

بازرسی شد
۶۲-۲۷

۱۳۸۱
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	دیوان
مؤلف	کمال الدین بهمنی
موضوع	تغزین و تزیینات
مؤسسه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۹۰۲۸
	۳۸۰

فایده
فیلمو

بازدید شد
۱۳۸۱

(۲۳)

۸۶ - ۸۵
سازشی



بازدید شد
۱۳۸۱

(۲۳)

دایره
دایره

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: دیوان
مؤلف: کمال الدین بهمنی
موضوع: تاریخ مختصر عصر قاجاریت

موزه ۱۳۰۲
شماره دفتر: ۹۰۲۸
۲۷۸۰



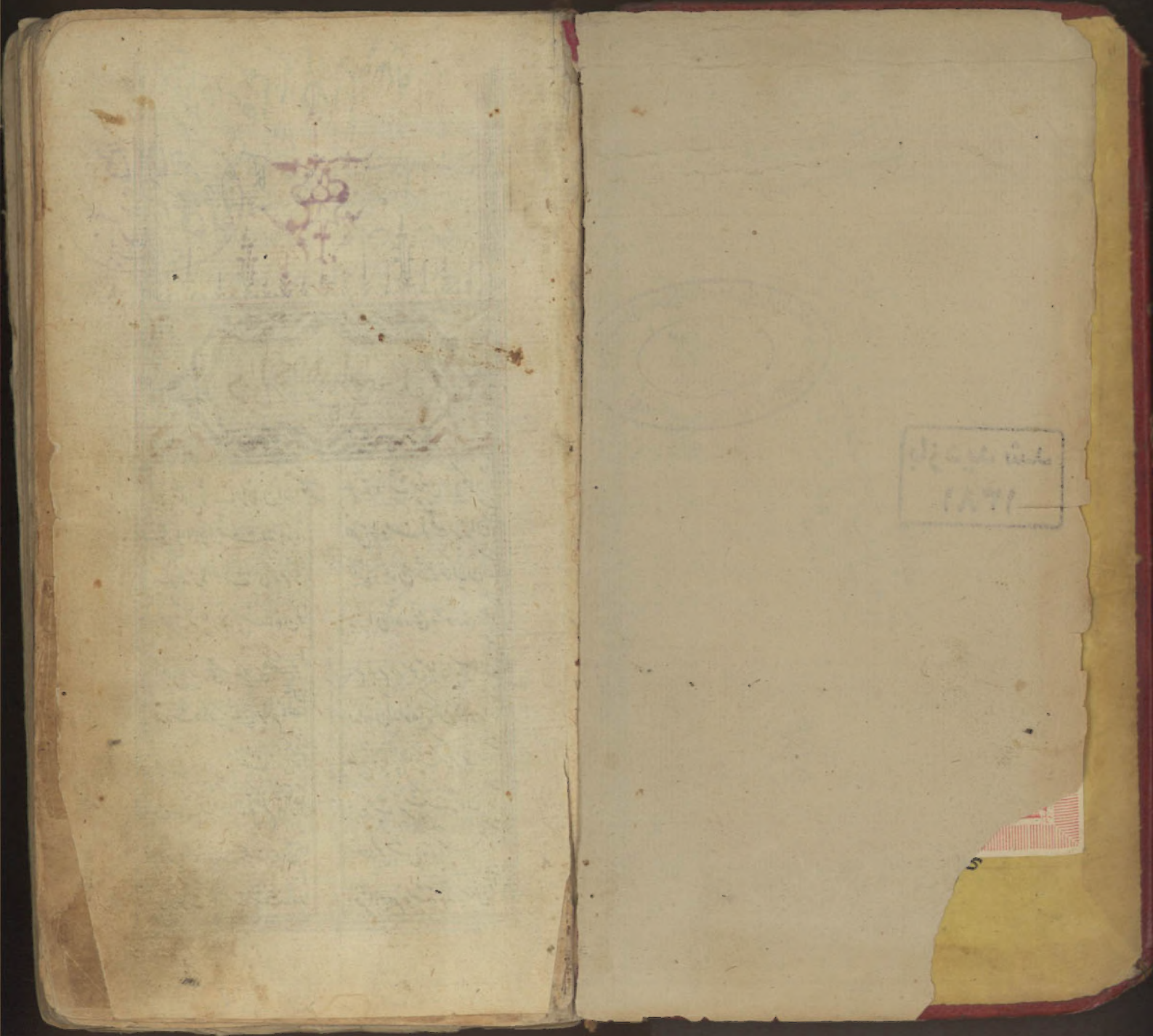
بازرسی شد
۴۲-۲۷

لایه لایه

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	دیوان
مؤلف	کمال الدین ابن عربیه
موضوع	تحریر و تصحیف
مؤلفه	۱۳۰۲
شماره دفتر	۹۰۲۸
	۳۸۰

بازدید شد
۱۳۸۱

(۲۳)



۱
 کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 شماره ثبت ۱۰۵۲
 شماره قفسه ۱۰۵۲
 شماره کتاب ۱۰۵۲

دیوانه‌ها
 دیوانه‌ها
 دیوانه‌ها

عینت دانت یقین را در کمان انطق را وصف تو حقیر زبان غنچه در جان شد خاکین آمد هر زمان شوری و سوزی در جهان دم بدم در حق جانها رسیان در جهان آوازه از کن فغان آمد موج دریا بی خطایت بر کران آمد در بهریت تیر شکسته کمان آمد شعهای آتش اندر آسمان آمد اختران هم خورشید را بر میان آمد	ای جلال تو سانه را زبان انداخته عقل را در آن قصفت دید بارده یکسر کشید که در قصفت باقی آدم از آن با حجاب کبریا و لهامی شستاق تو با کمال نیاز می سپید بهای لطف تو قدرت در اهرش بهر فهم ناقصان چیست دنیا بی زان شد ازین خانه در مصاف کنه ادراک تو حکم انداختل آه سر و عاشقانت هر سحر چون صبح بر در امت فکله حلقه کشته نبره و
---	--

در پرستان عمل با نواست عقل ساکنان را تو تو نشد زاناکا کیست جان تو چنان آید بر منی بود و بود در دستان عینت زانور میان در صافیت خانه نفع نواست نیست از بی ادبیت کمان دست از انصاف مر که کو با کشت درین سوخته صورت آدم بیخ لطف تو شکسته بر جان تو دگر می توغیر زان اول دست لطف بر گرفت آن خاک آدم کز از روی تو سر سادت از اطمینان مر که کو در دگر تو غافلان طلوع در دو عالم جای او در کج غفلان آمد	مجید الطاف اهل حق بیان آمد گریه باشد کام عالم پریشان آمد صد هزاران عارف در لاله چکان آمد برین عینت نفع نواست کوه خوان آمد در کشت دست و پا در دوا و دوا آمد چاره هرگز را بر قدر جان آمد شمع آتش از زبان انداخته لبس نور اهل طهارت و خاکان آمد حکمت نور روی بندگی ازین آمد در میان که در لطف خبان آمد یک جان آوازه را از فغان آمد جبریل از سر و جود را در میان آمد مر که کو در دگر تو غافلان آمد
---	--

فی عینت سید المرسلین و قائم النبیین محمد عربی صلی الله علیه و آله وسلم

ای جز با خرام عبادت بزرگ نام در دست عقل نور سخی تو چراغ از آتش سنان تو کینش تو صبح خاک است عوده و نغمه که بر سبیل که صورت تو صورت عالم نایاب جل و از آن سبب کل آدم سرور انفس کده بر صفات خود خویش	وی ملک آینه از چو تو با نظام بر کام نفس حکم شای تو حکام و در بهر سبب تو بکنار لطف شام در دی زنده بر شرف دست خدام از حضرت خدای که وادی با پیام تا قهر و ان عینت و جودت تو تمام عکس مجید نام ترا از برای نام
---	--

در طبع است ترا که کون طعام	بر جوش دیک سینه داری که
روح القدس نزل الاله مقام	از کرب طلال قواز عجز با مانده
از دست ما بین صلوات السلام	نزدیک تو به خود خستیم از دود
عینی ز مقیم تو بایم زده داد	
اینک آن سخن نفسش جان مرده داد	
ختم است بر کمال تو ختم بجز	ای کرده خاک پای تو با کوشش
با آتش پایتخت بر آتش	در موضو ظهور نکرد از علو قدر
دیدم چراغ را که در باد باد	با دهباست بیان قدرت ترا
جدم کلام حق و زبان تو جود	در پای وحی زنده غلامی جبرل
در دست تو یافت دریا تو لک	تو کرده از تواضع در پیشی اختیار
چون بر که نشسته را فلک جبرل	در غم قاب و قوس از لطف
تا جز قواز دیده او کام نسیر	بر راه تو نهاده فلک صد مرتب
بر آرزوی آنکه در او بود بگریز	مرغبت کرده چه فرج برده تو آرد
جایی که جبریل نه است ره بر	تو بر که نشسته فزع و آید ازیم
خندان جوامع کرم و سنده برود	نی و اسطر سیده بصدوقی تو
در بند عجز کرده زبان ثنا گوید	در حضرت الهی چون با محضرت
برانی بجز تو کلام الحیت	
نه چون یکم و ذوالنون از یاد	
ای صورت شفا تو جود علم	ایا از فراز سدره بر گرفته علم
قلوت برای حرکت تو عالم قدم	بر و از مرغ مست تو در فضا جرب
سنگ کلنج و زینت عالم هم	بکان تر از کف تو بیع الزلال

توبه

توبه را بروی قلم بر کشیده	زبان حکم تیغ هست روان بر قلم
حشمت و چراغ مرده جهان شریک	تا در آید سوره جوشم یک قلم
کشته در میان نبوت باطل	آدم هنوز زخمت نیارده زخم
در معنی کائنات قدرت زمانه زد	اندر دایان دریا الحق با غم
و اینجا که گشت در زبان لطف تو	آتش کجاست بستی اندر کشیدم
رو عانیان در آرزوی خاک پای تو	با خاکبان نشسته قوا غایت
نوری تو پیش از آدم و سائر انبیا	زلفت تو در سایه پریش
از کجاست ردی و در صورت بخت	
آتش بود بهشت و کوه و دره کریم	
ای با علم و محبت تو آسمان زمین	ای کام آیین تو بر جوشم جبین
روح انداز راستی کرم آمد	صد غم است روح ترا اندازد این
محبوبی شد آنکه ترا کرد پدر	و هر که گشت ناگجا بخت
تقدیر بر کشیده میزان محبت	در برشت بود بسکایه بر زمین
ای تر دیده و در تو آتش ناریت	دی سخن سپاه تو فل من
از شرح لفظ تو در حق فعل بشکر	در آید خلق تو نفس عقل عزم
عزم است تو ز پی نیت صواب	بر شکر شد که تو خطا چین
بر آرزوی آنکه بر سوره کتب وجود	نام محمد از بندگی لغت ان کتب
آدم که دانه زشتیست بر بخت	از جزین شفاعت تو هست جبین
ظلمت ز دای عالم جانان کیت	لطف تو آفتاب و نفس و سجین
ایمان را که کرد کف کتب سبک زده را	
ایمان را زنی کرده است ظلمت زده را	

ای که ز بخت صفات ذات تویم طافد سحر در دورت رخ جان صفتش شش رخا و خوب خود اکشت بخت تو که تیغیت آبر مخلوق در دنیا تو خود تا کی رسد از راه تر بیت پدر خلق عالم تقصیر تو خدای جهان کرد ازل شریف اذات زلا از صفات ز نیست از دور زبانی نام تو ایست که تو پای که وادار خدایت	وای که خدای بزرگ تویم بطنان غریش کعبه جاده رحیم دست بخت تو خود و دل تویم یک زخم او گشته سپهر راه را دویم خوانده خدا ای با عظمت خلق تو عظیم و ز ناز و دربان قضای نام تو عظیم گاه جو راه حق تو بر تو مستقیم کای یکم گاه رو فک کی رحیم در صفت جاکه هست شارب کایم ز راد خانه خاک و بار زدم نیم
ای که در دشمنان تو بجا بی صبا وای که در مخالف تو سر به بیا	
عکس ز نور روی تو خورشید است اندک ریاض و جی زبان تو ملیت نه عقل نه خصایص ذات تو نیست با نور زبانی تو غصا قلا و است کشتی یاش ازین دمان کلید و آ چون خیمه سحر یاشت ز خلق تو خمر مر کوزه سوز دل فکری خوش می زند از آنکه بر کشید قبول تو بگویند و از آنکه بخویر منید بخت رد تو	رشی ز خرم کرمت خوش کور و از آنکه بخار قران خلق تو بخت نه طبع و در دقایق رخ تو برست در شرح و جزات تو خصایص تو مرکز برای شرح و جوی تو ضدان لب و دین الی تو بخت در زیر دامن کرمت تو بخت کریم بر بند است ز کور تو بخت خوین دمان و بی زده خاک برست

دو قبضه تو خمر خون آب جگر در خلق دشمنان تو خود آب بخت	دینا و ایل و یار تو نور و در جوار یک شت خاک کرسه یک شت خاک
ای که قدر تو تفلک مد است مرج اهرت بدست بر آید پیش سرکان ز خاک پای تو در دسه راه ای که کرد شرح تو انفا و تیغ حکم کر دست خلق جهان از عطای نیست نه اینها بر دل ز جبریل نیز تا تمت چون نهد کفر مرز و کوب ای اینها بسایه نو کرده الحیا تو خمر بفرقه و نسل است در بای رحمت تو زده ایست	و ای که قدر تو زمین را قرار است وین جوهر است کس از خمر عاریت دولت گران ناز تو بود با عاریت عقل بر بند بر اسب اختیار است در عالم عطای تو رسم شسار است در بردای خلوت خاص تو باریت اکشت خط نکار تو بر لب سوار است ان کیت کش بسایه جاده نجات در سایه لوات و بران قمار است در دلی شادمانی تو بخت
خزده قهقاز دست تو بر آید راه کشته تویم خاص تو قهر سیاه راه	
ای که لطف خلق تو خدای قدرت نام ما خود کیم تا جنبای تو دم زینم لطف خلقی حبل کالات خلق را آدم ز کار کل عبثه مجوز است آزاد و مطلق و شعار تو برست تا داده از حقارت بسایه کایا	ما از کجا و طرح و نمایی توان کجی و بر حش لعلک و لاک و الوغی یک خبر کرده و او بر مقام مصطفی در خانه نبوت بودی تو که خدایا سلطان مرد کون و مکر برده غیبت اندر تو زودت خود دست عطا

مر جند اینها پیش تو آمدند تو زین سیه تو زین کریم محمد که در دوحس ترا در حسیه باز ابعثت قوت کمال زو آن کل نوی که در جانی نعل نکرد	چون بس روان تو کردی قهر در چشم افشاید خاک تو تیا جاوش بود زنت شب خلوت نا سوار سنج بر در کان اینها اسبغ است تو شکر شیه
شفا کرد دست از ان بر در نشان انجا رود که دست تو را در پیشان	
انجا که جانی نیست تو بخار سیه کس را از اینها نرسد کار ز سیه پنای از نو دارد در دیده در کت خرد و خصل حتی تو خطا باشد لنگ ارکان تا که ریسه ای شریعت است صدیق را تا که رسیده بجام خاروق را که زمر که پیش می کند تا دانی قیامت در پای کشید چهارتا از علی بنود در جهان دین زین مرد که شواره زبانه از نویت	مر جان کی نوبه تو از اینها کاینجا رسد که تو به عادت رسیده کز جمله بر سر آید چون تو دیده گویم برای رحمت خلق تا فریده یاران خار که از کشتن بر کزیده از بر طعم خوشش که جگر چیده زبانکش از عنایت خود پروریده براقی که بر قر عثمان بریده کاغذ و چشم او نفس خود دیده در گوشش عرش حلاوت شیده
ای رحمت تو سار اوله بر لبش بار اگر چه سبج نریم هم جگر	
من سیده که به نظم نای تو میکنم تو فارغی ز دوح جری صدف از لیک	نظم شای تو سبزی تو میکنم من خود تو بی بجای تو میکنم

خود را بزرگ می کنم اندر بیان سببا مرز که شیه ام از هر کس از بزرگ شای دنیا و آخرت من بس ناز مندم فعل تو بس کیم در مانده ام بیت عریان مطلق ناموس من بر که به پیش خلق شتر منده کنایم و آلوده خطا دارم که ناسید نکردم لطف تو شرط شفاعت تو را که کبار است	نه آنکه خدای ز برای تو میکنم الکون ترا شش خدای تو میکنم نام بزرگ تر شش کوی تو میکنم روی طمع بسوی سخای تو میکنم در یوزده زکوی عطای تو میکنم دعوی بندگی و دلاوی تو میکنم و آنکه صد آرزوی لغای تو میکنم که استغاثی بر عای تو میکنم با نای متاع این جیس حافظ
و قال فی الوعظ و البیحه	
ای دل چرا که خدای بی قیاست برم به بندگی این نه فانی برست کاست جوهر است که چشم هر کلاه بر زده تو در حش که شکر است و کار طبع تو جوهر شکر است دیوار دیده تو ز باغ وجود و دوس سبز و خوشه نظر مرده بکشم تو تو فارغی ز رنگ گل و بوی یکسین در خاک دفن کرده این کوثر زینت شری برار که کینت نام آید در محال عمر خزینه هر یکسین	این آرزوی دوازده تو میکنم چیزی هست کن که ندان عرض شفاعت کاهی جو غیثات بر دل بستم به جا در چشم تو ز کج فضا که تو میکنم کر بوی به سبک تو بجان هر است اگر ای در او که به کهای خوش شفاعت کر نهوت بسی عقل تو در خطا تا چون ترست نظر هر بر سبزه کبار خاکش بر سر خود کن دیگر که کیم است کز آوی شیرین غایت صفا خود و فقر و فقست که نزدیک و غنا

نظم شای تو سبزی تو میکنم
من خود تو بی بجای تو میکنم

از خاک زرمی طبعی باغی شود
 زینک نباشد که در افرو و در کار
 کازرا که راه تو خفته در قوت تی ترا
 بل تو معنوی که بدو خفته اندیش
 آسینه که با رخس بر طبعی است
 جام جم از حیات نظر فضا
 ای جوی تو درخت نهانی که این جهان
 کامل علاج و آجب بهر افضا
 کامل لغو و ذاکم الحی و الحی
 جوی مبارک دست زمره آن نهانی
 کز آب بر سر آمدن آن علم
 از آتش ترک کنارت بر این کفا
 چون چشم عقل باز کنی صورتش
 عمری نشسته باشد که در پست
 و روی تو که خفته باشد جانی است
 کز رخس بر سر آمدن آن علم
 جوی تو که خفته باشد جانی است
 تو خفته پایی بی زنی آن جهان
 از بهر آن جوی که کار تو با او است
 کانه ام تو یکایک بر فعل تو گوشت
 آنچه که بر تو دست تو باشد که در
 کازرا جوی تو خفته باشد جانی است

مرجان ز عر خود تنوای شب
 باره ز کار عهد تو بستی نه در کار
 نان تو در تر بر سر خلی شیت
 چون باد جوی کنی زبان دل کجا بود
 زین باز گوئی که ترا رسم و عادت
 دلای مرد و زنده که در بران سخن
 آواز کز زبان بدایم درای را
 مرمر از زبان رود و سر کشی که گوشت
 سر آمدت بگویش زبان تو بافت
 تیری که کار کرد و این کجا عهد
 زبان مجرای جوی تو که گفت کرده
 کز تو بستی دم نه از این کفا
 محراب آن جوی تو که گفت کرده
 آن م مبارک که زانما ز دست
 رنج بی و در حیات کنی بر کفا
 پسین و جوی تو که گوشت کوی کنی
 کز این زها عطف است معنی
 طاعت که باغ و در و در و در
 تا با جوی تو که گوشت کوی کنی
 کلک خورشید بودی در جوی تو
 بر سر جوی تو که گوشت کوی کنی

کرم

کرم

جهان با بهر نیک و بد روز
 باشد عشق و عزم با هم کاروانی
 نظر چنان این اعتبار روز
 بسبب روی که در آتش چشم
 نظر تلخ که است کن چشم
 بنا که از رخسار کن چشم
 گشت پای ای بر روی چشم
 نبرد ای که چرخ بر سر
 زین و زین آن ای که در دل
 بر نه با رخسار کن چشم
 و عشق با اینان هر که نیست
 توان داشت دست از سر
 مراد و نیاز این مرد خفته بگراند
 حصول لذت این وقت لذت
 چشم حلقه نور دست نیست
 برین صفت که نغمه در هر
 این بره کانی از درین نیک
 شهاب این عمر سرور و آن
 عشق و عشق است در این
 امام و عهده خطایان لغو
 کی موت او خوان زین ملک

نقش خنجر این دانه زان
 که تا تو چشم زنی کار
 برین خود که در آتش
 ز آب دیده که مرز دیده
 کونا این بر چو واکند
 جو کس از دل بری کس
 که بود که کار با سر
 شتاب بر سر چشم
 که تا بولی این نم شود
 که هر که که از این بود
 مران خنجر که از چشم
 که چشم و شورش بک
 ترا کس که چشم
 یکی جو کس که زنی
 دست و دست که بر سر
 زهر روی بره کانی
 که شل او نه که بر سر
 که از شک او و بر سر
 که این سعادت این
 که پایش بر جنت
 نواله این دره زین خود

جوین غلام طبعش که بر اندازد
 در بر کوی با شکست
 آب روی چنان خدای تو
 در دست بود که چشم
 در پشت بروی دل
 اگر قیاس از دست
 محو شد عفت ملک
 بجز بر سر کشتی
 چشم و چشم در دست
 بر سر خط عفت
 علوم عالم عفت
 نه این که چشم
 خاک پایش پای
 جوین سادست از چشم
 زخم خورشید و این
 سعادت این که

که در یاد و از که پشیمان
 وقت است که این
 که بر این چون
 فتنه از تر ز غم جان

که در یاد و از که پشیمان
 وقت است که این
 که بر این چون
 فتنه از تر ز غم جان

چون خطه جان مرده بر روی تر
ای تن از جود دل جنت بوس برود
بسط نور آبی نشو و حسنه در
مقل را بنده فوت کن از بند
نوشتن را در عشق کوازار کش
بشکل مجو برایم اگر می
چون سبیل بر پشت صبا بخت
ای ناله ای جود بوس برود
ای دنیا که بره که بدستی تو صفا
در کار با جنس نه کنی کج
آوی جیب دست خویش از آید
گردن دهنی دهنی دست شود
کی پیشتر ز شکست ای تو راه برد
کر سب از جیب صبا بر کنی ای صبح
کام دل بطلی بنده کای باش
نوری صبح نزل بر دل تو بخت
و گران نور تو از یاد بوشه شود
روشن است خورشید سوزنی جوش
دل برین کند که نه بدی کنی در
آهشت اینک در غرضی نایست
شکل دنی آبت دنیای کلنی

نغمه

شعر

این شعر در کتاب
شعر در بیان
محبوبه است

نغمه

کار دنیا که تو به شوق گرفتی بر خود
میزبان از پی نایب دل بر حق و دل
بس که فریاد کنی از شکم و دل
از پی شعل مای مرده خواب
آه ای نغمه شوق شمع جنت
پاره بس بشو و جود فرج
خود که رقم کار بس و نکاو می
بجای این ازین عالم پاره
صبح پری زده سوی دست تیغ
تغیر آب کازدم شمع جنت
دشمن شک را بشناسی که تر کرد
کوه را کار که صبح بنظر
کوه هستی در جبهه اهرست
راکت بنیاد فلک دیار و افق
آن پستی که بنای کبر بر آنه تخم
باز چون در جبهه است سران
قطره آب که گود بنایت
بست است که ناله شود
تخت بنی که بر بزم بلای
که شمع است از روی شوق
نخل خطه که از جیب جلی
کر تو به شوق شمع جنت
است چون از زبانت برود
مرغان صورت تو ای دنیای
که ترا فرم کن و بسیم فرات
مغاورت بر طاعت و صیانت
پاره دیگران در سیمان کرد
کار از این سال که دست بر
که یک دم زدنش کاره کرد
ای صفا که خود شمع جنت
خود صیقل تو از دهنه جنت
آن بود که آشوب که در آن کرد
از جیب دهنی که تو خند کرد
کی یکی زده از دهن تو شمع
ای میزبان جنت سحر کرد
تخم او بنای غم از آن سحر کرد
نخل آه از خط جلی آن کرد
پاره از دهن او شمع جنت
باز است شمع جنت از دهن
ناکشش شمع جنت از دهن
که شمع جنت از دهن سحر کرد
دکوت تر شمع جنت از دهن

نغمه

نغمه

این شعر در کتاب
شعر در بیان
محبوبه است

بارد چون که دوازده سر سینه	اربع شعاع که در شش لعل کده
مشط برق که از دام طاری است	از نسیم لطیفش لاله افشان کرده
پاره سرمه شب بیاختش بر بوم	دیزه خاک سیاه بر بوی افشان کرده
تیر بارانی که خوش ترخیز نیست	از دل جوی کین بر بیکان کرده
انبی اکبر شود سوزن ناری سیز	سطح آب از فتن باد و بویان کرده
آسمانی که بوی ماه و تابش هوا	در شمس خورشید از چشم سوزان کرده
تنه باد خنک چون در تفریق زهر	کوه در دست بوی کوه گردان کرده
جان دانه شود در تن باد و نور	که زره گردن از آن کوه شلان کرده
ماه در عصر میدان جهان ناری او	گاه چون کوی شود گاه چون جویان کرده
دست لطیفش بر سینه لطیفی	دیده بوی جوی و بوی کوه گردان کرده
دایه خنکش از آن که در آینه	شیخ بر دریش بر لب کوه گردان کرده
شیشه چشمت از آن که سیاه	شیشه کوهن مانش کوه گردان کرده
کلام نغمه لبش شربت ترانیده	مر که احاطت از سبب لعلان کرده
تار باغ و سلسله در دیده شود	مر که از معشیتش قایم خندان کرده
خرد و کفایت که حتی در دست جوی	ما تراناج سیر و طبع در بویان کرده
کی که چون خوش کیم سخن خلوتی	لعل و تیره و دانه خرد و بویان کرده
زهره و امه که بر آن کوه سوداگر	نخل و بن که در سر پرده بجان کرده
مسطحی که گاه اخصی و گاه جوی	در هر چهل مستلش که در جان کرده
موت از آنکه بوی خوش بخت و کلام	در نو و نور تجلیش خوامان کرده
بریناب غفلت خاطر الودون	یکم هر اید و سیر بایه ناخوان کرده
این دیری بر لب لعل کفایت	نام او بر لب جان بن دانه کرده

در جبهه

در قیامت سر سوزن و بوی	در سر سرخش ملک و خال کده
فیصل کار کس و دارد کوه صرف	تا به امضا و نه جهان مان کرده
جان از نزل لغزان سبب است	بزرگ که سر خنک سبب مان کرده
جادو مان و رسم اگر بار سوزان	بر سر نه لعل دم عنوان کرده
بر سر نه غم مان و خال کوه	رستم کاری هر اید و غفران کرده

نقل از لعل و شمع

مراد نیست ز افغان خاک سوز	یک سج که در شش شمع سوزی
سرکش زایره پروان بایشان	جو خنک مازده معنی ز زرد کلاه
کوه است و او شمع طبع نه	کوه کینه نیست و آفتاب
که از بخت مشعل کبر سبب	کوه رسوده و بی در جهان کبر
پای حیرت ازین دجهان کوه	کوه استیش شمع بر کوه
این خط و روش در محفل خال	ولی جشمش شود در شمع کینه
بگوشتش از دانه و در بار بای	نمایانی اما انداز جوی
من از طریق شمع می در چشم	کای الی این جبهه شمع کوه
بخش و جوی که شمع افروز	برون یا به جانت از شمع کوه
تو بعد که کوهی بی شمع بر شمع	کوه کوه ای تو که در سبب
جواب کاه از شمع چشم خور	کوهان که بکل آفتاب انداز
معدرات سادی و در حال دهند	اگر تو ای دل ز کوه بزد
کلیه کلام تو در آستین شمع	ولی در سوز تو با شمع بری
بر شمع شمع بیکدیگر و شمع	اگر عوی ملت خیرین شمع
بر جهان زان جهت سبب	جواناب اگر کوه کنی شمع

در سر سرخش ملک و خال کده
تا به امضا و نه جهان مان کرده
بزرگ که سر خنک سبب مان کرده
بر سر نه لعل دم عنوان کرده
رستم کاری هر اید و غفران کرده

نقل از لعل و شمع
یک سج که در شش شمع سوزی
جو خنک مازده معنی ز زرد کلاه
کوه کینه نیست و آفتاب
کوه رسوده و بی در جهان کبر
کوه استیش شمع بر کوه
ولی جشمش شود در شمع کینه
نمایانی اما انداز جوی
کای الی این جبهه شمع کوه
برون یا به جانت از شمع کوه
کوه کوه ای تو که در سبب
کوهان که بکل آفتاب انداز
اگر تو ای دل ز کوه بزد
ولی در سوز تو با شمع بری
اگر عوی ملت خیرین شمع
جواناب اگر کوه کنی شمع

یکی ز خویش بردن ای بخواند
 اگر خوشی که بر دلش فرو بری خود را
 جوید چو میوه را که درخت گیر کنی
 و اگر جویند خوشی را که در دست
 بر آن سبک زمره را که بر کمری
 بکاوشد و دست نغزین بر آن
 اگر کسی بخواند خاک در آن
 ز بر آن کشته اند آن چو شوره
 بنیم چو سرازه زان برودن
 همان تنی نظری که زان بر آن
 بکنند و تو چو سرازه که اینی
 اگر سرازه را می کرد و ما چو
 تو چو سرازه زان کانی تو ترا
 و اگر کانی طلب نهاده و نه شوی
 خردم در سوزن بخت سرازه
 بر آن که سبک کنی از سبک سبک
 به چار طبع تو چو سبک سبک
 بآن شمع ازانی بر کمری
 تو بخت رویی که خرد شدن
 سیاه داری تنی بر آن
 دست سبک او بخت و دست

چشمی
 بکنند و تو چو

شکل

کلی

اگر می تماشا جان رویی باغ
 یکی جز که بختی چشم عقل بخت
 جوی زانی تو که کم کس بر باد
 زان بختی غرقی بر دم دم
 بر بر نماند بختی که در کوش
 اگر تو می بانی ترک جسم بخت
 چشم شمع اگر نماند زانی
 و کز زده می سبک بر باد
 حیوه ای غرضی بر او و انکوش
 بر ز صبریت غیظ طلب که بخت
 کشت عجز جانی زان سبک
 کنی سبک می بخت و از سبک
 از آن بخت که بری ترا بر این
 سبک می کنی از بر آنکه نماند
 لباس عجز جانی که نماند
 کفایت نومرا که شود معلوم
 تو زرد و لطیف سبک بر باد
 سبک عجز جانی که نماند
 نه بخت و بخت بخت بخت
 نیم زانی بر روی و زان
 کرای اخراج از بخت بخت

بخت

کلی
 اگر خوشی که بر دلش
 جوید چو میوه را که درخت
 و اگر جویند خوشی را که در دست
 بر آن سبک زمره را که بر کمری
 بکاوشد و دست نغزین بر آن
 اگر کسی بخواند خاک در آن
 ز بر آن کشته اند آن چو شوره
 بنیم چو سرازه زان برودن
 همان تنی نظری که زان بر آن
 بکنند و تو چو سرازه که اینی
 اگر سرازه را می کرد و ما چو
 تو چو سرازه زان کانی تو ترا
 و اگر کانی طلب نهاده و نه شوی
 خردم در سوزن بخت سرازه
 بر آن که سبک کنی از سبک سبک
 به چار طبع تو چو سبک سبک
 بآن شمع ازانی بر کمری
 تو بخت رویی که خرد شدن
 سیاه داری تنی بر آن
 دست سبک او بخت و دست

جانیان که مسلمان قوی بنید	می زنند و کافری در میان
رفت عرارتها و بر نیامازد	نهیج مقصد و نمی کام دمای
زیر کاهی عزت است ای	که درین بستر عمر من مسکای
بسی بر دم یک توله زود شود	در این هیچ عروای شکر است
چون قوی نیست خدایان عیسی	زما برست و زمره خود را
چون کسی ندک ما شتر نه نصیریم	در راه است و قوتها ن توانست
پای و صلیت است غنچه عیسی	بهرت که بر نام بر جفت

دول ایما بی

که زنده بر دل رکش کند تواند	که زنده بر دل رکش کند تواند
سجده سینه و خنجر کند تواند	سجده سینه و خنجر کند تواند
ز کار اغرت کی خبر تواند	ز کار اغرت کی خبر تواند
که کار و کل بر با کید کند تواند	که کار و کل بر با کید کند تواند
که کارهای چنین با خضر تواند	که کارهای چنین با خضر تواند
که پیش زخم با اسیر تواند	که پیش زخم با اسیر تواند
که با مشهور ستر کند تواند	که با مشهور ستر کند تواند
ز پای پاست در کرد تواند	ز پای پاست در کرد تواند
که سر فزای باجم سر تواند	که سر فزای باجم سر تواند
ز جاده طایع بر تواند بود	ز جاده طایع بر تواند بود
بکان جویش بر دانی کند تواند	بکان جویش بر دانی کند تواند
چنانکه مست آن قدر تواند	چنانکه مست آن قدر تواند
وجود و نظرش مختصر تواند بود	وجود و نظرش مختصر تواند بود

و...

تو کرده چه غفلت نمر تواند	چگونه ترسخی کار کند تواند
جنا بجای کسی چون کی کند	از کد زنده و از جان کند تواند
ترا زست و در اطمینان کرد	که لذتی بجز از حساب خبر تواند
باب سیر فضا است کی گنج	که این قدر علف کار تواند بود
چو در در شوی از نظر افتاد کنی	که چون زمان بهشت است که گویا
تنگ شوی در خاطر تو کی کند	که هیچ چیز بر اینسم در تواند بود
شکر به شکر در جیب است	که چون که لوی این نظر تواند بود
بجشم عقل بین و در حق می	که این لذت ترو خبر تواند بود
در کو بجای کسی آن قدر می	و این قطب را نه تر تواند بود

دول ایما بی

رسول که نامش رسیده تواند	که کوسس کوچ زود و خنده کار است
کان بهشت در ماهن بره دارد	ز غلبش و کمال در در عمل تواند
چون به زار با کوسش کفیه را	که کوشش بر دانی کن کار می تواند
پیلان چندش کی جویند کرد	چون یکی مسخره چون چندان می تواند
چو هیچ بری بفرستد عذر	که به جانی می کند بسوزد و کرد
بر بخت ایستاده بر رفت با درت	که ز قوت پای و صفت کشت است
لبوی خاک کی غیب یار است	که چون که کشت و تشنه و با کشت
نهر کجا که بود و رفتش از دونه	که ز رف بر می شد سینه ای
سستون خیمه تاب کم بود و غیب	چون ایستای خوشه را بر تر تواند
بجای خاستی از دست بر می خیزد	از آن دست کم چون که قیام افتد
سر خاک زده می شود رشت	چنانکه سر جو خوشه کی بر می باز

سرزم آتش بر کشتی می رود	نمذ اصل بر این شمع در ده نام کجاست
ز صفت زانوی خود می کشی چشم	ز غرور خود کسی نمی نماند
تبارک احد از آن کیل بر روی کو	تبارک احد از آن که در کسب و کار
کنون جو کسوی کین را بکشد	کنون جو شمع آتش را بکشد
در بیخ جان گری که در کشت می رود	در بیخ روز جوانی که قوت می زند
در بیخ دیده که بر خنده می باند	کنون در چشم کجاست زانوی کرم
در بیخ دم که پس از شمع کشته شد	ز خاک کی بسوزی در دم ز کرم
بعد از مرگ زان کشت در کرم	که این نه جای فراست نبرد و پادشاه
نور کشت لعل از شمع می کشد	بر آفت ز کربان بر سر کشته
چو جلوه کاه حلال شد آتش زلف	کین بر کس در هوای لاله
بر روی کج قوت می توانی طلب	کرم خاکی این بود به چنگل باز
آرزو و خواهش خود می کشد	در غرور خود که کشتی کرم
نیشم و شونت خود را بکش	یکم و دوم جزیت زانوی کرم
ز پیش خود بخت می کشد	که کم شود ز تو هر چه از پیش تو
ترا بخت قانی و جانی باقی نیست	زمر بخت ترا از جهان زانوی
برای این تیغانی ترا بر کشته	بساتنی کی از بر جان پاک
چو شیر بران با بخت و بلا تو	کس نماند تا بخت می کشد
ز داند دست امر میارند و حش	بجز پادشاه و پادشاه
جواب کند به بخت می کشد	جواب زنده ز شمع می کشد
تو با حریف و غارت جانی باقی نیست	کال فکر کجاست از روح سوسا
چو ستار باشد بانی هر مرد	چو پادشاه باشد بانی هر مرد

عشق

عشق بازی این کند بر سر زده	بیاد دادی و یاد شدای
خویش بیان اندر برنده و از دست	برای یزدن و دفع بکشد
بهر شمع تو خج و در فرشت کن	که از عدد دشت یک کشت
نور شمع کین اسبم را کشت	خویشی که لعل بخت می کشد
را کین که سر دور بیان	بختی که ترا با طای می کشد
نجات رختن جوی کی بکشد	رسد و دایه زان آورده
ره سلاست اگری روی بر شو	که بر خفا تو را بکشد
چین کجای شمع می کشد	چون کشت بر کار و از راه
تبع شمع از شمع که می کشد	لباس تو بود و از این کشته
زهد کی جو خفا بکشد	مان است که بر خفاست
کرم تو رسد حلقه کند	تو خواه ز بیم شمع
در ده و باد زان برودان	که بر خشت و در طاعت

و قیام فی الموضع

بهر داری ای دل از نعل کس	بهر شیر مردان از بر شمع
کشت و در جوانی خود	شب و در بختی سبزه
صدای نغمه صورت کس	جوانان بختی بر سر
نخست بخت جینه شد بر نبرد	جود و کار تراست و از نبرد
ز پیش که جز ترا و کس	کین تو قی و از نبرد
کرت بخت که جفت شاد	بر شمع بکشد و کس
قوی نفس بر خون و زنده	تو از جان بین قوم
همه رخت را از نعل کس	تو غلظی طلب از نعل

شعر

بر ابلق زمانه سواری بکوش شما
فره مشکو که کام بجایم تو یی نذر

مذہب الہی ہے ابو محمد

ایا بکام کوس را عمر چیده
روا بود که تو خری بر سب که
ملازم دست بکوان جهان که حاصل
کسی تو مع بختیش از تو خواه
کرده بر بار و دیکه نهاده و انگام
روان آدمی را نازد از بهوش و طانی
ز کوشش تا بری از پی تو و دیگر
دل شکسته بسند تا قدر تو بشیر
که خود آتش می برم درویر
گذاشت نه چرخ سر ز غایت
بخشم در پیش بدوی و باور نیست
شده و بر بادین کاسته بر دلم
به کلمات بد و نه در طبع و جور
بخشهای اول از روزگار آید
که باشد سلطان شر عفت
سر سنانی کی روی نه خراشیده
شبه دراز آواز باستانی
چنان خواب حکم شد که آگاه
چون کسب خوشی نگار چیده
نه تو خود کس را از تو که نه سواد
نه جز اول بریان افک بالود
معزیش تو بر نوبت حسن نخواهد
زبان دوست به بنام و دیگر
که در بین بوشی بخند و فرود
تو جگالت خود و ادانی مستی
دست قلب نخواهد از تو
و کز خود آتشی از او بهر شوی
اگر تو دست بر آن خلاف فرود
علاجی که جهانی کوشش
تو جگر و در جگر و در
روا کشته بر سر کسیده بدو
جهان بگشته و نازد و در کس
غبار و در کشتان جگر و بدو
هم چند کی بشت که او فرود
ستار کاثر از روز دیده
کشته بر آتش از بدو و آگاه

پیش رو

1

3

خراب و نالک و دایک تنی نماند
 تنی لوک جهان منی و داند زدی کفن
 پهای آب خزان بمجمل سود و درد
 بهشت پایی ملات زده و چون کفن
 شکیل پای ستوانی و داند زدی کفن
 کلمات تنی و داند زدی کفن
 بر کرد آن سبب بغایت درد
 رشت آب بدانت بیامع
 زدن کوسیه برگ کشت نیازد
 زبان تیغ لب روی آن نکاید
 نهج نماند این راه عدت لشکر
 پستی ارتوکی به چشم عترتی
 ز خاک سیده که داند چشم زدن

و قال سبع السلطان عن الامراء الذين كتموا عن كرسى

[illegible]

بکارش سرش را بد خاک نمود
 ز خاک حصار ترا خاد و توده بخار
 کلاه کوشه سخت بر آسمان سوسه
 ز شی زلف ز باینه روی نمود
 کرد کرد که بخار از دستش نماند
 کیست آن رخ بویان قنای
 چه کرد آن همه ز زبرد مر و بود
 بیا و داده سرش را بی دل شخوه
 بی که کم ز خوشش بوسه زد و بود
 آن کس که آن کام را بیا و بود
 هیچ حاصل از او نماند و بود
 کس که بیا و نماند و بود
 که بزمش نشود پاک جان او بود

مکتبہ دارالعلوم

کتابخانه

فیض لطیف یافت از ان ملک
ای مجسمه شیر منور از کعبه زکریا
باز جبرست چون مجسمه شسته از لعل
در کوکوشش چو نایه تر تو نه در کن
بی ترادوی که سرشته ازین خورشید
که در آن خوش طهاده ایما و خشم نگه
دست خرم را بر پیش تو دان که کاشیده
آسمان از کوکوشش نمانی خورشید
نیز در این منور نشین تو ملک تر و جود
بر وجهی که ملک بر این عالم است
بانگ کف که با دانی نای از اهل ملک
صیغ جفا و باقی فندان شایسته گرفت
سایه منبت است ایام پیش میاید

بیع السلطان جمال الدین حکیم بن محمد بن محمد بن شاه

بیعت بیعت ازین پادشاهان
کنند تمییز یکدگر کی بجایست
بدری شود و آثارش و نسل و جز
تبع سلطنت از انال کشید
جایان که در سایه اش کزین
برای بندگی درکش ذکر باره
بوقاف بیتی شد که نسل اندام

فرمان

خدا بیکان سلاطین شرق و غرب
چو ان فیادین شکفته از ان ملک
چو اشیای بیاساید از سنو زرا
چو غنیمت که دل بر جریر چین بد
عجب درار که از شمع چمن چین
که کبستر غار ادهام این شست
زهی حجاج قدرت روی طوکان
کینه کوره باس تو که سیر اثر
نیست تو را شیر آسمان نوزان
تر است بر تندی که ماه بخش
زبان که نیست لب ز گوشت
سنگ است بسم و عدم می کشند
از ان شکستان نیزی شود خبر
بهمه عدلی تو که زنی خوش پیش
زبان تیغ ترا که منور و آرا
که شاه یکدگر که در با
خلک نالقی خود چون زبر بر باره
سپهر را چو کان ابرهانه در با
دست ز که نمی نام شاه در پیش
مشوق نام تو بنر میشد در محب
چنان غایب از تو ترا خست است

که آب باغ سلطنت ازین
که از پوشش مهر اگر بر جلال
برش و غرب جوشش می رسد
چو کورست که دانا و پادشاهان
عوض گرفت بیایع بر چو ان
که تاج شادانی بخت ز بر
زهی معانی خست بر روی چو ان
نخت پای نام تو غر که کون
چنان که شمر علم روز باد چو ان
نش گرفته بزم کند هم دوکان
سزای تیغ بود و می شود در ان
زهی که نقش و چویش که کون
که لطف بود که ان شمس کون
چو کس مطربان کنه بخت
چو باغ و انارش ملک کور ان
چو مهره گران منور و منور خالان
که غریب تو حق شمس است و چو ان
ایک هیچ نازد و بجان در چو ان
چو کال شادی باز اوقه بخت
چو کورکان بر آید و خاها از ان
که جاده جهان ملک نیست

کمان
در بیت
در این کتب
در این کتب

بخت بد شد از درگاه
 میان بر بند و بر نو و بر سپهر
 بگوشت حکم تو انتظار فرما
 زی ز فکرت مع توانی را
 اگر چه گویم بسختی نظر خواهی کرد
 جوینده مع تو که به نظر داری
 طایفگان عالم غرق بود تو اند
 تجا صی و عام جهان بیدار است
 اگر دعای تو که بر پیش رو و شک
 بر که نشانه از بهرمان درازی

که هر که نمی تواند خورشید بخت
 بجز در چشم رسد ناله خوار
 نظرت ده به جو چشم و چشم
 و ما نهاده چون کند نگار
 بفر مع تو شد نظم پس این
 زده قیاس خفتش بود سید
 مرا بختها بر اصل نیاز زمان
 بعین پرده عا که لطف خود
 بجای خویش بود آن دعا و معجز
 کسی نخواهد جلوه حق را در این

بیع السلطان عیاض الدین به رشید و وزیر

ظرافی داد بگفت زمانه دیگر
 بفر سیه را با چشم و خور
 ظرافت کمان مسلطین شرق و غرب
 بدست سید و دان از کمال
 یکت غایت پیش از بدیدار کن
 دست باطله درم کوشت کانی
 عیاض دولت و ملت نشسته عالم
 بر یک دستی اقبال او مظهر
 باب تیغ و بگردد گشت
 فنی بهجت گوشت ظلم و درین

ظرافتی نوبه نیا زده بی کس
 بناده پشت ملک جهان صفار
 که دست و خنجر دست ابر صاف
 جهان کتی مالکستان کنی
 عیاض سیه ظریفی حدیث بخت
 کران خطای سیه حدیث انا
 که با دستهاست نیک خور
 لباس مکی گزیده بود در دانه
 از آن پس که بخون بدست دانه
 ز می ز خنجر تو تر سدل را درانه

طیغ

بخت

ز جودت اصل از راد دل
 بر نویش لطف تو بخت که
 هوای هر توفیق و معینه تو
 زمین جوید خورشید صدف تو
 بگاه لطف جهان را دعا کنی تعلیم
 میان طبع و شمع شست این
 زهر دکن تو نیز یافته است
 بهشت جایش هم تو را بخت
 بخانه کان تو بی برد فکرت
 مگر که ترزا نسبت به جهان
 شده ز کرد تو دانی که چون جبهه
 بجز ده کاری که ز تو بر سر آمد
 ز هیچ تر نیاید تو را این عجب
 کند ز تو نیست بختهای زده
 ز موی تیغ تو زان قاهره که نشد
 کلید خانه تخت اعلی که تو
 نکاویری که ندارد جزین شمشیر
 زار و ایره بر نقطه برید آرد
 بخونش عیاضی بر آب بگذرد و جفا
 بسان خطره اشکی که از تره بگذرد

بمقتضی کینه را ستر ظاهر
 بر دوش تو بخت زمانه بگو
 خوف نام تو زده را مکتف بر
 میان میند و اقبال جهان بود
 بگاه کند براری ز روزگار و
 میان ملک و فلق نیست آتش تو
 و بهشت بود و نازیکت بدست
 بر دوش تو شمشیر تو که و
 جودک عقب زده و خیزد
 که در محاسن خون کشت و خوار
 که ز با و کین تو در دست شمار
 بجز ز در دین تیغ کشیده
 اگر تیغ بخت که گشت و خوار
 که تیغ تو را دست کار ملک تو
 بنما که عکس زده بخت افعی
 بریده کشت جوید تر بخت
 که هر که رسید او کشت
 که از برش یکی باقی نیست
 که تو ایش از اینست چون کار
 که تو مازی را زانست بران
 که زنده بود تو را موی بخت

بخت

بخت کینه را ستر ظاهر

بخت

سوی شمشیرستان بماند و بماند
 فراخ کام چو ازین دین چو
 رسیده بخوارده رسیده چو
 جویشم آتش پای چو چو
 به برده باری بماند چو
 برکت آتش و بنال او چو
 از انکه از یک او بماند چو
 جو که گشت یار و چو
 جویت خرد گشتی و زو انان
 جو و گشت که سبب چو
 جو باد ایران نره بماند کام
 سو او چشم که بک بفر
 ال ایران چو میان نره و
 چو شمای زده خون بماند چو
 زو شمشیرش بماند نره و
 مبارز را از خون چو
 فتاده چو در موج خون چو
 زو و چو چو بی ار و
 اگر چو سکنی این بود و
 چنان که زده گشته و
 زو و چو سبب چو

سوی شمشیرستان

چو چو

چنان برادره گزشت چو
 زوین برادره چو
 توی خرامی و ان که کا
 کند توجه که چو
 جهان ستا برده چو
 کلاه ملک ترای چو
 رجب شوق تا عطف چو
 ضایع ناخردن چو
 قصیده تا که بماند چو
 درین زفاف ملک چو
 سوز که کو چو
 پیشه تا که چو
 تخت سلطنت و ملک چو
 پای تهر و خشت تا که چو
و قول بیج اناک سعدی در بیج و بیج
 ملک را زوئی را که
 دارش چو سبب چو
 به چو چو چو
 ان ملک چو
 شاه کان چو
 ای شاهان جهان چو

چو چو

چو چو

چو چو

که ز خاک رسیده شود که در آن
 آتش است زینت نه جو که گفت
 طبع هر مردان جای از خنده بود
 تویی تازی و غارت زنی از پیش
 گشته بر دشمن تو روی نهنگ جان
 خسته و آتش با جای بر سیرت کمال
 نیست نه ای تو در قهر کمان بود
 ابراهیم تویی منت کسی می بارد
 انتقامی ز تو سر مایه گل می بارد
 یار کی شعر بر آن پرده از جان بود
 ای جزیره ز راه اهل معانی گریست
 اگر او سرود تو بر توبانی بنود
 با جفاکاری بی مایه ای دوست
 سیم ده ملکستان به صوفی بنود

وقال الغنی

دشت نادر بود که که انهر
 تیغ کینه بد نمان کی جان بر
 که سر ختم ترایع زینت بر مغز
 بود دشت از تو در ده اقبال
 که با تو بخیز از بر زمین جای تو
 که با تو بخیزد سیرت کمال
 بارگاه تو در دشت جهان زنده بود
 بر رشتن جهان غاصه بر آب رخ
 نیم بار از نظر لطف دین نماند
 نسبت من به جزو و پیش بود
 بنده دایره اگر جزو گشت
 و زبانی قدرت بر بر نهانی کرد
 بادت اندر ده جمال حفظ الهی بود
 تپه ای قدر نه تارک افلاک سیر

ما دلم فخر من زلف پریشان باشد	چون گلستان از بی کسی روان باشد
فخر آن زلف پریشان تو می آید	کمی که دانه کوثر پریشان باشد
معنی تو جگر و روان کند از دست پید	کوثرش حلقه بکوش ازین دستان باشد
جز که بر خون گوی تو در روی کن	من ندیده ام که سندان گنبدان باشد
عاشقی من پیل محبت از تو تر	با چنان زلف نهی بر لبان باشد
سبز زلف تو چون تازه در نام	تا که بشویش از جاده دگر نام باشد

نور

زلف تو نادر چون جوی سبیل شود
 با تو ما را دگر چه کس سحر اندر جان
 که بخندم تو مندر که خوشدل آید
 چشم خدیزد اگر کی عیبه
 اشک با فو قی عاشق را طوری
 زمره کس را بجز کان زمره زلف بود
 مشکل است که دایره جودت
 عشتا زانکه سرود و حال حال
 تالی ای دل برای لب شیرین جان
 بر د خاک سحاب اما کف است
 حرو روی زینت مطهر کرم
 سعدین زنجی شای که در دشت
 چشم خوشید اگر جزو دقایق جان
 تا که در دل چشم خود شوی جان
 دست خنجر جو کند استیج برون
 ای خداوندی که نفضه بود کف
 زینت است از خنجر بند و کور
 کوهر رخ تو بر دوشش زینت
 کرانت انصاف کواری می از جود
 زانکه در بکوت تست شناسد
 که به سبیل است سرگز تو کو را شود

زیدار بر شش از خط تو غنائی
 تا بود در شب برین نور جان
 غنچه را غنچه مولا دل و دستان
 تا ترانه خون زمره زان
 که که او را لب جان لعل جان
 کس بود ز کشت از ده مت و کمان
 و نه خنده سر و دل از دستان
 با دگر ای زلف و قامت جان
 دل مجروح تو کسینه زردان
 که تران بر دل جسته و آن
 که زمره او در دل سندان باشد
 سعد کبر اگر کشت لب جان
 هم زاد که کالاش حیران باشد
 غنچه کل بر صوفت پیکان باشد
 تا به این زلف خنجر جان
 سرود در جگر بر جاده دگر
 جادوان برسد اعدای خود جان
 استخوانش در اینم تو زان
 ایم اصرای تو کوثری زان
 خنجر بر تو کوثره و دستان
 در جهان کبری از کلام بران

سحر و آتش

مره سابت هرگز تو کوکب
 حجت طبع باوق تو شیرین
 کند دایمت حشام بنجم ابرو
 و شیرین دوش فلک قدر بدی
 سبز تیغ تو چون جوان فدا
 عاریت خواهد بودش تو کاس
 از تو ملک بر دازد عاصه دولت
 اندان روز که از کرد و چاشم برود
 نیزه سبز تو شود تیغ بلرزد وجود
 شیرین لبش تو دردم کوهن بحر
 فخرش و جوهرشید که برکت اید
 روزی که از رخا که شود دایره
 سبک عالم تو که نایبش از دنیا
 شاه بخش ای شه بر دل که نادر پادشاه
 خنجر نیز زبانت جود باید بسن
 اندون خطه زیم تو جو کم پله
 زهره ابرو هم کف تو آب شود
 خاک بر دوش از کان تو کف کعبه
 نیست پیمان سخای تو در دوزخ
 جمع است غرض این که از تو
 مردم دار که او را بنود هست چو

زیر کردن اعرای تو دکان با
 در جهان بگری اگر کار برایش
 جان یک بسته بران بر آید
 این به لطف فلک نزاران
 جگر دشمن تو علف خورن باشد
 چون اجل را کشد شیر تو همان باشد
 هر گاه عوی با تیغ لافشان باشد
 بچو جان ملک اندر من شطال
 تیر و تبارت که کوس افشان
 بجوی تا دلت تو بدیده کیوان باشد
 سپهر خرم جود در شمعان باشد
 تیغ دلال بود تیغ سر از زان
 خاک را در جوت سجده کرده ان
 دشمن از خود دل ستمستان
 کلاهش بر سر خله ابران باشد
 کفن خرم که کند خندان باشد
 و او که می خون بکند قطره باران
 و او که می جوهر تر از دهر غم غان
 تو بی آن که گشت عرق لسان
 نوی آن که نکست عرق لسان
 آن غم او نه در دست لسان باشد

مهر کوش

مهر کوش

روی دردی در نشانی جان مکرم
 در نهاد تو بکشد سوزنهای مکرر
 فرض و حقیقت تر طاعت تو
 هر که در دست درگاه تو عقید کند
 و ارشادش سبیلان هر گوشه ای
 هست چه اگر بستاند تو کوه
 عدم علم بهار صفت آفتاب
 بنده و شاه با عریض کنایه
 هم شوی روزی بر خاک خراب
 چون لطف دعا گو تو شوی
 لایق برش جوهر کیمیا بر پرده
 تپا جوهرشید فلک باید تو برنده
 سایات باد ایا سنده و دایم

و انج ازین معنی این سر کمان با
 پیش از آنست که در زیر لکان با
 وین بود مقدر که سلاطین با
 ای سار و زکار که در پیشان با
 کاه صفی چشمش ماکم دیوان با
 زانچه در پرده عینیت بدیشان با
 آصفی چون کنایه خواجه که با
 که دران حضرت که در شادمان با
 در در پیش اگر طالع امان با
 کوثر المادی تو خاک سپایان با
 هر که در پیشی بچو سبیلان با
 دور و نزدیک جانش یکسان با
 ایا پاینده تر از سایه پیران با

در ایضای معنی الکاتب سعد بن ابی وقاص

ای شمس که در تیرت بکشد کوه و کمر
 لب لطف تو میر باران بخت
 زمر زین که بنار نازد خرسند
 چراغ بر شود کشته زهر باخ
 روا کرد و گشتی بر روی ابرو
 جانی ناپا معلوم وای انو حیرت
 کز زکیت ایام نکست ل نشو

مهر عین طبع از لاله خواند
 خیال تیغ تو از لبت دایره
 گفت با سبیلان غبارشند
 اگر هاست تو استین براف
 بغض طبع او ای که کسین
 کفن جزیره تحقیق حیرت خواند
 که خنجر که با تو بنزد کاه استند

و قال عجب بود که این لقب افتاد بر
 سرخی کوسال مدتی با پای پادشاه
 نام و طایفه او را خواندند و اینست
 جن خضر در جمع الحمرین و او را
 کردند و در بحر طوفان کشیدند و این نظر

مجلسیہ اسلامیہ کراچی

پشت تو از دی قوی تو ایستاد
نامان در عایت پست با کوه

و قال ایضا

گرفت پای تحت مهر لعلان	فرزگاه مایون بر اوج عین
چنان کشی جوان بخت ناکمال	چنان سلیمان شهر یاری
خطره الدین بویگر سوزگی آن	گردد یک کیانت در شرف
ز دور دولت ایام کلمات	بنود عکات آن طرف
بجنگ کرک کرایه می نای	نیش شک سراسه می خور
چنان یک در میزان حال طیار	کوسل سوی کوکوتری
زلف مور سیاه افرازل آن	کو یک جانی گرفت در زین
ز می زخم خیز تو ملک آرام	نمی زید عدل تو شمع رازی
شعاع دای تو کوسایه بر جبهه	دشمنان بودش شکو جزیری
ز بار لعل جو غایت حیدر	کسی که نام تو برانی
جوینده تویمان مگر بنده	یک زبان بخت بر جبهه
سپاه قهر کجا مجرای	جو برقی از کف تو در زمین
چشم ترک شد عانی	کمی که بروی تو داد
هر کی ز عدو از قوی	جو جنگ آن کند
استیخ تو از تشنگان لعل	دران تمام که بالا گرفت
ز لبس که تیغ تراست	باز تو خشم تو تیغ را
جو غامد که زان تر کند	کند و طایفه
بخشش تو بجز با دست	و کرد جفت ازین
ز دست خود تو اکنون	جو عاجز است ز دست

ناله

تیغ و شورش این کار خود	چنان که بیک خست
برده نزد بیک کشتن	بیاد او در آن خرد
بعوگان بر تو کشت	زدمی خورده
سخت است تو بر لاله	هر که خیزد زان
جیغیت بیک بخت	جو بخت در کمال
چنان پناهی که کرده	ز این تیغ تر است
جو غامد تو کز برای	پست کوس خود آن
شاد زیبا زین	و یک بختی مگر
اگر نه خیر تو عدل	و کز بخت تو
کلاه از سر به بخت	برون کند خات
صدای نوبت عدل	جو طاسی جری
مردس طبع را از نای	ز منبر و شست
منده و بطن حست	و کز و در جوی
مرا حق و دعا کوی	مرا کابران
شالیش تو که در نظم	هم از ناست
سایع بر شایان	که از زبان
پای مردی عفو	بدان جناب
بخشم کشته لطف	شود لعل
دوبنده را پیش	یکی زاه
یکی زلف خط	یکی بجز
یکی زلفش	یکی زلفش

بخشش

کمی که در شرف

بخشش

یکی گشاده میانت یک کس
یکی سپیده یک چشم دل
نه زده است تا حق آن سپیده
که میباید این دل شکستی
امه که خوشی با هم از نور خورشید
را که در شش ایام از ده جود
جوهری که زبان است و شفقت
مراسم است باشد جز دعا گفتن
نمراسل زیادت از این معبود
نشان زاده فرستادن این شیفته

یکی بسته میان یک کس
یکی سپیده یک چشم دل
برای جبهه علم آن سپیده
بقدر وسیع بران است این
جوهری که در شش ایام از ده جود
را که در شش ایام از ده جود
جوهری که زبان است و شفقت
مراسم است باشد جز دعا گفتن
نمراسل زیادت از این معبود
نشان زاده فرستادن این شیفته

بیج الملک خضر الدین محمد بن الملبار صاحب

بجای که خدای جهان مقدر کرده
ز نام ظاهر اعلی حراص فصل اول
ز غایت توکلید و معانی ساخت
جود او در این صفت است
محمد بن مبارکیم در یاد
روایح نفس خلق روح سرور
جو که گویاست سخات که در نفس
پند و نظر تو بر این خویش
رموز غیب نای حراصت بیان
سیر برکت و ادب ایمان

ملک خضر الدین محمد بن الملبار صاحب
ز نور دانش چشم جان منور
ز کرد و کرد تو توبه را فرمود
هم مالک و مال را ساز کرد
که کانی ز دست سخات تو مالک
محیط کوی ملک بر کوی خود کرد
زبان او را برین تیغ و زبان کرد
سپهر که در جبهه و سر کرد
عطار و عطرش شیشه عطر کرد
تا جویباری دانش سکندر کرد

من این

جنان که جان خضر بخت خوب
بهر نفس کس که بر سر است
رایجی که ملک و طوق نفس
چون که گشت شاد از این لایع
حرام خواره و غلام از غلامی بود
بخشش تو فروغ از نور خورشید
بجواب یکیشی شاه را کرد
بن خلق ترا خوشم که خوشم
خوش تیغ تو چون بر کاظم
بر در آنکه ز پنداش مکمل کوس
سپهر کامل از نوک رخ خورشید
ز دست یاری تو چون خورشید
اگر چه او ترغیب کو تیغ جان
ز این طعن خوشین دراز کرد
ز کشتن زنجیر با جوشن و او
شعاع بر قلب او در جبهه
پای خویش اهل از و فساد
ز غم تیغ امید از باطل بر
هر کجا که ز شیر خنده افتاد
نکره بستم پستان تیغ صید
بجز تو گشت ز شایان بر ز غم

قفا تر باغی خوب
جنان که در کس سبک ز غم
جوان قفاش شهنشوت کبود
تلم که در طلب جسم و جسم
مکارم تو از آن ترک عالم کرد
جود و تمام سخا کلک تو بانی
ز بهم داد که بر ناست سیر کرد
جود و جود و قلم از نشت را معطر کرد
کال جدت او فکر تم سیر کرد
بلاد قفسه خفته و خواب سر کرد
برای چشم که در بخت یافت
فدیک تیغ از آنکس مراد کرد
بکام زخم ز تری حقوق او کرد
ابستام سبزه شگل انحر کرد
جو که در امر کرد کران مقهور کرد
وای کوس خیز از کوشش کرد
بست خویش بران معنی کرد
خیزیم تر تر از غرض جود کرد
اجل ز روزی انی فضا کرد
که زود از جوی خنده بر غم کرد
که کلک فتوی با تیغ ملک کرد

نورالاشباح عیادت از
 ایامی تونز انعامهای کوناگون
 یکی بجلالتش در غم که حال مرا
 کرد که حکایت کنم که جوهر ملک
 کسم نهاده باور خرا که آنکه نهاده
 ز جوهر متواضعی که می گفتم
 جوهر جوهر چه بود از دل فرامداد
 زیندگان و غلامان و بسیاری را
 برای سلطنت از عود و قلم نیز داد
 سبزه بلبل که در غنچه شکفته بود
 بچشم منت بین بجز ناله و سر
 ز فاصحنه این تنهات این شکفته بود
 بسا که خلق بخوانید گفت و عالم
 که دهی را خرد و دیده کل از آن
 خدا ایگنا بعد ز در و ادای را
 که بنده از او سپید یقین و قیام
 این حرف نه جهان بس بود دعا
 برای عیادت انعام و نواست

نار کزاف ترا پادشاه و آمد
 مراد اهل معانی در دست کرد
 از آنجی بود نمایان بگو تر کرد
 بدایم در حقین لطفهای می کرد
 بچشم جزو نه عالم که نیز بود کرد
 لبان ابر کسار و دانا گو کرد
 نه مجوگان در حق عطا حق کرد
 جوهر که ملکمان است تر شد کرد
 سواد نقش او آتم ز شک و تر کرد
 جوهرستان سرای را مصور کرد
 که شاه قدر را بر شک و تر کرد
 که این چنین و اینی و نیز دیگر کرد
 اینی که در حقین شاه منزه کرد
 یک قصیده ز انعام خود تو اگر کرد
 بحق گذاردی بعفت و قناعتی کرد
 بران نگارم خلاق لطف کرد
 که مدح شاه که بیانیش بی کرد
 فلول خورشید وین با که تر کرد

دال ابدا

میش نمایند در اسان و	شکوه پادشاه کاران باد
شیرانی پادشاه و امان	که از ملکش تمتع جادوان باد

بر کوفته

ترخیش جهان بجان بستان
 ز آب تیغ او آتش بر آید
 میان دین و ترش سر کو میزند
 بیج و آفرین است و باز آید
 بجای که بر آتش چشم خورشید
 جوهر چشم خورشید آید
 لقا طاعت بران نیاراد
 مستحکم طوطی که آن آید
 ز زبان تیغ او چون باور گفت
 بر آوان شرف در دهر و رفت
 ز دست و کشتن خورشید
 مران گوهر که لطفش با حمارد
 شکوه و زور باز می شود
 عقود که مراد است و زایش
 حیوه ملک آتاب خورشید است
 ز زبان کالرش خانه خورشید
 کسی را که خورشید را لبیک
 زبان دشت اغشته و جزین
 کوم با عادت شاه خورشید است
 جوانمرد و شاهپرو ز جانش
 کز قند و این کرده و بی دران

دم جان بخش اوجان جهان باد
 ز دای براد است جهان باد
 جزیره تارکش باستان باد
 ظفر جان بخش طالع باد
 ز بیانی شکل ماروان باد
 جوهره از دایان آتش باد
 میان اهل معنی و بوستان باد
 ابل را یکباره آن آستان باد
 خورشید خرد و ریش باد
 تیغ بندوی و پستان باد
 هر دی زمین چون آستان باد
 پرکنده بسی آن مان باد
 از آن کلک صفت تا توان باد
 شمار دامن آخر زمان باد
 بجوی نهر آب و روان باد
 و بر زردی چون گلان باد
 علامت زان هرگز گران باد
 جوهره خون کوفته و روان باد
 ظفر باو کسب ادم عیادت باد
 بتوان معانی شاه وانی باد
 ستاره ویرانی ملک وانی باد

شکوه

ز فکر تم بهر برام حیرت جراغ دولت گیتی زورست سخنهای تو در جود و خلعت سیلابانی دهاری تمام ملک دل از کز نال مال هرست ریاض ملک را از دولت تو زردی و سستنی خلق خصمان طراز جود و انانای اشعار همی که در دعا گوشت از دور بسی خضرت دیوان سپید میش تا بود بر جرح و اجنب حداد اسنان و سیرت خضر	خرج بخت با بهر زبان زال لطف تو انش نشان منایت کو مرتب زبانی بفران تو جان نس جان ز هر خاست بر دی نشان نزاران بوستان در بوستان شکوه از غوان از غوان منای خیر و بختی بوستان دران مفرات بر دی جود بمن خنجر از اصفهان تغای خیر و صاحب قیام خیا کشت از دوا و زبان
---	--

الها فی بد

زی چون خرد در جهان ناگزیر ملک حسود و شرع شاه کیان فلک اسر کلک تو را زوار منظر بر اهدای دین خدا جانی معانی محمد تو جو تباد عدل تو دست تو پیش کشاد تو غار اکبر دستان و داهم بغیر اسیر	جریم خجابت سپهر اختر کو در کزیر کردن زار و طیر ظفر را ز بان سنانست سیر کو شربت شربت قیامت تو جو خنجر مبارز جو غار و سپهر جو در پی جود تو فصلت غیر نزد ستمهای تو در با حقیر و نم خلق تو جوی شکست چهر
--	--

در ایام عدل تو ایام بره بود ضرب تیغ بر افتاد جو دست تو باز تیغ و ظلم جو کوسه ز نوک جوشن کینه اکثر از یاد و پیش من کینه بهری بخنجر که از خون جو خضرت بر دزدان اسیر جو کسوی جانان دل عاشق دلش پلوه پاره شود جان سرد پای خنجر تو بر شیر جرح سنان تو بر جود بر کمال جو بند خردمند در سینه جو لفظ حکیمان کجاء کساد جو قسیده کرد تو نور مضامین جو باشد پی خنجر کشت و کوه بگرد اندرون چشمه اشکاب اجل اسوی جانان یک ضم به چرخ نیزه بر خنجر شین ز پیرایه چنین جوی خون از خون جوشن بر لالان جان نموده زمان و بگرد زمین	ز پستان شیران و شیر جو کلکت ز نزار غنوم حیر ز ناز بهر آید ز برام دیر نه چون خنجر بندی دل اندر دیر شب و روز بر هم بود زنی خیر سپیدی ز سیر و سیاهی خیر عیان کردت دوزخ و زبیر کمندت کند گردان ما سیر کراتیخ تو بگذرد بر ضمیر اگر جای شیرت پای سیر سحق بر آرد ز برک ز سیر سستمان تو از روشنی دل نه ملک تو از راستی دل ز خون عدو خاک کرد و جز بیان و بشکر خنجر کاف جو اندر حوادث جبر سیر بورد سنان تو باشد سیر جو خان رود کانی توست جبر جو انش که خنجر زان کیم که کلنار پاشد کسی بر ضمیر ز پیر جاشد از خنجر دایر
--	---

درام

جواز سحر چون کل شود خاک راه
چنان بر زرد و کبود و ریح تو
زیبافت گریزان عده و مردم
سبب کرد و تو گنجین پاپ
ظفری دود و الی اجزیه
زنی کار دانش زلفش بلند
توان پاشای دگر بزمه
دلی دارم و بکمان و دود
و خاکوی از گرایش بود کار
از جو تو خطه نیک و دور
نسبانی خلق و نیک و مسکو
نرمیداد کردن تا مهربان
مرا دل معنی عیال تو اند
دین حضرت ارگرد گشت
سخن چون خوشم نیکو شاه
که زتابانست جهان از هر
دلت شادمان بود و دراز
به حال ایزد ترا یار باد

دلایع

مرکاد قوت سخن خواهد
بر عاقل منظر الدین کند

الکاف

اگر خوشن جز نشنود
کردن از طوق علم او گشت
هر از لطف او صبر زار
بودی خلقش ششید و باو سبب
ای که جان از جوی بندیت
که حلال تو سوتی و دود
و منیر تو شمع افروز
لکن جهان رشتی که طبع ترا
عایت از تو جلالیت
ششخ خلق ترا بخنداند
تبدول از لطف تو او گشت
رقم حضرت کشد بر
یک خشت از گشت پریش
هر آن جفم کردن افزارد
نیک شمرنده ام و محبت
مرکز اجفت حرمین باشد
آب روی شمر بود جلال
بکنم که بخود شمش تارم
جرف هم در کنارش انداز
لطفها بکنی ادیت مرا
جشم دارم که نم ای کرم

نیکند خنجر و کفن خواهد
مرکز سر از قرن تن خواهد
آب روی کل و سن خواهد
از خدا که شترن خواهد
خلق خویش با دین خواهد
هر را کوی برهن خواهد
ماه چرخش در لکن خواهد
بر عاقل شمع افروز خواهد
زلفش بکسی نیکو خواهد
بار چون طره چین خواهد
نخچه چون زینب بکین خواهد
مرکز رخ محبت خواهد
مرکز ترک ناخن خواهد
که سپهرش تفاد خواهد
از من بی زبان سخن خواهد
چون نسبی سزای زلف خواهد
بجواز و لوت و عدل خواهد
مرکز آن رای نیکو خواهد
گرازه خوش برن خواهد
پای روی که عذر من خواهد
گرمست عذر خویش خواهد

زده باشد زدی که چنگ
دل شاه عدو شک خواهد

در بیان

ای خردی که از شمع نور
دارای ملک و مظهر نباین
طبعت بر شمع چرخ شیرین
و در غایت تو که از پیم خود تو
جود ترا که هست حجابش برین
بر شمع خیم ملک ترا ملک
خویشد ز غایت تو که در ملک
که چون بر شمع خوش روشن نماید
کی جای اعتماد بود خاوه در پیم
و در خرمای سلطه طبع تو درین
لطف نسیم طبع تو است که بافت
چون زلف در بیان ملک
از پیم شمع ملک شمع خلق تو
بشینه جوئی تو شمع خاوه
الطاف از دست معانی ذات تو
سماج بر شمع خاوه در آن جهان
وایم بر در شمع خاوه در
باین سکون و امن که در شمع
ای آفتاب شمع که برای تو

در قفس چرخ زمره می خاشاک
کت چرخ نام نهم و ملک ملک
تفت طبع دل از شمع ملک
خند خرد چون جودت خند
توان بقیه از سر دشمن ملک
از پیم که کند تو خیم و طبع ملک
حالی که در خیم تو خیم تو ملک
که یک دور در خیم تو ملک ملک
آن کندی که بر شمع ملک ملک
دست بهادری که بر شمع ملک ملک
نقب سوم تو تو در پیم ملک ملک
در پای قفس سلسله از شمع ملک ملک
اگر سام شمع خرق ملک ملک
بر باد داد خرد و ملک ملک ملک
انزالی جوئی تو ملک ملک ملک
منور ملک که شمع ملک ملک ملک
سر کو ملک که در شمع ملک ملک
زلف تان چرخ ملک ملک ملک
زلف شمع ملک ملک ملک ملک

نور

از شوق نیت تو می شرم زبان
بر شمع خال تو است شوق

کردن در خطاب تو از شوق
این ترست که در لطف شمع
مدای تو را به جان تو هستم می
تسای تو خال تو ایام می نمود
جودت تو خال تو خال تو می نمود
تشریف تو به پای تو شمع ملک
روح خیم تو به پیم تو شمع ملک
ملک در خیم تو شمع ملک ملک

حدود عشق بازی زبان
چشم را از شمع در خیم ملک
زاکه که شمع شمع ملک ملک
با چرخ در شمع ملک ملک ملک
آخر طایر دعوت شمع ملک ملک
چشم می ز غایت شمع ملک ملک
آسان بود سوال شمع ملک ملک
لطف تو در شمع ملک ملک ملک
این چند اند خالی از ان شمع ملک
بزرگ سرخ تو خال تو شمع ملک

در بیان

سپاس از پیم خیم در شمع ملک ملک
زاکه که شمع شمع ملک ملک ملک
او ای زلی که بر شمع ملک ملک
ردان زلف ملک ملک ملک ملک
کوچم که بر شمع ملک ملک ملک
ملک اسپه عادل ملک ملک ملک
خیم ملک ملک ملک ملک ملک
ز عالم هر آن ملک ملک ملک ملک
جودت شمع ملک ملک ملک ملک
چرخ ملک ملک ملک ملک ملک

هوایش عارف شمع ملک ملک ملک
دور دیو ملک شمع ملک ملک ملک
می که خوش ملک ملک ملک ملک
مرد لایسا ساید ملک ملک ملک
از ان کارم که شمع ملک ملک ملک
سعادت ملک ملک ملک ملک ملک
سپه ملک ملک ملک ملک ملک
می که چرخ ملک ملک ملک ملک
کشف کرد ملک ملک ملک ملک
چرخ ملک ملک ملک ملک ملک

هم طبع مانده چنان از عقل پاک شده
 بجز آنکه در قیامت در جنت است
 که هر که در دنیا در جنت است
 و در قیامت در جنت است
 او را حق جنت جزوی از قیامت است
 بنواختی بری را از کوه کوه درخت
 شکر ایادی تو در شربت نایب
 تو بخور از جانی تا خوشی خود را بگو
 در دامن نبات زنده در شربت
 در سایه گرم گرم گشتن خلق جنان
 نامست تا از کائنات یک دم در آن
 هیچ از نشاط شربت دست از کفایت
 هر طاری دایمی همراه تو سعادت
 پیش از آنکه اسیر کنی بوی خوش خاندان

هم عقل گشته عاشق طبع پاک شده
 بهشتی می باشد از تنج بانی شکر
 خوشتر خورده از از دنیا بخت
 صد تنگ بر کشیده و سحر به روزگار
 یک سینه در دوزخ از اندک در شکر
 از بی جزای تو بهر وجودی نثار
 هم در دوزخ تو بهر پیش کردگار
 از جان و دل ناست چون بندگی
 تا چون صواب بیند رای در کوه
 هر چند است بر دوزخ بند صبر
 این هر چه از جنت طاعتی از آن شکر
 گوشت از سینه مطرب چشم از آن شکر
 مرا جنت نام ای اقبال از عاقبت
 تا دامن جنت بوی خوش نثار

فصل فی

این خدای کر که مرا ناکام رسیده
 بجز آنکه در جنت نایب است
 عریا مانده بنده درین اندازد
 تا که خبر شنیدم داریت بخیر
 خوشتر بنده از آن شرف ملک و ملک
 آن شاه نو جوان که تباریکت است

وین ملک که کرمین در کائنات
 کاری چنین شکر که او را بخت
 تا چون توان بد ملک شاه جهان
 کایک کایک کایک کایک کایک
 کش زانسان بخت به صاحب جنت
 پر از سر زان جنت جهان رسیده

بدرستی

باز دلی ز وجود بهر درین باد
 که شکر گفت عقل و مالیه
 نهی شاه ازاده که بر او حق
 در دست و بازوی تو قیامت که نظیر
 جنت ملال از بر این سینه صبر
 مالی تو کفایت ملک اقتضای کرد
 این نور و قیامت کون جهان
 که چون گفت خبر خوش شکر گفت
 میگفت آفتاب بن در شکر
 در بوی تو که بخت از آن شکر
 کردن نهاد کام جهانش درین
 گشتی اهل من خوشکام بود
 نایاب تو ملک شکر شکر نثار
 در روشن تو شکر از آن شکر
 اصلب ان شکر تو که از دست شکر
 خسر و حرام است دین شکر
 دانی که چون رسد جهان فریاد
 از نام شاه هر که بنده شکر
 کایک کایک که بر سر و بر لب شکر
 خون از شام که به جلاله بر آن شکر
 در عهد اکبر و دست بخشیده که کایک

ظلم چنان قتاد که فصل خزان رسیده
 اگر بختی که پادشاه زلفش رسیده
 نه خاطر بختین و نه در دکان رسیده
 کار صفت خود که در کرم رسیده
 اما در سب تو بهر دلی شکر
 جوی صبح را نفس ز کوه بر دکان رسیده
 که تنگ بندوی تو در یکسان رسیده
 از لبش گشت شکر شکر بخت رسیده
 گفتش خبر کار تو اکنون بر آن رسیده
 که خلق تو دلی بدل کستان رسیده
 هر که باستان دست بکای رسیده
 لیکن بجای دست تو قیامت رسیده
 در مردی از کرم کرم کاروان رسیده
 کور مرز و راه از دست تو رسیده
 دست و خطای او بهر قیامت رسیده
 شکر و شکر از قلم کنان رسیده
 انعام عام و جهان بخت رسیده
 رستم و آن زمان که سوی شکر رسیده
 صفت سستی او بهر دلی کان رسیده
 اسیر بخت شکر که کرم رسیده
 ملک از جنت و مانده در آن رسیده

از چرخ سخت بار خرد زردان
 با اسنان بر می کند کونین
 کرده بر سر سید ری می جان
 کاری از دست نین بر پیش
 آرد و جان شک ری تا کشا
 بهیذر عذر بنده اگر نه لایق
 میراث باقیم ز بر دست شما
 نتوان عهدی بر زبانی شکرا
 نیاخته از دشت سوس بود
 گر من بخت تو رسید غبار
 شد آن که از دهن شاه ملک شعر
 باد و غیب جان شد بهانه دکان
 پاینده باد ملک تو در حال خیر
 امید دارم ز کرم حق که من و تو
 عیدت خجسته باد که عید نیک

برج ملک سعد دل نصره الدین محمود محمد احمد
 نای بر ملک سعد ده پر کلاه
 ملک نصره الدین شاه ملک
 نوشته گفت نام در باراب
 شود و چون بهاسیر خشمیک
 از غم سر نزه تو مسوز
 سزاوارید هم در میان کلاه
 که خورشید ملک و ظل الله
 فکند و دست نام شین کلاه
 جو تو بر نهادی زان کلاه
 نشانی بانهست بر روی

کنند که کز تو صاحب را
 در لطف تو زور انور
 کجا نور بر سیاه پیش کشی
 بفرمان تو تیغ جز کاکش را
 ز زبانه در روی خواهنده کان
 سوزی شست تا به بفرمان تو
 کان تو شتی بسکت
 در آن خط کش قهرمان رفت
 بر رویه شکران چشم آفتاب
 کوزان بر آورده شمشیر تو
 سپهر بنده از ده ملکشان
 سنان توان ازین به کمال
 حال شب عید مستح و طغر
 که روز دهم کاشد بهی
 اگر سوی گردون کند کاشم
 ز سر خرم کشت بر دوش سپه
 بر دوی که باشد زادی کس
 پریشانی خنجر بود آب روی
 شده و نیزه زرد زل کلاه
 کزانی چون کند دل سبک
 بر امید پران شود از سوخ خون

به بنده می بخشد برده
 کند سهم تو خنجر کشت
 برود عدلت از کاکش
 برید هرگز سپهری کلاه
 زبان در نام اوقاف قاده
 سر بر پایی از نیر راه
 از آن پشت دارد همیشه دانه
 نگردد هوای خرد پادشاه
 خنجر دست باد اوان کلاه
 که بر دست دود کلاه
 ندرت ترسانت کلاه
 جواب نهفت در زو کلاه
 به از فعل شمشیر خنجر و طغر
 بود چشم غرت برین کلاه
 کانت بر نال برده کلاه
 در آید چشم غراب سیاه
 ز خنجر سکون آینه را ابتیاه
 بقدر روی بود قدر و جاده
 لب تیغ کرده زبان در جاده
 و ازای نیزه شود خنجر کلاه
 اجل نیزه دست پادشاه

بدرخت پاریزین استبان
 چون خورشید زاده برین کلاه
 کز روی تو ان ملک جادوان
 جای چنین بلند بدست تو ان
 چون از غبار زل ملک میسان
 کس بدست خود جانان تو ان
 و الحق این شرف سرین استبان
 تشریفها گویند ازین جلالان
 آن نیز از سعادت از ان کمان
 در ملک شایع بفرم زبان
 نتوان بر اسنان زده نردبان
 آسایشی از ان بل مع توان
 کز عدل تو بر طرفی استبان
 یکدیگر کجایم دل دوستی
 آن روز که کوه کبک توشه امان

بدرخت پاریزین استبان
 چون خورشید زاده برین کلاه
 کز روی تو ان ملک جادوان
 جای چنین بلند بدست تو ان
 چون از غبار زل ملک میسان
 کس بدست خود جانان تو ان
 و الحق این شرف سرین استبان
 تشریفها گویند ازین جلالان
 آن نیز از سعادت از ان کمان
 در ملک شایع بفرم زبان
 نتوان بر اسنان زده نردبان
 آسایشی از ان بل مع توان
 کز عدل تو بر طرفی استبان
 یکدیگر کجایم دل دوستی
 آن روز که کوه کبک توشه امان

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران

برای شمش حجت کن دبیر
 خدا ایگانه ام که صبح بخیر
 خاک ششم بر تیر بر نه مگر
 زرق در شکسته مستقیم نواغان
 مرزانه بصیرت و عدل و ادب
 عزیز مردم و صفای دنیا
 جو طوطی ابر که گفته ای که پی
 مار بشو خردمان از آن که بزرگان
 ز گفته قدما بیتی از روی شنو
 ادب گیر و صفت کوشش مگر
 بنوع مع توانی چنان فدا بود
 خسته باد مرا خواجه باشی نال
 دعا شایع عربی انصاف خوانم
 و کردم خواهم کاساب تو بخوانم

بیع حله رسول الله بن علی و بیع القوس

جهان شد از غبار غم افشان
 کشد با شطرنج روی بند عدم
 سر از دیر چستی می نشد برون
 جو لاله خیمه صحران ابدی ار
 صحنی بخیزد بر سر دین شین
 زود و کار کنای اگر می طلبی

که گفته اند کوی کن و باغزار
 بر آفتاب خورشید جوهر طهارت
 که نوک خانه بنده شود و طهارت
 جو حجت را ز کم کلک خوشی بار
 کنون که است که آن دعد که کعبه
 زما قبول کن وکیل نام باز
 بپستی تو جسته شوم سینه فرا
 عروس طبع را است خنده گونه جان
 که است تغین برستین شعر طرا
 زین خرم و تو صاحب غریب
 اساس مدح ترا بشنایم از افرا
 پین که رسیدم بر که تو خواند
 که سنت است و پندیده در حق
 که هیچ باقی از آن نیست جز که عود

بیع حله رسول الله بن علی و بیع القوس

چنانکه از دم بحر غلا له طهاران
 برست لطف زلف زلفان
 مران لطیف که بود همیشه کمان
 که دل می کشد بر حای لالستان
 نبرد خورشید بخیزد بر دشتان
 که رسته باشی از صبح باده شام

لا بد

کتاب اب و کتا رتبان نشد
 بوج وجود و چون غنچه گل نشین
 بر و بهین که بر زینا کعبه و خا
 کی برست نیست آب زنجیر
 عقود و ششم بر یک لاله پندار
 ز رخت نم باران و خورشید ام
 لابلست زخون جگر دل لاله
 دراز که زین سوسن و بجا چو
 خندان خود را غنچه ایم شکست
 قطع کوزه شین آن شک غنچه گل
 برود کام سپادم زنده حای خود
 چنانکه بر خیزان بشیر و بیم
 لباس کل را صد نهشت حجت
 نهاد و خیمه ستور و کس مجور
 یکی کشاد جو مشوق شمع طلوع
 زنگ موی و آن شاه مجربین
 ز چرخ خود خداوند خواهد پندار
 نهاده پشت نام قربان تیغ و قم
 بسنگ علم بر از می عدل آه
 نیم غش را با کرد ظلم شهر آشوب
 که با کرم ادب از ترار شمع

وین کنای می رود آن کنار جان
 جو کل زیوت بر دای خرم خندان
 ز کوه کوه را طرف رخ شادمان
 کی بر شک جاست با و در زمان
 نکارین لب خود را زرقه و دمان
 اساس کیندگی روی شود ویران
 ز بس که بلبل بچاره یکدانه افغان
 بود مرانیه ازاده را دراز زبان
 که توها ز دانه میان آتش آن
 که بر کس مجبور نیستان شین
 زان توانی بر روی می خند نقشان
 حساب دایره آب و قطره باران
 مگر که گویست دوست و دشمنان
 بچشم حرکت می نماز جاسان
 یکی جو عاشق می کشد یک سران
 که چند خورده در شش قهقهه شین
 می کند ز وجود را دوست و دشمنان
 که در جهان کم ز می دیند نشان
 چنانکه در زده گرد و دشت کاجان
 کلاه کوشه انصاف او جود و عیان
 امید را فام او با ز منزه عیان

در این کتاب از کتب خطی است
 که در این کتاب از کتب خطی است
 که در این کتاب از کتب خطی است

نغمه قلم خون لعل گشت سلاج
بهر نواز زاده اندیشه گشتین
زهی که خط شش نام بر
حرف و صفت نوی خیمه دلاوری
حرم جامه آفتاب بپایه
زیند کس که قمار خورشید را
لطایف گزست و مرغ دل را
توانیعت ترا لا اله الا الله
من اشباب خیرم که محرم
نکاهی تو را خواست خرقه زنی تو
بنا که باه بشیر علم آینه
سنان نیره نور زبان عالم
شست آب و رنگ لطافت
کاکاری که یک حلقه بر بازو
عزم تبر تو غلش آتش
یک نوزد جوشی و نواغ و جوش
داریت کو که دو کلاه جویبار
در سرت کرات زبان خورشید
نیز خرم و در گوشش حسن او که
بهر پیش پای آب انداخت
من صلابت سندان خورشید

فزاید کرمش سود مال است
 و یک تاج ز رخساره او از کمان
 زنی بر دولت است خوش
 بگلک تیغ نوی تاج خوش
 نفا و امر تراود کار در فرمان
 که برداری نیست کند کوه کمان
 مان کند که نام اندر عطف اعوان
 مدینه بندی زب کس خسته
 بخوش جریقی زبات خاک جهان
 جواری پر تر شده هر چه خوش
 دشت قتل قادی کند شیرین
 بطره سر زجر بری زهرین
 جفا که باورش نعل آن گران
 کراود زنی امید باشدش میان
 که خود کوشش اسد جو دستان
 سبک کند جو جوانی دشتی جوان
 شناسد جوای دگر جو جوان
 کند ز شرق غرب استقل آن جوان
 اشاعتی که بپیلوی او کند جوان
 حساب نام نهادند بری دل جوان
 نگاه جوید که او دای بر دستان

سپهر به نیرت بر شوهر دیده
جوسیه بر زرب کینه دین
رسد هر نو جانور در دین
سوی فراز پستی جان گشته
سوی شب زلاله بخشی
نی بادی چشم تو قطع آبل
عباد که در توفه افتاب چشم
گرفت عمل تو و نام تو قطع
خیرهای هنر خود چشم تو بخت
کسی که بود جزو کیمش تو بخت
بخشش تو را ای در گزشت
بود جزو کیمش تو بخت
زود تو من کره خطا بخت
جان پنا گفتم نگرخت تو
ز شک لفظ و سانی او در غم
سخن بشن خود و کینه از تو
روا بود که بعد تو با من
بود خطا از دست سوره افلاک
چای مح ری بر جانت
فراسال انباشه فراسال

که کار عزیم تو بادشاه و کزین
جواب بدو پادشاهان
در کس نرسد بخود روی جهان
که بر معارج افلاک گذران
که کار ما حیران کند و روان
روی مساحت ملک تو منع
چو آن قدرت تو جمع دم خیره
مخندد بهت تو عقد بر زبان
که در جویم کمر بردت به میان
بست تا کرد و تو خاها بجان
جستج که کج تو بر کرد و زبان
مر آنکه آه چون صبح ز تو خیز
نیزه و فل سوال و کانی در پات
قصیده که نظیر شب الماس
کتاب بحر از اشک التوت بر پات
که لافا کشن از خود زخم بود پات
سکای لغت تو آن خرد و پات
را تو طوطی و افلاص در روی پات
که بقوت پر دعا کند طران
بحکم کامل و کار ملکات پات

وقال ابن كثير بن علي بن المبرور

۱

خداي عزوجل مرده جهان آرد
 و ليک بعضي از ان در وجود نبرد
 جو حکم کرد که در اشد و محو
 ناسرال پادشاه قوت کند
 بساط امن و اطراف ان ديار
 جوين مقدم معلوم شد نجات
 جود بجاري تعبير از ي اين بود
 خدايگان سلاطین غفلت نشود
 شهنشاهی که بر پيش کجاست
 به جهان پناهی کور از تو که نیت نایم
 برید عزم بر جانی که بگفته
 شکوه سلطنتش بر که تصور
 بچون دشمن این تیغ او چنانست
 ز پشت هر دو دشمن منی در نماند
 نه دیده تو ز دریا که خبران خبر
 در روز جنگ برایشان بخش جز
 جزیر بر شمشیر خاشاک
 و ان دلا که او خون دشمنان
 جزیره مر که کند کشتی کشت
 و انان شقی الهام که مودان
 سهای علم هر زوایس خبرمند

مرده جهان آرد
 که مرده پشیمانی در میان آرد
 چنانکه سنگی از ان حجت بر ان
 که روی دست و عجز از ان بر ان
 در اقصیت سفت سکان آرد
 کسوف منی زود تر سپان آرد
 که بخت خیر سعادت باصفیان آرد
 که تاج و کمره و خراج آرد
 زودی مرده بر فرق و دوران آرد
 بریز نوزان رخت کار ان آرد
 رشت رخت طغی و فتح و زیان آرد
 اگر چه دیو بود سجد و شمشیر آرد
 که از حکایت ان اسب مرده آرد
 زایش شکست که از پیش بر جوان
 بجنگ و در معرکه کن جود نماند آرد
 که در آل از از لشکرستان آرد
 جو دست شاه خم اندر قرقان آرد
 جفا و سده در باره افغان آرد
 بر سر پای علم چون ظم و ان آرد
 که روی حلیه و است بر ان آرد
 و جنت ظلم که خوف الهان آرد

عزیز

صلیب و جاج مسود و کلیسا
 بنشست غلام کی جام جم پارا
 کلاه کوفت خورشید را رسد آید
 ز برج و لود به جز که کشتن آید
 زحل ز بهر شرف ناله ز کمال
 تو بکش تا شرف قهر تمام شود
 به پای رنج کش پای و دم ناخوار
 بشکل قهر و خوی و ست عمارش
 جواد دم ره ز خاکست اصل این
 روا بود اگر از بهر قبایس علوم
 چنانکه سنگ خورشید لعل سبزه
 ز تفسایه ز ان غیب نماند آید
 زبان خنجر سلطان جو بندگی
 اگر چه حکم سلیمان در کماند
 بهشت شرف الدین علی نام شود
 خدا یگان و ز بران شرق و مغرب
 عجب در از نایم حرم پیدایش
 کجا حدیث کالات از اندازد
 زهی کرم خضالی که فقر لطفت
 کف تو حاضر و دریا غرق و غرق
 بر روی که کدشت ناله کی طمع

بنای مرده بر کند و کبان آرد
 ز آب دناک کی خلد ناکبان آرد
 جو ماه قمره او سر بر همان آرد
 هشت ز خون خود که کشتن آرد
 بساخت ناک بر و کل زربان آرد
 بسا فقور که در روز خزان آرد
 از اوج جمع برین عالی آستان آرد
 بر آشی چشم نلک میل مرده ان آرد
 شرف بعل و فخر بعل و ان آرد
 برشته خشت برین عالم آستان آرد
 بداند روی خمر که کس بدان آرد
 که خاک بر آرد و کشتن آرد
 نظره خاتم دستور جهان آرد
 و کل کشت سبب اصف الزمان آرد
 مرا چه خشم و افغان و کمان آرد
 که مرده حکم اندر جفان آرد
 که حدیث معدن خول بستان آرد
 به انقصا که در احوال بستان آرد
 نسیم باد صبا را می بجان آرد
 بطرف صبح از ان شده بر جان آرد
 عطا تو بر سرش کشت که کمان آرد

عزیز

جهان خزان بود از هر کجا که بخواهد
 وکیل رزق مرا گشت دست بر جیب
 کدام توبی اندر پیش می آرد
 بسی خانه که اندر داور می آید
 مثل زند بدو تا با غافل جهان
 برون جویع لباس گشت زبون
 موافق تو بران جهان می کرد
 نیار و بد تو با غافل می کرد
 معادن و سلطان شرح می آید
 بجا که در کمال فضل می آید
 لقا طبع سخن است بر دایم
 ز تو بر نفع حضرت گماشته شد
 رسید روز که مراد گشت
 ده ام تر تو باد که چون نوی جهان

وقال ایضا

اصفهان خیرست و در شهادت
 عدل سلطان و اعتدال جهان
 ز بجز لاله است موند دل
 که نه گرس و قبا به کل
 آن دام یا پسین و سن
 ز غنای نامید به سبیل

لی

بکل و لاله داده اند
 بس که شکست بر جهان
 این رحمت عدل صدها جهان
 آن سخاوت است سخن برده
 ستار از حکایت غفلت
 ستار از خیالی گرس
 ای حریفی فضل و پشت
 بسته کرده بر زبان جایز
 دامن عمر او بگردد مرکب
 لرزه بر استخوان می افتد
 بجهت و نفع است اسکنند
 مفت تو جوشن کب برده
 تا جادای تو او مظهران
 کس چنین عدل داد نقل کرد
 هر که بیت در سایه مفت
 در می سیم از شکوفه بزور
 تا ترازد به باش نکرش
 کر بای که به محصل کا
 تیره تا گوشه کلاه تو دید
 تا کان صیت عدل پوشید
 کجی انداخت و لیلان بر عا

لب شیرین و سینه خراش
 و خلد است گشت بر رخ بغداد
 شرف الدین علی که در زیاده
 آن کرم گستر کرم نشاد
 غرضش زبانی گرسن آرد
 تا زده روی باغ در خرداد
 ای خداوند دست و دست نداد
 مر که در معن تو زبان بکشد
 مر که سازد ز که تو تلاذ
 چون کند از سر کلاک تو باد
 تیر عزم ترا بجا گشت
 چون کنی تیغ حکم را انقاد
 و او خویش از زبانه بسته داد
 نه ز نو شیردان و نه ز قبا
 نام آن تبعه گشت عدل آباد
 بی نیار و که در دایر باد
 خوشه یک جواب گشت نداد
 او هم از شغل خویش بباراد
 کلاه این رسد به باد
 سر می و ابقه گشت نداد
 غنای از بزم بکوان افشاد

میر می شد برو کار کرد
 فاصدان شد مشک را بی کرد
 هم بجای آورد تو فرستید
 کس پر کنده دیت خبر کرد
 هر کارای پر و بخت چون
 بمنجن بمنجی تو رب
 تا با جمال تو تمام شود
 جزو فیروزه ازین بر آورد
 اهل این شهر در بسات دخت
 هر که اکنون بر دماغ مرد
 از سبزه عمر جان درازی تو
 هر که از من و عام و خور و کس
 هر جزیت چنانکه با دست

چو سبب شد بعد از تو فاد
 سبب پس تو از طریق فاد
 با زار دایمی بجای فاد
 هیچ نظام نیست جز پیدا
 هم سبب یطین منده پیدا
 ای ملک منجیب خسته فاد
 این نهاد که کرده و الا
 که شود غنی ز نو دل شد
 از تو هم غار غنم و هم زاد
 و ملک اکنون بر دایم زاد
 تا که اندک شد حد و فاد
 پاره عمر خود بفر تو واد
 از هر جز عرت ازین باد

دال المایید

ای پر شک ز کار عطایت
 جو در تازه کرد و روش در کرد
 از خوان بخشش تو شکم پر کنده
 با مرد و بجای عیادت تو شکم
 فریاد پس عطا تو بود از پیش این
 مراد ز خاک خاب تو نیست
 در دود و دست تو گم گشت این

فی ناز و از سخاوت طبع تو
 منوع آیت گرم و دایم
 این که می زنده دم اندر جان
 سر سبز شد ز برگ که بر جان
 بر فست بر فلک شکایت
 کاینجا بود قرار که کار و ان
 بس که شکایت اکنون کار و ان

میر می

مهر چون نکرد ازین کس
 الا ز طغان خود تو بسفوفه
 بر زار و میر می نوشد و ز سلا
 دان بر گشته که بود آب بر کرد
 دانی چه نام دارد ملک طبر
 جز در سواهی نظم تو اندر و بار نظم
 چنین شکست نیست بر خود شکست
 لطف و ضایع تو بجز که بر گشت
 می چو سبب که شکرت تو گویم حد زان
 پای سخن صفت دخت می بند
 ای حاجی که که حقیقت نظر
 انعامت را به سبب کان بر
 لطف کارم تو نه انداز دخت
 سود خست تو تو جوهر جدی جهان
 در کنج پنهانی من اکنون بفر تو
 تو در عطا فرودی دین بنده
 چنین نزار است برادر می
 زان می دمی را تو عطا ای برین
 شریف تو که زب شکم جوان
 نم خلعت تو که در را خواهر کرد
 ای باد پای لایق این خاک بی نیست

مهر بخشش تو غم خانه ان
 شکست هیچ نامی از کس
 از قتل بخل در عطل زبانش
 از رخ می زنه می اکنون جوان
 اندر زبان اهل سخن داد ان
 مرغ سخن می بر دایم
 از شکست که گشت بران جهان
 از کردن ضعیفان بار کردن
 اکند شد بغض تو خود دایم
 بر تو که بخشش کرد و دایم
 بر غرقت تو بود استخوان
 از لیس تو مشه شد دایم
 بر قش شکست تو از دایم
 مذکور غنی اگر چه بود دایم
 جای اگر نازد پس بران
 الا دعای خیر بران
 جز خود تو که در دایم
 جز به هرگز دایم
 نقش کجا کرد از دایم
 هم که تو دایم
 بر تو که بخشش کرد و دایم

کاف

سجی که چون برانی که نشاء
 که بر هم بر قصب و اطللس ترا
 بی بر بد و خشم که سزاوار می
 من خبر پانف قاضی از بر او
 بین جاده غریب که در کجای می
 طری زو که گفته کرد بر و بکار
 تا تو هزار سال به اونی که کش
 سر چند اکرم که بر خرم زبان من
 گشت کرد او پیش نایب گشت
 بین هم نایب که گشت آن
 بر ارم در حق تو امید ز با ب
 داده شرح لغت تا به کی ترا
 بین پس زبان ما و ما سر کوی
 نیز و عام بر به دست اجابت
 این نشین که در در حواش طبع
 پانیده با تا که در عظم رو

بره از زمین صبر بر اسان
 تنگ آید از غلغلی ان عاهدان
 نه سوزنی بنا بود در یسکان
 روزی که بود مع در آنم تکان
 بر کارگاه هیچ غنی زبان
 نقشش خیال مع و طر استنای
 بخشش بجهان خود و نا فلان
 بر ارم خود تو سر زبان
 از من بعد زبان که کردی بکشان
 بی بر انداشتم هنوز از کجای
 بستم بسنی طبع در میان
 خاموش شد ز بحر سخن ز کجای
 اکنون که قاصدت بجای زبان
 زیرا که با کوه کشیدم کجای
 از هم که غمزه زنده پستان
 گشت از تو زنده صورت می کجای

میرزا علی شریف الدین

صدور الباس حضرت تو دخی کر
 معذورم در مقهر از نر نای نو
 بر گشته تو زیاده که چون رسم
 از کجای گشت که در شکر طبع

کجا که بقوت بر و عارسم
 فان بر که نشاء گشت بر نام
 چون بر خاک برین در رخ عا
 بود که بر زنی که بی انجا فراسم

چند

چون در ریاض خدمت تو زرتی کم
 لطف شایسته بر ارم تو قرار
 بر رست خود تو به من سر ای
 این بیت را می که کران بود خوب
 چون می کنم تعالی شک فطرت
 باشد در اغویت سر حد مع تو
 و مجلسی که لطف تو با من روا
 عا فرمال لطف تو من تشکی
 سودای آن می بدم از اندوه می
 ترسیده شسته ام که ز کفر و لطف
 ز پناه نخستین از ارم در رشت
 در عهد بندگی تو مر با که بر دم
 بر سر ساقی سوا طبع که گزیدم
 سرخ و ار که نشاء من چون پس
 وقتی رسیدم ام برین بوی کز
 از در و معانی تو پستی شود
 که در کجای بخت تو می گشت
 بوی که تو که نزه تو ز منی
 صد و تو اوج ملک و اراجی
 تو بر باقی دولت من خبر سو غر
 بر سر که جان بکنم ارم گشت

اول قدم ز راه بدست کجای
 که من سپیده دم بر نیم صبا
 که رند بخشش تو بخش کجای
 چون در طبع تو بود که عارسم
 از بخشش شخت بر خط ارم
 روزی که در سخن بجهت ارم
 چند اکرم من رسم بجهت ارم
 نیز یک انگه و ز تو بر عارسم
 که خوان دولت تو بر کجای
 حران را کند که بوی عارسم
 کرم که بر ارم اوج عارسم
 اول قلاب پس نشاء از عارسم
 که در نشاء امید به ارم
 بشنیدم از حرمی مر با که عارسم
 جان تا ز که دم جو بری با عارسم
 پس چون طبع که که قریب تو
 من پرست پای کجای
 من چون پای روی عارسم
 به سات من کجا بکجا عارسم
 و شوار می که که رکاب عارسم
 و زبان را کند که عارسم

که در این میان شناسی که در دو
عمرت دراز باد که من در میان دو

مرکه که برد تو نیز دکیارسم
دارم امید آنکه بامید بارسم

۱۵۰۰ لیٹریٹ

نهی که فانی که بر کرم خورشید
 جهان جان شرف علی بن ابی طالب
 سعادت در خلق وقت عیسی
 و ملک حضرت کشته شد
 اگر نخواهد قدرت توانا در جهان
 این مصاف که دای تو در دنیا
 این تمام که خلق تو نماند در دنیا
 به کمال تو اوقات غیبه کن
 دای پی تو بر کرم عیسی
 پیر کمال از دست چشم اخضر
 خصم را چون غرور جا دهد
 دست او را زنی رسد در شب
 و ادن سر با جهان جبر
 بر وی ابراز تو چشم سدا
 تو بجای رسیده تو ملک
 بر خیزد نیکو از لفظ ترا
 نکل تو شکست خط
 مقامت در ترا تو

بست دل و دست و تاج و
 عز و دست است بیکدست
 بنو بهاران جان دود و حسا
 یار دشت سرشله در و کار
 جود و جسته خوشید دها کار
 سود و بنده روی چرخ کار
 کار صبح بود و عوی سخا
 بست تنگ دلی برین خاک
 کار ملک توانم قبا کار
 کرد و نعل سینه تو سفا کار
 ند یک بش از بی را کار
 نه از کار بی و کسا
 ت تو در سرش از کار
 درش پس این عاشق کار
 نه از کار از دست کار
 بود که بطلی بر کار
 نه از کار از دست کار
 نیت از کار کار

زنگنه

و کس ای تو که از این بزرگ
بر یک چرخه و از هزار ملک
نزد حاجت پیغمبر هست
که بر تو دست و پا کند
گو به خادم را با جان و کوشش
و یک نفس به خدمت شایسته
بود و تو حق پیغمبر هست
قضا نیست غایتی که از
عاریع بر آید که دوست
سپاس خدای غفر راه تو

چون است کالبد خط استخوان
روز نوی که در آن خراب است کون
که نیست هیچ یکی را دگر
ایمید بازید همه وفا کردی
بکوت رحمت این شهر نامزدی
نبرد لطف و غریب خوش کردی
بغیبت هر تراز بود عاقل کردی
فریقت بر غمت این غمناک کردی
مرا بخود و برای تو آفتاب کردی
که در ایست دعای تو ایام کردی

در معنی از فصل است و

قدح بکمال و درین جهان منور
 عروس طبع را شادمانی چون روز
 ز نور طبعی و شادمانی
 چشم خلق را بکمال و شادمانی
 شد در این طبعی و شادمانی
 چنین که چشم را چون جوی
 می جوئی لعل طبعی و شادمانی
 جویندگان شد به زلفش کج
 چشم مردم را زانوی جهان و شادمانی
 نوک دل طبعی و شادمانی

که در مادی او فرو رود و چون در آن
بروزد و بر طریقه و دایره نرزد آن
که مشکلی برین دست راست است
که فیض طبع و ناس و آب و سوس
چون فیض لطیف و ادرست آن
بتر و لطیف و نوزاد و در و در
که دست خلق و زکوی که در سوس
در شکله که باریک که در دست
که در سوس و نوزاد و ادرست آن
نزد است و نوزاد و ادرست آن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

معانی تو چونان نوار در آید
لای عشاق زیر چنگ قار تو
سپهر اطلس کون پر گزند این
کیمی گشت زهره با جگر کز آن
مهر و دل جو علم زبان بر تو بیاورد
هر آن مجلس که جز لفظ تو گوهری
سخن بر زبانی در حضرت تو نیست
و لیک بن بر لری آن می درم
لطف طبع و ادبی هر کسی داد
مرا و انش لطف تو بر دست
بستگش خجسته اسیر روی تو
نهادست که در سرب جود تو
کر از جود تو شیرینم است خفته
این حرف جان بست منو نیست تو
کسوت بنامی آنده ام صوفی تو
چیز پاک تو دانم که بی غرض تو
کمال ذات تو خردن بر کانی داد

قال بسج

نمی ستود چنانی که از دست و دگر دام	جز از خود و موافق با کار با نام
که ام ز که ز جود تو سست گشته	که نام ولی که لطف تو سر سینه
بکجا بکنم از سر تو شرب جود	بجز که اندر دانی تو بر سینه

فرخنده ز شمع و شمع و شمع
کسی جلوی مرکز کان زین سنان
جو طبع تو سر زانوشه و ابروی
پای ای لطف ز دست تو جان
که دانش تو علم بر دراز کویان
فلک ببول جگر شمع زبانه
که زبانی شود زبانه ز کویان
که بر بنر سوی جگر خفته باری
که بی طبع خوان شاعری باری
و لیک رفتی زلف منو لای افرا
ز غیر تو که فلک بران بری
نخست نیست که با جان جانی بران
پیاده کوی تو نام ز جگر و دانی
طرح بسی می تو نام سانی
بجز که که می تو نام شانی
دختر شری و بر سر سانی
که که که بر سر بر سر زنی آن بر

برون ز جرم تو که بر شات محو
جهان بر دور تو را کین این است
خان جگر استیاض شایسته
بست کس تو در بازان می آید
بروز کار تو گشت زبانه
زبس که ال ستر از سهر و خط
ز جام کن تو سر که که خود و کج
جان ز موج عطای تو غوطه خورد
اگر چه غایت تبیین درین حد
مرا بر خوشی من جود تو بقدر کرد
شعانی ال غیر نام اعتباری
بر سر لطیفی و کس با تو بایتم
اگر طبع بکوی که نام نانی عم
سوا لکیت مرا نیست تا بشو
بدونست جوهر کار با تو گرفت
نیم جود شاعر به حاجت آمد

کسی بهر دین عهد استوار
که در دوقی خرافت چشم ببار
که جای قه جزا و عجز مکار
که باستانی تو شکر گشت نام
ز غمت تو می بست جزا را
بسی نام که گویند روزگار نام
که با هیچ قیامت بدان خاطر
که از سینه جزان سینه بر کانی
به آن شمع که خود با ایستاد
که با عطای تو را اگر شاز نام
اگر چه ال غیر نام اعتباری
که از تو نصف ترنج نهاد نام
بکفی که با این سخن سوار نام
بی سکا لم وین پیش اختیار نام
چرا سعت من سینه بر عوار نام
نه و مالک شاه این قهر سار نام

سجده علی الله تعالی

چینت این جرم تو سال و ماه آباد	شهوادی پر دل بر تو چنگ نام
شعله او سر جگر دایه صلی آید	طلعت او چشمه انوار علم مار با
ملکت او را ز جود تو روزگار	دولت او را ز جود تو نام
معدن تو سر ز قوس او در دگر	دولت تو سر ز قوس او در دگر

کیمی گشت زهره با جگر کز آن

کیمی گشت زهره با جگر کز آن

سجده علی الله تعالی

ای چشده جوقه یار تو بود
 تا که نم بود است غفلت من
 نیست عیال که طبع می سخن
 تیرگی بخت و تان که بخت
 استم در کار مستی که طاعت
 که سوختن من بخت و تراجم
 جن بود جوقی با جوقی جوق
 در دوقول مراد که ان کارست
 سر بر زاب که طبع تو که انعام
 ان که حساب و جاب و تیرگی
 که هم از بد و جود بخت که رسید
 رستی طبع ازین طبع باقی بود
 تا دم خلق اوله فانی شکت
 که حال او پیش از ادراک است
 ماه و نور و آخر عمر به هم است

قال چشده
 ای محمد عشق کشته نقول
 زلف تو بر نا گوش ثقیان بود
 و بسته و روان جوانی از جنت
 نقل از لطافت کل کشته که جرم
 که که قامت تو بزم از کشته

ای چشده جوقه یار تو بود
 ای مدی و کبریا شای اعدا
 کرد خدایت جوت جرم
 باغ از دم جاشده جان بستن بر دم
 بیای نشی بر خط کوچه شای
 بزم ام می جوی تا بگری جهان را
 کل لطیف منجوش خدایت جرم
 سوختن من بخت و تراجم
 چو دلی کشته سوختن کشته بازا
 تا که خدایت جوقه یار تو بود
 خدایت کشته کل جوقی جوق
 زنجیر سیاه دل بر در راه بیل
 کل در زور و دست خدایت جرم
 شمع شکوفه من بخت و تراجم
 جیش خدایت جوقه یار تو بود
 خدایت شای بر روی که از کشته
 حلقه سیاه در می از جانت شای
 در دور بستی دست خدایت جرم
 بحر خط کشته خط خدایت جرم
 شمشاد گلزار اسرار شای
 بالوحی رستبان یا عبادی جرم

قال چشده
 ای محمد عشق کشته نقول
 زلف تو بر نا گوش ثقیان بود
 و بسته و روان جوانی از جنت
 نقل از لطافت کل کشته که جرم
 که که قامت تو بزم از کشته

تف ستم گزینش کز بر نمانده
 ای خط استوار انصاف تو
 کرده دل منی از اضطراب کن
 ارجل مارت شده فانی جزا
 ز طاق آماز قهر تو زده کرد
 کز زمانی تو بت بهر سیاقه
 خصمت به چاه غمت نشسته
 حقیقت بنات کز خصم نه کرده
 از هر گوشت فرست کفایت
 از جاد طاق عنصر الاصل مانع
 از شوق حضرت با فدا و بکام
 ای پیکرستی چون از دست گشتی
 و این نیز کاه خودت سینه گشتی
 ای مردی که مرگت بجز نیست
 زین واقعه که اندر تو یک که کرد
 صبح از غیبتی که می نمودی
 ای پس که در هر روز بر سینه افرا
 تا دوستی چون بخود گزیند ثابت
 سوختن زان شب و بخت گزیند
 در دست چشم ز کس بر زبان
 چون سپردم به روزان بران

چون در شمع کاه و کبر و جوارش
 دی سحر آماز از کاه و شمع
 چون در کجای یک کاه و شمع
 چون در کجای یک کاه و شمع
 ای طیف تو جوی از زبان حال
 کرده برین حالت منور و شمع
 خواهم بر سر آتش معلول و شمع
 الا نسیم نهد بر آب کس کمال
 و فعل است برین کس کمال
 معاد عدلت از انک در کمال
 زان سان که می نماید و کمال
 در روزگار قصه جز بر شمع کمال
 تا جان رفته بهر دست بر شمع
 ای سازه از کوه نمایی بر شمع
 از خبر درین طاق و شمع
 کز رخ بر دهن بر شمع
 سر باز بسته از اندر بر شمع
 چنان که بر شمع کس کمال
 در چشم همه طاق و شمع
 زین بولهای منکرویی و شمع
 بوی سوز و در شمع کمال

لی انقلی

ای کمال طاعت بت نمانده
 تا بر شمع نماند و شمع
 کز از غمت جودت با تو بماند
 بهر شد از شمع و قدر و نیت
 چو بت از این سان با تو بماند
 تا محفل کوه بت از شمع
 یا اینکه با تو بماند از شمع

و ای خط استوار انصاف تو
 کرده دل منی از اضطراب کن
 ارجل مارت شده فانی جزا
 ز طاق آماز قهر تو زده کرد
 کز زمانی تو بت بهر سیاقه
 خصمت به چاه غمت نشسته
 حقیقت بنات کز خصم نه کرده
 از هر گوشت فرست کفایت
 از جاد طاق عنصر الاصل مانع
 از شوق حضرت با فدا و بکام
 ای پیکرستی چون از دست گشتی
 و این نیز کاه خودت سینه گشتی
 ای مردی که مرگت بجز نیست
 زین واقعه که اندر تو یک که کرد
 صبح از غیبتی که می نمودی
 ای پس که در هر روز بر سینه افرا
 تا دوستی چون بخود گزیند ثابت
 سوختن زان شب و بخت گزیند
 در دست چشم ز کس بر زبان
 چون سپردم به روزان بران

کبت برین مانع از زبان کس
 که از کرده از انظران کس
 بفرق خود بر شمع کس
 بطشت داری کس
 بدین بر لب کس
 که بر شمع کس
 چو خانه خیل حسن را بهر کس
 از ان در کس
 شمع شمع شمع
 که با سپرد در دست کس
 جویند بهر در کس
 کشته زود و شمع کس
 از ان قبل که تر است کس

در انصاف و فی النعمان

بیت
و
سهر

[illegible]

کتابخانه

لوان

...

پیش

...

22

2

2

3

23

10

کتابخانه

که پیش چشم تو فروخت چنین
 چون بخت بدست صدهزار پندار
 شدت بی تو چشمم چشم شد سر
 کل حدیث معنی ابوالعلا صاعد
 بچین شد اگر از برای ازادش
 یافت روز زان که خود او را بفی
 زنی غیرت خلق تو دل سبک لاله
 باز کند به شود رخ لطف صفا
 رضا طبع خود بیک جای آورده
 کند دیده زین بکجاست تو کجا
 زهر خفته نه خیل ماه و پرده نایاب
 نه در دل غنچه خورده آتش
 در یک حالت بیفان بمن نوبره
 شب و روز یک پای بری بود پندار
 شود زانچه همیشه سیدم کرد
 خط و دست شال منشته هموار
 زهر بسته و آنیم تر دایان بزرگ
 هیچ لطف تو بر جهان دهی
 لطف تو کو کی می سخنی راند
 برای هر که کسب است از دست
 که شای تو بر دیده نقش بر آرد

که پیش خود او دست زنی کن
 از آن بخت بهر نزد جوان
 جوهرم چشم خود ازادش افغان
 که از شال روی پریشان
 جو سوس از دل ماه و پرده نایاب
 سه بار برده زدن را بیکان
 غنی ز شرت لطف تو هر که آن
 جو با تمام صورت کند روان کن
 نکشت عاشق این بخت شایان
 گرفت این ادب از طبع آسمانی
 بستم بخت بسته سبزه نایاب
 جو تو عمل ترا کرد امتحان کن
 اگر تو بگری بیکار در زبان کن
 گشت داعیان دست دشمنان
 جلوه دید و این که در ستان کن
 در ملک خود به دل خوش کن
 جو که در دست تو خوشی بمان
 مزید که ابرش بکوشن کن
 کباب و تش از یک دای کن
 نهاده دیده برده بر جوهر بمان
 که باز کرد و در قنای دیده کان کن

روز سه شنبه

برق

راكان

کین قرآن پر کسی

لکھنؤ

...

در جهان هرگز

۱۹

والموصلين

دکتر و پانزی

کتابخانه

که آبروت من بخت شد و گریه	در خرم دل تو سر زنی توانست
که شد که خفته شوم بر سر تو	ز تاب خاطر اندک که سپید کرد
که ز دست من بشنید حال جان	بعد چو توان از چشم میدارد
چو خبر کرد و چنین دل و روان	ز واقعه است من چو بخت شد
ز دست تو بر آید زهر گران	ز بس که چشم جانم از غم شد
ز دل بر آید خزان و دقمان گران	ز بس که قدر جگر و او شده در
که ز ترک سپید اندون نهان	ز بس که ز زان کلاه در اندود
بش بختی سرت بر دکان گریه	که از این دو تیغ زهر کار
و این دید و بود و خون گریه	کوفتی می کشد از من سستی
نبشت که دانه در جان گریه	نظاره را بر آید و سر خاک دید
نگاه کرد باز از اصفهان گریه	ز به طرف دیده شش سپید
سواد رنگ ز زان زهر گریه	عنه اهل و انزیه باز نشانی
بر زمین خاک گشت بر دکان	سپید گشت که خاوند را که بار
ز غم و سوزی ای باران گریه	چنان شود پس ازین کوکبی ز غم
بکوب از غم ز غم سبب لیا	نموده پس ازین چرخ غم
با تمام خون غم خاشاکستان	کوفتی ز غم سقیم که در گریه
که می کشد ز بر دیده جان گریه	ز کوه و غم چو در غم
ای مریه بر بر لبانی گریه	سبب گشت که از بار لطف
گرفت ز غم چون کج گریه	ز کوه و غم چو در غم
از دست بر دل کوه گریه	سرت شوم ز غم و کوه
چو در غم چو در غم گریه	جسد و طبع لطیف چو در غم

باز می آید

برین قصه و گریه گریه	فت غمی زده و سر و دکان گریه
برای که خوشی خاشاکستان	دختر شوم که ز دکان گریه
میدوش که دود بخور از دوش چشم	چو بخت شد با دوش چشم گریه
غالی بخت جوان تو شب ز غم	بر این شال که در دوش گریه
مسود باده و حیران و ستمند و غم	بر این لاله که در دوش گریه

و حال البیاضیه فی

ز بس که تر لاله کرده را پرده	بر آستان زده و دوش چشم گریه
از آردی غمی تو در دوش چشم	می چیده بر دوش چشم گریه
ز غم و غم تو در دوش چشم	ولی بریده غمی با دوش چشم گریه
ز غم و غم تو در دوش چشم	تو ز غم و غم تو در دوش چشم گریه
کی ز غم و غم تو در دوش چشم	فر و کوه و دوش چشم گریه
بر آید و دوش چشم تو در دوش چشم	که نیست مراد دوش چشم گریه
ز غم و غم تو در دوش چشم	می کشد ز غم و دوش چشم گریه
با غم و غم تو در دوش چشم	بیان بسته ز غم و دوش چشم گریه
چو غم و غم تو در دوش چشم	چو غم و غم تو در دوش چشم گریه
ز غم و غم تو در دوش چشم	که می چیده ز غم و دوش چشم گریه
بکوب ز غم و غم تو در دوش چشم	بر این غم و غم تو در دوش چشم گریه
باز دوش غم تو در دوش چشم	چو غم و غم تو در دوش چشم گریه
سرمه و دوش غم تو در دوش چشم	می کشد ز غم و دوش چشم گریه
باز دوش غم تو در دوش چشم	که کوه و غم تو در دوش چشم گریه
ز غم و غم تو در دوش چشم	سرمه و غم تو در دوش چشم گریه

سختی

بروز که در وقت کشف کاش
 ز چشم بسته آورده از آن کوه
 بوجع از آن تن و دست برده
 زدی زده کال تو عقل را دیت
 بر زحل تو این هم شکست بزرگ
 بگرم و سرد جان زان کسبت از آن
 هم زده ای صفت تو عاقل بر
 برای بستن و او یکن ترقی کرده
 جویا برده که در آنجا نشستم
 کنار برده پر از زنده که نشسته
 از آنجا که کس است نشسته
 کجا میکنند از تنج افاسیه
 بسایر کسری از خلق برسد
 تو دهنده جهانی بایران
 تو صبح تو که میکنی سوا
 حسد و کور دلت را دیت برادر
 من و لایق دکت به بینی
 هر چه صبح و دم زخم زده
 نبات نکرم برده زان که زده
 مرا و خانه طوبه خانه لی بکست
 تو زاده زمین بر میوم نظم

که در این کتب است
 در این کتب است

نقص است

۲۰

نوعی

نوعی

نوعی جایی رسیده ام که مرا
 بسوزد نفس از پرده زین کرم
 پیش که کرم در آن کفست
 من از دست جن صبح و کف
 کف دست برالم و در کف
 میان خانه اوقات نیست
 جویا برده که در آنجا نشستم
 بر دست نه کسی که در آنجا
 رسد تو تری سبزه خانه را در
 چو سایه افکنم بر دای زین
 مزاج خانه من کرم کفست
 ز آب سیر رسد در چشم
 جویا برده که در آنجا نشستم
 اگر زده و سایه برست خرم
 زین که زده جراح هر بر
 هر آنکه با تو نه در پرده را در
 دهنده جان تو از آن کرم

نوعی

آینه از غم عشق تو روان بر
 بر شمع جویا برده که در آنجا
 در زده جراح کفست

که کسری را کفست
 آینه از غم عشق تو روان بر
 در زده جراح کفست

کنج با بر سر اگر کسم بود از در	کنج خستی و زلف بر خست
باید بوی خوش کشت کیم	مگر دم دل جان جان در کمان
بای غشت هم غشت ز غشت	ششم و دهم ششم ششم
گاه در پای تهن کوی نم ترک	که دست تو نمک جگر کان
بند نه خونم که خای بکین	مگر تو نیست بدین برال ازین
عاقبت بچون ز دست تو بماند	دست ای بسایان زلف پریشان
خیجی در کین تر شک ششم	که عازم در کین بکین
ز کس بود و دان از در و کمان	بغی ابر تو دلم در و کمان
کر ز دست در بر کشت ششم	ز جوشش لبی زبان دم
موفق بشکست کین بکین	چونم در شوش دست زلفان
در زبان چنانم خوش ششم	و آمدان زلف پریشان
ما چو شمشیر جلال بود و کمان	سایه جهان کین ششم
کین این صاعده خود کسوی زرد	میرد چون غم این ششم
ساعت شربت کین ششم	ترک بر کس جوی بند کین
مگر چون قطره در دایره ششم	زده باشد کشت ششم
و این خنجر پراز در ششم	مگر کویا شدم دست افشان
سر بریده طمش زنده کین	که شمع در چشم کین
مثل ادیت رافق با در شدم	میکنم کسین این رموی مر
ای زمی شده بای تو جوی اول	دی ز قلم آمد چون قلم زلفان
خاطر تو کمان کشت کین	آمد از تر کشت ششم
آب دلی کس کین ششم	بسوی چنان تو جوی ششم

کتابخانه

عالم سایه جاده تو جان کس	کمی از روشن ششم
بر خیز از دست زده ششم	پیش کشنده صفت ششم
کف جگر بر خنجر ششم	بکرانی کار و کلام
باز دانم تو جوی ششم	کس کس از دلی بود
چونم زنده صفت ششم	مگر کای نام تو جوی
کرا خود تو با کس بر ششم	بوی کین زلف کس
که در دست صفت ششم	بای جوی دایره کین
بر سر زلف ششم	زلف کشت قیام
کر شمشیر ششم	و کس جوی ششم
تج قمر تو تواره زلف	سر خم خود کین
پای شمشیر ششم	بوی دلی ششم
کس بی زلف ششم	چون صاعده خود کین
تو کس دلی ششم	زخم کین خود کس
چشم زخمی کرا ششم	تیک دلی ششم
زلفی کس ششم	مگر کس کین
بر شمع جلالت کس	دل از خود کس
زلف کس ششم	آه از شرم کس
جوی کل زده خطا ششم	مگر کس کس

و طالع ایضا

در روزی رموی تو ششم	از کس کس ششم
چشم کس ششم	در دلی کس ششم

کتابخانه

نخای چو کشید بر این سطر از شرم	از سبزه رخ تو چو کشید شیشه شاد
کش دایم بخور بود از جوی چشم	زین سر قحط تو جان تازه مرا
از چشم زدن چو آب چشم	بکشت تو هر تو یکدم جدا گشت
در یک چشم است چند کاشه جزار	از سطر و جایی بر یاد تو
بر خیزد لب زده و کله از چشم	صحنه سبزی دیده بخت چشم
لب لب شیر مرد را که تو را می کشد	با غم و شکایت چشم بر چشم
خون بخت منو و خود از چشم	در چشم زبانه می که در دست
بل لب سترام زار و در چشم	زان خیال تو چشم بر چشم
از عجبان غم و ترسنگ از چشم	در چشم تو یکدم زمان از دست
چون طفل از دل بخت از دست	در آغوش می که این چشم توان
تا بود خفته تو بر چشم	در پس روی تو چشم می کشم
آهست خفته غم و ترس از چشم	افشاد در سواد چشم تو زین
تا باشد که بر کس چشم	آه بیای رخ کس بخور سر گران
ز قمار زبخت نه به زین چشم	خویش زده به روی چشم من
ترا بیست بر کس جواد	در پرده جاد از نظر و شک
پیش رخ تو می که زده	رشته از رخک از دست زده
کوی که طبع خدا برده از کاد	کو دست دل بر باد و خورشید کمر
در تو باشد آنچه در دست	آه جاد فضا از لغت جاد جهان بود
خدا که می که زین چشم	خویش می که جهان از تو بود
لب لب سبزه می که چشم	در چشم تو و من یک چشم
ضمیم از چشم و چشم	بر چشم نه از چشم و چشم

در کس

بی استخاست نمی کشد شرم	اندازد بر چشم می یک چشم
در دام یک بخت کی کشد زبانه	کو عدل از نظر اندازد چشم
ای کاش که دیده دست یک نظر	چند جهان ال بر چشم
بی نور آفتاب لغی سبک	جام جهان نای نای بر چشم
کس به تو افش بر داری از نظر	خویش می که تو بر داری چشم
جایی بسید قدر تو کجا می کشد	لب لب زده و کله از چشم
تا هست جرم تو تو جاد چشم	صورت می که تو جاد چشم
چشم از زده ز کجا چشم	تیره جودت شوی زده چشم
طافیت کس می تو بر چشم	لب لب شکل حق او بر چشم
دار زده صورت و معنی چشم	سر نخای از روی چشم
دیده جودت از چشم	نظم کس شوی از چشم
نی تو جاد چشم	نظم کس از کده بر چشم
بی طلاقست می تو جاد چشم	بی تو جاد چشم
مصباح باهره ز جاد چشم	نقدای روشن تو جاد چشم
صدرا جهان قدامی که چشم	کو دست تو جاد چشم
آورد جرم و زده چشم	پیدا از چشم
از جاد و انبوس و کافه چشم	زین جاد و قدر تو چشم
زین جاد و انبوس و کافه چشم	در کجا جاد و قدر تو چشم
کرده و کجا چشم	انسان می تو از کجا چشم
ای کجا کجا چشم	وی نظر تو جاد چشم
بر کس جاد و کجا چشم	کلی الجاری که کجا چشم

سند

موج تراز ناز نادم چشم تبر	زین روی امبار شد اندر چو بار
تو چشم لطف را که خوشه از انک	بر رده ام بچون هر دو کار چشم
مغنی عذریه لطف را که چشم کفون	کاینخت بکوشم من از حد کار چشم
درج فلک ز کبر بکری پر شود	تا خط من بود بمرح تو کار چشم
پیشتر شما که لب را بچون شیر بود	تا لب من خط که لب کند کار چشم
چشم من این طلوع جز بقیه بر باد	تا سمت برسیای لطف کار چشم
تا بکشد بچون چشم تو حوازه او نه	این صاوه لبی لبعت بند کار چشم
باد از نوبت تو فرستد غنچه دانه	نغم تراود ز کشته تا بکار چشم

تالیف

بر تافت بخت مراد کلاه	ز انم غریب لب زلف بر دست
سر بر خاوه فلک دست بر دست	با یاد اگر کم شین اندر کار دست
آسم بر من زهر شکست صبر اول	کرد شود مرا بدو لطف کار دست
بهر و جانی اول جان بود در شین	ششم تاب دیده ازین هر کار دست
بر دستم را پای غلامت بیکان	هر کس که زد در این هر از کار دست
نم دست بیک سید باز در دست	اینم تر که کسی ندید فلک دست
چون سینه ز دست که شاکرین	اودده نمی کشد و چنین دست بیکار دست
ابدل کشت بیخانی بر دست بس بود	کوته مکن زده امین از زنده دست
از دست کلاه تو بایش بایش	میون پای او خادای و در و کار دست
بر هر یکی ز جاده زنده اش زده	عوزن بران و ده کار کشت بیکار دست
ای دست ز کجاست دست از کار	آلوده بچون هم بکشت کار دست
و چون بختان جویی می کنند	بر جوش بکشته کمر استوار دست

بجان

بیکان تر غره تو در دل است	در دست باد است ازین کار دست
طوطی قتل در کوشش کرب است	بر سر نیزه جو کوشش از کار دست
لعل را شیمی میبوسم من و بنو	ی لبسم از عطاردت از کار دست
نماه برست دل ز بخت زنی	بر کل کسی نیابری از کار دست
از آرزوی سلسله زلفش یک	دو جاده دانه کرد و بر سوار دست
و آرزوی روی تو دارم جوینه	و ای کم ستن بیدار در کار دست
چون در در زب جوید این هر	کوش باز دارم از سره کیش کار دست
پای از میان کار خست آورده	که کردم غایت صد بیکار دست
سقطان شرح صاعده کر کار کار	بر سینه آسمان از زلفه کار دست
در زمان سبب نیم نه است	تا اود آرد در کوشش از کار دست
کشتت بچون شمع سرش بر	ز آسب از کشتش از کار دست
کردت کوشش در مقام بعد او	در خام ازانی گرفته بود بار دست
سند طهرت بر شمعیت را	زین رو سپاه می کشد از کار دست
ای مانده ز سر سنگ و قمار تو کشت	و ای از شکوه تو بر نه صدار دست
بر دلش ز خاک در سیمش بر نگشت	بر کو دانه بر این تو چوین خوار دست
کر جان او بی ز بخت فدا دست	از بر جفت باقی توانی از کار دست
چون استین زین تو صاحب هم	هر کس که اورد و از ترانیک از کار دست
زود از این چشم تو چوین بی خبر	یا زود بفرم در کمر کیم از کار دست
بست برست خیم تو کمر کار	از جود عظمت دین او کار دست
از روی آنکه از لبش کشیده	ایم جو چشم تو بود سوگواری دست
چون بایش از دست نشینان	بر هم خند بچون دست سینه از کار دست

بیکار

انگشتها

در کمال

انجام است به تو در هیچ را	در بان سینه باز دهند و زبانه
که بیست تو با طر زبانت بر	چون سرو باز بایش از کوه در
حالی که در آید اگر کشد از غیر	از باز بایش تو جوگر کشد
کان گیت با سخای تو با بیست	مزد کس بد و نزد خدای گشت
احراز و هر ملک بین تو لغو است	بر ملکات است به خود گشت
نخست بد و دل به غیر تو ز شود	کوفی نشل بری به بی خاک خوار
فهم شمر است از قیاس گشت	ز آفرین سحر ذرات سخن نگار
چون کوزه سر نیابت کردن به	بر خود و رسد و تر از انتظار
با دست به کشاکش مباد که در پیش	فهم نمی رسد به بی خوار
جسود است فهم تو چنان بود که	بر سالی از او بر بکار گشت
بنیاد که فهم تو گشت گزینان	باشد از او بهشته بر بکار
دور گشت با خزان به شش	ز را که بهشته بر تو بر کوه گشت
پهلوی تو در کوفتی که چون خوار	بر پیش پس گرفته بود از خوار
و اگر به پیش سخاوت در هر کاف	حالی بر سر و ماکنه از خوار
بر قبول بخشش بی تنهای تو	بیکر مکره بهشته ام ز خوار
بر خاطر نهاده ای دستهای گشت	در بهشته به هم این کار دارد
سرستی است شعرین از راه کی	اگر بگر چسب افشاید
آه رده و نه به به تو که	شعری که کرد و گشت سوار
دشمن ز کان خاطرین بی گفته	بر کوفته اند و تو شمر است
مستم به کوهستان در غایت	کوئینان بر دم تو بماند
مرغی که در خاشاک این	خود چون بود و نه از کوه

بیت از ان نظم بن شعر جان	کایم خبر خوب بود در گشت
جاد و زدی که ملک است به بار تو	و این قیاست زده سوار
هم عهد تو شد به بنای تو ابد	و اگر زده بر هم بر این خوار
در کمال ایضا به ده هاست ترا در صلح ادا	
بیدار بخت جز ترا بر قرار	ان بر با عشق منه ز بهار
سپهر است پادشاهی تو در مقام	چون بخت بود جز بی بهار
پر کار و در سر برادر و بر در	چون در میان نهاده ای بهار
کر بگرد تو تیغ بودی نقش مکره	بیدار بخت در غم ان گشت
بیکار از ان بیکار خسته و مجبور	کو سینه بکسود و پیش ببار
مردل که بافت و زینت گشت	چون شب ز راه از سر غریبان
سروی بود که باقی گشت بر کار	کر بخت بر بی بی ان گشت
جاده عشق بهشت شست انگار	کر بخت بر بی بی ان گشت
چشم تو تا توان و چه با تو بخت	بالا کسی نه و در بین ابد
آه به خط چهره تو رسد بر آدم	از غرق سر گشت جز به کار
و خدایت چه رسد و جای بی هم	و خدایت کل بودم بر زار
با صبا بختی کلزار روی تو	اندوخته سبک جز کار دارد
بختی از پای بر بهشت سرور	تا در غم ز شرم خود در بیار
در پای تا کین و آن گشت	بر بی بی زار و بخت سوار
کر بخت تو که بخت گشت	در دامن تو بخت گشت
شرفی صفت از به تو گشت	که گاه بخت کن این سوار
زیراکر که جای که گشت	هم بی بخت بخت گشت

ما به

و در صورتی که او را عداوت
 تراشید چنان کالش سپرد که
 و باقی نیست خالی از نقصان
 نمی زده است به سرش نیست
 زان نیست و باقی بهر این نیست
 ثبات بر کوزه ای از علم بود
 جز نقطه صد رشتنی از آن می گردد
 مایه است قدر تو سر طهارت را
 حضور جاده را جلوه گاه و آرام
 مران نمی که تضاد گفت با تو در حال
 جرف نام بود و اندر استین بر
 زبانت را تو را وقت ملک بر پا
 تعارضت نتواند با تو که پیش
 است از هر چه در آن بود و پیش
 محاسن تو کار با ملک بر نازد
 چنان نیا به او من از ملک است
 زعفران ملک نیست بهر این نیست
 جسد و طبق عرفان عارف نهاد
 بران خدای که بود زیر قلم
 سوره و بارش در نقش حق است
 بهمانی که با اجدادش کوه
 بود قدرت و مایه است آخر

نقد

نقد

ز ملکات یکی که در علم بود
 بر سنگ نیر خورشید طلوع بر پشت
 محصل خود را بر فراز بام و باغ
 بهر نقطه ای که در حاکم سال
 لطیف گم است که در کس را
 کمال نیست از آن که کاف اهورا
 بران چنانست که بهر حاجت خلق
 جوهر باطن حق نقطه سید نه
 جوهر است که در ملک است و نقد
 بخند او که در دست کفایت
 مضاعف او که گشته در کوشش کرد
 بفراد که سپهر بلند را بر دوش
 جوی زبون کسی بر پشت و شل
 بعفو او که جهانی گیاره بر دوش
 بعد از او که گشته در علم عالم
 حق تا بعضی اندام و بسجده اند
 نقشه ای که صورت که در بیفتیم
 سکه کانه بر تر نازد در دست
 برین که گشته در دست است
 بیاف کن که نازد و گم گشتی
 بر صفت که گشته در دست است
 چو شد نوشته ز دیوان ابرو احسان
 چو شد اسرار خلقت غنا بر شمس
 ز در سال کند بهر کس صنع او کار
 ز حرکت در کانه نشی است
 این ابرو بهار نشی چو در خبا
 ز خند قطره خون که در جود عطار
 سب چو در تریک راهبره
 سوادمان بهر راه و نشی اشیا
 با قدم ال طبع سپهر و انوار
 طلایه کوشش باوشی و انوار
 بهر خیزد و جامه ای از دهن
 زرد در تو خورشید و ماه و خیار
 دران و بار که گشته در چشم
 فرد بر که گشته در کوشش عالم
 برستی درستی ترا زده و زیاده
 کانی خلقات و نالایق انوار
 بر آینه نقشه نقش جانور و در
 عشور کس کل و جیغ کانه
 برشته که دران است حلقه کار
 بغرضی که در بافت این عطار
 نوید چو دران از دیکه سیدار

چون

جنگ ابرو سپارده ملکوت
 بدو چشمه که اندر کسایت
 بدان تو خفته حیرت که کم شود غوغ
 بران جوانمرد است که کشته شد
 بنوع خود که گودر کند صدمت او
 بشیر تر که سازد بزم سبزه
 بولی ناپسین تزلزل را قبل
 عطش نفس و جی جبریل امین
 چشمه و ابروی منیع کباب خوش
 بر وی که کجود و دلخ سپاس
 بدو شیت ببار و صحنه نشان
 بر دو در و یک چشمه حیرت
 بنامک پاشای پهلوان شکرش
 بجن که کس است در آید
 باب دردم و سنگ سیر که کشت
 بظرف کعبه و دلی مندا و منجم
 بخت و سع پاد و رنگ جان
 بدو و نائب سلطان دل خوش
 دشمن و بدو و ای صفا که چشم
 بر ویان چشم خبر جوی که کش
 بر ویان و دامن و دست اعضا

باز آنکه از آنکه در آنجا که

بافتار

[illegible]

محمد بن عبد الله بن محمد

<p> بهر بویای در پس و حجت کز بهر بویای و در پس و در زین جوانی که لا عقل گفت حجت حرام دادم بر جوانی حجت گفتار که دست نه دست از طلا و گوشت نه زانها شام است که بود است تحقیق خوب از که مادی را دارد بشه طوطی نه شکستی سوختن جویند بخت تو بختی بشوید بشایع ز کوی جز در این کار عجب نشاید اگر بگویم خبر اظهار زبان ناطقه دادی به بختی تو سیان نوزده دست بخت تو بدین تعبیر خوانند استخفا اگر کسی باین گفت بویا و تو بختی و در زین او الی تو بختی و در زین او الی و گوشت نه زانها شام است بختی بختی زانها شام است زهر مرگ جوانی دجاء بر خور </p>	<p> بهر بویای در پس و حجت کز بهر بویای و در پس و در زین جوانی که لا عقل گفت حجت حرام دادم بر جوانی حجت گفتار که دست نه دست از طلا و گوشت نه زانها شام است که بود است تحقیق خوب از که مادی را دارد بشه طوطی نه شکستی سوختن جویند بخت تو بختی بشوید بشایع ز کوی جز در این کار عجب نشاید اگر بگویم خبر اظهار زبان ناطقه دادی به بختی تو سیان نوزده دست بخت تو بدین تعبیر خوانند استخفا اگر کسی باین گفت بویا و تو بختی و در زین او الی تو بختی و در زین او الی و گوشت نه زانها شام است بختی بختی زانها شام است زهر مرگ جوانی دجاء بر خور </p>
--	--

بختی

بختی

وقال میرزا ویرش و الدرد

<p> روز دها کی شب در سر آمد پسوند عمر بایم از دور و ز کار از سحری صبا بکلمه دل بسود از دل که دست خانه جویم و جات طبیعت است بخت خوش ای از قبل نه از غری که کمر بکمر است بر فلک پسند دلم خوشی بر کشتن تا چرا خون و دل از فدا و دمان بر سر که کار چوینک ازین ناهن بروی خند و جلق آب طغر خور و جلق آب بر آفتاب ز که بیاوشن خون دست تا صغیر کو سر تیغ زبان من حرف طاهر کس در پس کلاه کل بکسر بختی فلک دنیا دم بخت و سبزه بختی شادمان طشت تیغ صورت گردن کیم بختی و کرد بختی نفس از بختی بختی من که کشتیم دختر دلی جرات بختی بختی اندک بختی بختی بختی </p>	<p> بهر بویای در پس و حجت کز بهر بویای و در پس و در زین جوانی که لا عقل گفت حجت حرام دادم بر جوانی حجت گفتار که دست نه دست از طلا و گوشت نه زانها شام است که بود است تحقیق خوب از که مادی را دارد بشه طوطی نه شکستی سوختن جویند بخت تو بختی بشوید بشایع ز کوی جز در این کار عجب نشاید اگر بگویم خبر اظهار زبان ناطقه دادی به بختی تو سیان نوزده دست بخت تو بدین تعبیر خوانند استخفا اگر کسی باین گفت بویا و تو بختی و در زین او الی تو بختی و در زین او الی و گوشت نه زانها شام است بختی بختی زانها شام است زهر مرگ جوانی دجاء بر خور </p>
--	--

بختی

باطنی شود مردم بشم روح او
 باطنش آید بکند جسم من کل
 بر تن آفتاب که اندام بعضی کام
 بشیر کی درخت او را غرض
 با عقل در نهان زان میادش
 بر جسم است و در حق ز غلط
 دانه ساه و کوبان باشد و ان در
 از کام خشمی که شب در آن
 مردم سعادتم که بخت در کشت و بخت
 درم بجا و مردم دل که لاله ام
 در تازه روی بطبع پذیرفت و حق
 عالم شربت و شمع دل افروزادم
 مردم نواز در معازر عیب
 و در عینم که بر خرمی بد است
 بر ساق خورشید که کند و بخت جبرل
 شد بختی که پسند من جمع الجود
 بر خط باطل که بر خورشید نیم رود
 بیت لعل و دانه و دار البوار غم
 در کشتی که در بر تو دم نزار صبح
 از نیر سپهر باینده طول و عرض
 در بند ناف و نایب نیر ام

مردم

مردم

مردم

و کلاه

کلاه

ترک کلاه لاله بر این کلاه زن
 شکفت اگر چه در هیچ برین
 ای تیغ آفتاب فلک کن عود صبح
 و شد از عیب صبحی که در خیال
 صدر امان است حدیث مظلوم
 شعر که است یک نیم عیب شعر خوش
 زین صبح گفت که به از این دل است
 ای خیالی که کرد از این خود سوال
 در غلغله جوید به تیغیت سرم
 اگر شکفت از غلغله غلغله
 تا بهت صبح صبح چرا در بر لبم
 این صبحی که کشت زلفت سرم
 حاصل من که خسته صبح مدوم
 آری از این صبح به افتاد اخرم
 شاید که طوق دارم کنی کوتم
 خواص جواب حاضر یک نام

و قال ایضا بعد من فی هذا ترا

شکست و پست امید و بیهوده کل
 چنین که پای برین سپند و صفا
 بر سوختن سوز و در که در را
 بند سپند و در روزگار انصاف
 شدیم سپند و جفا هم نماد و لب لب
 خرد و گرفت در و دام و دین غلام
 شمار و دینش و از راه دانه امل
 بر سوختن و در سوختن و در سوختن
 جود و کشتی که شکست و در شکست
 رد و بود که بگریم و کوشش کردنی
 بر پیشی حضرت صبر و ناز و کن این
 کینه و جملش صبحی که شکست
 که از خاود و دین سپند و سر
 که که زلفت با نام است سپند
 که از کشت و شکست و در شکست
 که بختی که در بخت و نامان و در خور
 نشاند لعل و دانه های شرکاف
 بر آنکه نانش و ز دینال و دین
 در دین سپند و در دین سپند
 از این صبح در بخت سپند و سر
 در چشمی که شربت و نام شکست و سر
 سر بود که نام و در چشمش و سر
 نام و صفا و دانه های شکست
 کینه و شکست و نام شکست و سر

جودت به داند او در کشت
نشست گشتی در باز خود او بر
دور دست که پیش او نشسته
روی نموده است و سبکشن صبح
نهاد پاک تو بر کا لطف را مرکز
سازان اهل با نمان تو مقصد
ز دست عضو فلک و بد نامی نایم
ز جو و عام تو چون پوستی نرس
برای اندی علم تو مهر طین را
مسود ماه تو مطیع گیر موزن کبر
ز لطف پاک تو شد و به مودت
کان خلق تو تر خاک جلوه شد
فراغ حال ز راهی که من حاصل
مسود به تو در تو خیزد شاد
اگر نه خست خاص خیزد نمکند
شکفته به جز آرد از این خاک
طاعت زافند و نشود ایمن
بر اند ماور که بشود به نهای ترا
بکمال کثرت این با که شکفته
اگر به بود که گشت با ورت
زاد خست و لب این است خطه

خدا بی معنی مراد بی جود
چون است است با پیش از این
از ان شدت که در عالم
نمای ساحت طبع تو در حق
صد است و تسبیح دم را بهر
مجا زمان بهر استاده تو سطر
بوحی انکه کند و معانی تو نظر
زده بسته بهر بر می اند
بخط بعضی و به دور که شد قدر
نرم ز جود تو خوار است ز در حق
بی زدی بهر سبب جو میکند شک
که چرخ دست کش ملک است و بهر
همای عاطفت چون گستر اند پر
ز پای تو لک و کوب جوی بهر
خلاف و در دایمی بهر سنگ
به و در دایمی بهر سنگ
ر خاک و گشت از سر بهر
نیل چرخ کشید بهر شمشیر
از آن شکسته بهر دشت کمال
جلای بهر بهر جوی شکسته
به حاجت بنای و در شکسته

شکوه

شکوه نظر تو حسن بهشت
چو گشت بهر شرف مکرر کس
تو اقبالی و تحویل فرخ تو نمود
و نقص نیست کمال تو چون بود
سبب قدر اصفای کمال تو کم
به شرح مشایخ داد از صفاتی تو کم
در رخ الحی انان کوه و اعی خلص
بهستان تو کوه سپیدی سیاه
مزار و زمین به ناز اند از
خلال جو تو بر اهل عقل گستر
بهر که رک جونا که شبان
بزرگ حتی اگر کوشش به نغای
مراج تو که در سبب جهان
ایست بند و خست که حسن تو
نهال بهشت مرا زده از ارباب کم
من از بهر جبهه از تو کم کس کم
و که هر روز بهر سبب است شکشم
به کم ز که گمان سیاه تر پس کبر
جو بهر شغل و کرامی بسزم بهر
بیل شکسته تا بکند شعاع کش
از آنچه عهد بهر بهشت است

که پیش منج نظر تنج اصاب
که حرم افترا قبول را بهر دهر
در اقبال حوای جهان فضل اثر
شدی ز خانه خود سستی خانه و کمر
حکایت حسن در ان زیر دهر
که دست تو جوی اقبال
که بی جوی تو باز گشتی بهر
بهستان تو کوه سپیدی و فقر
که زرق عقیق بهر جوی بهستان
بهر شکسته دکان بهر نوریت اگر
ز بهر این دمی بهستان جوی بخور
بهشت لطف و دان بهر فعل جود
شربت کاشی ز اشعار جود
شود ز نظر وای مرده ز زانو سر
که کوبانی بر کوه از دایمی بهر
عرض تمام بهر سبب از جود
لال بود بهر شیب بهر گشت نمر
در کبر حذر بهر سبب طرف اگر
که بهر جوی تو زنده نام بهر
بهشت اکرم و دست صبح روشن
مزار سال بقای تو با افزون تر

اعصاب

مجاورانی جنایت طلال عرو
بهره دلی نمی دهرم رای کنی

بوش فکان مرآت سماج
مضای عز دل بابت اندران باور

وقال ايضا

منت ضایرا که علی و قمر در کنار
آه سوی تو خورشید باز در کام
سلطان شمع خواب سلطان کی بایست
هم ملک را برای رنج و بی اختیار
افغان است و دست و پاهای گداز
ای قطره آب برای تو سینه
کشته ماه و قدر تو نم خندان
رسد از دست تو بجز کلاه
بخت و بدست از دست تو بجز کلاه
از خشم تو سر برشته است
کوفت افسان برای عطف در درو
از دست تو سر دردم نهان
در خون دیده غلطان با دیده
دل بزم تو ششم تو بکاشان
بر کشتن تو تیغ کشت مهر با دوا
چرخ از طلال بکشید برده کی
یک جزوه در زخم خوار برون نهاده
وانه که با سحر تو پهلوان نه کنون

سفر گشت است حمد بزرگو تو
سایه بر زمینش با جلال
کار جهان بر من ساجی او قرار
هم شمع را بگوهر پاک بی اختیار
نه بر دست و نه بر پاهای
وی اوج اسنان و طلال تو ستار
قدر نصف خال فلک حکار
بر اندازد چشم لیلی بر اسوار
پس در جات تو کند بخت گداز
زان ما بود و بکس طلال تو در نگار
از باد و کمان برتر تو کف منار
اند رسد از خط تو تو آتش سوار
مرتب بزم برای تو خوشی کا کا
کود و بر لطافت تو عرض نهان
چون برآمد سپهر بر تیغ کوا
ز آنکه که گشت است تو بخت سوار
بی تو غم بلی و بر کافان خاکسار
آری برین فیکس کن اهل انار

ای بخت

ای بخت طلال تو برون جدم
جام فلک بزم بخت جهان
صیحه سپید باد کنون بکند علم
با ختم تو طلال قمر نهان شده
نمی بکشت است و برای و ایلی
ختم را که از روی منسوب تو است
دار تو آتش اسم سلطان و شربت
اقبال با بدای تو کنون است قمر
اسان بود و قلند تیغ غلبه با ش
بجز جاک سبزه بنو است بر سر
مرکز خلاف برای تو نه بایر بر خست
مرحمه و در خاقی رکاب سبزه است
از شوق است پوست تو بخت گداز
منت ضایرا که مرآت سماج را دود
برش نیست معونه سروری تو
ما را برای من حصود برین شود
شکر از سوز که شاد و دست نم
صد را جوست و بدو است بر سر
کرده و فار و حکم سوت بزمی
افش روی تیغ ز گشت تو غر
برین غلظت صحنه دلی در ان

دی غضب رنج تو بر تو خست
کوی زمین تیغ تو را بر ستوار
در سینه سپاه تو بخت شمع دوا
اکون که گشت است بر تل بو
هم سده جناب ترا که خست
در چشم عقل چون عقل بود خست
بر کوی تو چون صبری بود خست
از فرق بزم آورد او را بای دار
ما چون تو قلند شمشیر آمد
زان بزم خطاب را شوشه
اخر تو بر سر پادشاه بر خست
یکجند بوده ایم غلام و رسو گوار
جانها لب سپیده و ماهه در
پلی نمی نهاد تو بخت در کنار
وین کردل حصود بیکر اعتبار
این لبها که رای تو برار دود بار
جانی که بیشتر لطف تو با کار
و قوت اگر برادری از جانشان
خشی کای خورشید بر اعلی فدا
افش روی بای دورن خاک برادر
بخت القید صفت و انشور گداز

چون بریده غم از این کوه گذار آن که برده عالم از دست افتاد	مهری این قصیده نه بر لب زبانت شایسته هیچ نو جوان نیست این سخن
دلست طایفم درو آفتاب یار خار یاکشته یا کز بخور یا بسته در جوار	عزت و راز داده جهانت کلام باد بوسه شمعان تو ز بوی گشته

وقال ايضا بعد من طاب ثرا

جان من ارجیت بانی عالم ازین در بند بستم در بیدان لعل چنین	برخی از این در حدیث از این غم چنین چون طایفه بر دم زده اش کمال دانه
ی بسته زده همه بانی غم چنین ما و هم گرفت خورشید مشک چنین	کف خشت گشت دین ز کمال از لب که با دلفی به کمال گشت
ز غارت ما را گشتی سر زشت چنین دل را بکای دارد چاروی او چنین	که خشمم بانی غم چون دانه افتاد سکست بر دین من و خورشید و لعل کمال
دی که بکشد زلف تو در اندون چنین ز در و بان نهاده بانی غم چنین	ای شام طرانی تو سر حد نهاده در بیت موی و لعل تو چون صبح بزم
نزدک شد از غم زلفت بر دین چنین یافت کفم که جزا نداشت چنین	بادی به خفت تو بر کوه که نه از روی حقیقت بر تو بوی گشت
چون با جز صد بهایش کم قرین چنین در دیر بهایش نام و دین چنین	خود شید را که دی تو نشیند در غم از حرمت لب دریا او عقیق با
از جوهر و کار با محبت چنین راهی که مست خورشید نور جهان چنین	شاید نه از محبت صانع که کیش صدوی که مست دلت در لعل طبع
دلی غمگین و سبستان جو چنین کو خن کدی که نیشی از جود کانی چنین	ای بر تو غم ای تو نور زلف اربان از اربان کت که بانی گشت

ناگفته

ناگفته کسی قیاس یار تو بجا کردن به اس ماه نو از کمال رفیع	ناگفته کسی قیاس یار تو بجا کردن به اس ماه نو از کمال رفیع
جام جهانی غمی زدی تو با فروغ شم ز خلق تو در بیدان کل	جام جهانی غمی زدی تو با فروغ شم ز خلق تو در بیدان کل
در دهر جوان و سرین سبزان پوسته جام تو در جهان کسان	در دهر جوان و سرین سبزان پوسته جام تو در جهان کسان
بر خزانده جز مع نور بر جوان سپه خشم زین تو را تو چون چرخ کمال	بر خزانده جز مع نور بر جوان سپه خشم زین تو را تو چون چرخ کمال
از پست تو تیغ شود بی برش چون چمن بهم زده شکله طای کسان	از پست تو تیغ شود بی برش چون چمن بهم زده شکله طای کسان
بر دلف تو در حرارت خورشید چون رایت فتح و خفت اقبال قوت	بر دلف تو در حرارت خورشید چون رایت فتح و خفت اقبال قوت
زین پس است مغزی جرم غم تو باوست فوشان تو را بی زدن	زین پس است مغزی جرم غم تو باوست فوشان تو را بی زدن
بعد از بی سخت یاکت که گفت شعرت نافع از بی زهر و دغ	بعد از بی سخت یاکت که گفت شعرت نافع از بی زهر و دغ
عالم بهوت تو طلب نای شد جانک کریای بند خرم شود لفظ غم تو	عالم بهوت تو طلب نای شد جانک کریای بند خرم شود لفظ غم تو
زیرا که هم بگوی علم سر بر آورد که با تو دشمن تو ز لاف سر آورد	زیرا که هم بگوی علم سر بر آورد که با تو دشمن تو ز لاف سر آورد
فصل اعادی تو خزان سخن بود زیرا که اندران نکر ز تو پوستان	فصل اعادی تو خزان سخن بود زیرا که اندران نکر ز تو پوستان

طایفه

بروز و در مدارج قدر رفیع تو زین پیش که بستم غایت جوینم ختم سخن نکردم تا طعن نیندست لیکن ازین قدر کمر زده که گویمت	و هم کان میرسد و خاطر بختین بستم بر لب تابوشی از اخطار کانه از بهر می توان بود و بدین عیدت خجسته باد و دعا فاعظین
وقال ايضا	
تا می بر کل کلام خط کشی کن چرخ از کف لعل کشی که بر زبان شمارا بر هر عشق رخ او عقل را ویده و تریک شکر زمر کرده معیه	مرکب صدر مرا بر خط و درین کلام پیش آن جنبه زنی و دنان برین گرم بدی رو و در سر برین تجلی بستم که کان لعل شیرین آورد
بند و لعلش بر درگاه او خط را که کند بان خط کشی که از کوی دل جوید و غلی از بند لعل کشش	کشیم جسم را از تبت و عین بود منجوا از کس که از کشت و برین بود رخ نبرای صدر دست و برین بود
و اگر با خوش نهادی که بخت کشیدند و اگر با طعش نباشد خوش افلاک کشند	
اترای جان و جهان بر سر دست من افعی لغت که بر زردی خطه ج کشت بر من دست خورشید طری در شومانی تمام لعل و شیشی و زخم آن زلف جوکان تو کوی دم و از شش شش شیری و در کمر و دست و در میردل و در صدمه عالم دست	چند در جگر خرافت دیدم و دل خنکم نیزه بروی سر زبان جگر خنم خاک پای حوزه روانی که در دلم سجود و جام و دل از لعل تو این کنم تنگ است از لب لبس با صبر و جان از برای شش آن دیده و چون چون کنم مخت شش شش چون از دل بران کنم

یا نشد

پادشاه بخت زنی کن این صدر جهان آفتاب یک سره از آفتاب نشان	ای ز جود تو نفعان از کج و کان بختین زای تو در کار کردن زده داشت نه واسطه و نه غش طعنه و بر بی عطرش نام نشان که سر را
دی طبعش حشیه حیران و کثره لین عکس نقش آن بخت آخر عقل را از در خطت در کوسر از نقطه پای خط تو کوی عین خاسته	از زبان فارسی که بر بی حشیت یا درین کلماتی که بر لبش کزده برین صافی صافی صافی صافی برشال عین نعلی از فلک بر خاسته
پیش از این شش شش شش شش دست ز طبع رفت شش شش شش	
ای ایغیل از کبر خاست افتاد در لکه کوب مردم تا چرخ کو تیک سرعان و هم از کوفت بر دست بر کش دست قدر این خط کالی جرج	ناید جایگاه از دستان دست جواد یکدم را قدر تو بگوید و در شهاد روشنان جرج را مقصود بر حکمت کرات است ترا نماید از انان
دست پای مست تو عالم گوند خست بر شورش و در جان از انان مرده پیش کی بسای باد و بون	دست پای مست تو عالم گوند خست بر شورش و در جان از انان مرده پیش کی بسای باد و بون
شیع اقبال ترا ختم دیدم افرو دست مست زان نم سنگ و قندیل خنم ای نصبت بر تو در عالم آگاه دی که بر سر کس و کلا و آدم آگاه	

در این کتب که در این کتاب است

با اسنان چنان تو دانی که گوید	زانی روز احباب که در این کتاب
تقویر از تو است و لطیف تو را زان	بر ساخت صفی و از آن چشم
بر عرصه وجود بنا فلک شود	کا قبالی خشت خویش از این
تقوت زیانی تو هست و تو دانی خج را	لیکن تو کار دلم تو دانی
در نام تو نهاد قضا روح خلق را	خاستی که دانی تو بر زعفران نهاد
صد را بدان خدای که است دادش	طفل وجود در رحم کن نمان نهاد
او را که منع او را بر بام فرست	از پادشاه اسب خرد زردان نهاد
نهرش یک طایفه فلک را نمود	خوش خنجر بر کف اسبان نهاد
گود نهاد و در قعر از او سوخت	کانه ریش خرقه از او سوخت نهاد
یارب بفرست بود که از هم شش	برنج تر خورد در دهان نهاد
آن خشت شکوات نازد که شد	اکشت لطف بر دل پر جوان نهاد
درین آن که بیدار صبح معاش	برنجی که بر توان سفر آمان نهاد
در خشت است و خشت بیانی که گاه	مغر لطیف چه در آخوان نهاد
چشم ما از تو دور که گوی نام خویش	از کف تو خواج صاحبقران نهاد
تا چون قدر کالبد اندر دوان نهاد	که بد خرد که کمر و خاک نهاد
جاویدی که در فلک وضع روزگار	چون که رفت اشارت تو بمان نهاد
پسند چشم تو در خشت است	کشت عقل نام همه آن خزان نهاد
یارب تو در قاع بزرگی پرورش	که در او بد در قاع و آن نهاد

وقال ایضا

ای بر خردش زلف سیاه	کرده شب در جهانیه سیاه
سلسله زلف تو بر پای باد	آینه حسن تو در دست ماه

صورت

صورت جان روی نماید چرا	چون کنم اندر زلف است گاه
کلاه زلف بر لب جویت	باشد از آن روی جویت زاده
رأس زلف تو کند بر فلک	ای که کند زلف تو بر کلاه
هر که چشم تو بکشد زلف است	بر سرش از روی تو چشم سده
زلف تو بکشد زلف تو بود	عارض تو چون شد از رخ خواه
ایک یک باد لب بر شست	چون عارضی خواهی که از کوه راه

صد بهمان خواهی سلطان نشان

بشت که صاحب قران

چرخ بزرگ زلف اندر و سیم	بوی گرفت از زلف است سیم
نکس کند زلف از کف دست	نستی از چشم تو لیکن سیم
چرخ زلف زلف تو پیش می	سر صورت لعل تو سیم
زلف تو چون چشم تو اندر	خال سیاهت جو خط زبر سیم
ساده عذارت جواد لب	نک دانی تو جو چشم سیم
در قلم است ترا و دمان	لعل تو شست جو شفت بر سیم
نکری از زلف در حسن	یا توان بخت خیرین سیم
جوهر فرست دمان تو کان	چرخ سیم که در شایه دیم

حیف بود خشت لعلی چنین

چرخ سیمش گوی کن دین

ای که جواد زلف تو از زبان	بجز زلف تو که کف بر زبان
پیش نمای نوسه است نل	با صف زلف تو بابت جان
دست در زلف تو می بر کند	از زلف تو در امن اخر زمان

خدمت تو میوه مشایخ بدن	درخت تو که مرغ زبان
رغم آن دوست ترا شمنت	میکنند از دیده و رخ بگردگان
بخشش تو بر و طیاره شد	بر روی زبان روی بود سرگران
اگر شغفتی تا تو بر زیر دست	تا فتنه بدین شوائی عیان
ختم تو بالین و در و در تا	دلجم در مرغ بود چون گان

نظمی تو مجرّد کا کسر سبب
خاصه برین ترک حضرت نهاد

طبع همان خود شستم باز کرد	تا عده مرده سست افاز کرد
امی ز ناکه در کسیتی بزد	دست پناه تو در کسیتی باز کرد
اگر بود از فیض ناله شش مرده	سوی آن دست ترا داد کرد
بازدی اقبال تو با ختم کرد	این سر افکشت تو با از کرد
خود در دهان کرم تو نیاند	خفت بسیار دشمن باز کرد
تا فتنه را مر تر سفید شد	مملکت از جند بی باز کرد
باز بر سر سلاطین گرفت	رخ جلال تو جو پر دانه کرد
این تماشای سعادت که هست	صفت ای صدر سرافراز کرد

دولت ملت تبار است
شرح ترا خود بر ما نوشت

ای تو ایام بسید بکام	واده شکوه تو جهان نظام
خاکسایان کشتن رنج	نور تبیان در تو صبح شام
بجوه است دلیل فراق	کار اعادی تو بر اشقام
کار تو اورد ز جهاد ریت	سخت اینهاست سخن افشام

ای ای امان

ازین دمان بگو که الحجاب	اگر ترا بود آله الحجاب
بر دست این دلب ابراکمست	خرب بخت تو داد تمام
سرکه در دست دماغ فضول	بر خط خوان تو باشد مدام
لطف تو از بالیها لغوه	عیدم از عزه با صیام
از تو که کس بقاصد رسیده	جز کس سرخ زلال و السلام

دریت اقبال تو مشهور باد
جشم باز در دست تو دور باد

خفته بسیار بودم پیش کز دار السلام	مرح باد صبا آورده سون بام
ایضا لیدر دینیه بالعمود	المرحوم العبد الحق
خفته بسیار بودم پیش کز دار السلام	مرح باد صبا آورده سون بام
کای ز جرحت کرده دایم روی و بازم	نیز کلامه و کشتن آن گرفت بر اشکام
چند بانی از طرب تماشا شدت جوی	چند بانی ز غم بار غنیمت بچولام
کز فتنه خوش دنیا که طبعیت است	خیز بختی بی با طبع با اعلی بام
کار بانی چون خاک افشاده در دانه کرد	دست در دانه گوی آنکال افشام
اندال پاک کن از دانه و آب	جشم شسته بر تماشای خورشید نام
شیخ باب ریت اورد از ابراداده	در ساری نامی سلطان شربت با نام
مطلع خورشید شد بار که رخ شربت	جلوه گاه که بر شد با در کرم با نام
دل که بوی سنگ سیم به یافت بی نام	کار که کی شمع را به جوی منور نام
مقل طایف خانه و دین بخت تو ملک	مر زمان و جرحت اندکی که هست نام
در یک سکون از جوارادی که خطیر	سخت رفیق استون ای که بر تو نام
اگر مرا از بر این خشت بخش تا	این کی از دانه خفته و آن که بر نام

محل نود و نوبت و حال صورت خزل	هر چه بن خال بودا تا قیامت سالم
بر تو بمون باد این بوی زلف کوکبانه	رسته شمس نهان غره ماهیام

دقال ایضا بعد

ای که برت برادش جایست	چشم کردن نیده منایت
ماه بنوق قمر اعظم	نعل بکران آسمان سیت
نقشبده که کوشای جهان	دانش پر بخت برایت
روز بخواه تره از قلمت	عالم شمع روشنی ایت
کوکب جیحون کبک بخش	سید هر بره برکت پایت
هر چه صحن عید غنایت	رست مال جزیر و لایت
در بزم غزل مرغ فلک	بایال محل و لایت

سایه بان تو ظل عرش پیدا
با کلاه نوافج مهر شیدا

ای جهان ز برت مرست تو	افزایش طفیل حشمت تو
سبز بوستان عالم ملکوت	سکناں سواد حضرت تو
ز بزمستان کلاهای صبر	رست پرده اکران حشمت تو
خون گزشت جگر دل غنچه	حکمت آسمان دشواری تو
ای جبین شمس اماره	گشته مقهور تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاده ازرق پوشش	خادم خاندان حشمت تو
صدای کلام استقامت یافت	کار عالم بین دولت تو

ناله بر سر نهادم تو را که
چرخ بخت نهاد بر سر خاک

رست زاده تو مقصد است	ناله بانی نوافج حشمت
رست بر لوح حکمت محفوظ	مهر نقش صحنه زار است
پیش ازدین در پیش تو	دیده آفتاب راسبت
در میان نعم علی ذن بود	ضمیمش تو در هزار است
تو تو قرآن ان خلیت	که گنیزه طلوع زار است
کرم بخشش تو طره است	دخا از دست تو این طبت
البت شمنت چون نای است	لیک منسوب خلق جنت است

هر چه از اشعار تو در پیش رخسار
نای جوان بر آید از شمشیر

ای جزیر تو عقل را پسند	ای بیکان تو شمع را رسد
آتش خاطر بر آید	کرم داد را بخش کند
آسمان شد که عاصی اید	استانت با آسمان بلند
بجز قمری موافق ترا	طوق و آید از عدم فروزند
باز کنجش را در ضم ترا	بایره و با بود در بند
دفع من اکران را از روز	خاندان شهنشاهت سپند
آخر کار بود ضعف ترا	آن ترقی که گود روزی صند

آدی این چرخ بر مرصع
بر نود و نوبت جان کند

تا جهان رسم است بود نهاد	بسته بر پای من نهاد
در نهاده تو جان گشته	بسته از خرد در گردن داد
با خود تو نیز بسته بر	بهره فانی اندر داد

نوار است

کامیاب

تیغ تا او درید کرب
 کرد و مغر شدت ز خود
 باز بست کشته شدتش
 رفت اندر قعر باریه
 بوقیعت بود در بان شهناو
 بود در لاه قرائتش و ماود
 کاش تیغ با خرت زار
 دست بردی را با ساری شاه

شب حاصل از قمر و زحل

باز نهاد و درازد

قدر تو مرغ و اخترش را انداخت
دل خست باین دام نوره
خضم بخیز خشم و کین ترا
دوستانی ترا بهر طرب
دشمنانی ترا بهر کورین
حاضر تو که شاه دودمان بود
مرده مگر بود خشم و ظفر

خوشم را از تو در همه تنهاست

نکته: اگر در میان زمینها

تاجانست صد عادل باد
ایم از تو کام مرده حاصل
آب چشم حوروت التشنج
بر امید عطا کف آورده
چون کم قصد عالم قدرت
خجسته خرم حق پر ایت

الحمد لله

بکر کرم ز غنچه خلقت
محبوبم بود حاصل بار
چون زینت مستر فلک
شاد باش ای طغریا ملک

زبان حکونه **وقال ليرجى وتميز بجمع السابق عليه من الخفاصة**

[illegible]

بگویند و در روزی که
 خوشتر است بگذشت
 بگویند و در روزی که
 در روزی که بگذشت
 تو آهانی و مشور
 من شال سواد و جود
 اگر در روزی که
 جود و در روزی که
 بیش از این و جود
 باد و در روزی که

و قال انما يريد السيد ملك
 و جود و در روزی که
 و جود و در روزی که

از این شاد و در روزی که
 کان بری که سوی
 اگر آفتاب و جود
 خدا کان و در روزی که
 در جود و در روزی که
 در آفتاب و جود
 در آفتاب و جود
 در آفتاب و جود

و اعطاء

و اعطاء و در روزی که
 در روزی که بگذشت
 بگویند و در روزی که
 در روزی که بگذشت
 تو آهانی و مشور
 من شال سواد و جود
 اگر در روزی که
 جود و در روزی که
 بیش از این و جود
 باد و در روزی که

که در روزی که بگذشت
 در روزی که بگذشت
 بگویند و در روزی که
 در روزی که بگذشت
 تو آهانی و مشور
 من شال سواد و جود
 اگر در روزی که
 جود و در روزی که
 بیش از این و جود
 باد و در روزی که

و اعطاء

مائی قدر ترا از جوارح و شمس
 بجز غنائ که برست می دراز
 می بلرزد در میان خوشان تو تیغ
 میلب گز تو تو قریب از در پیش
 بجز تیغ تو کباب جسته شربست
 بجان ز خاک دست تیره نکند
 زبان ز کلام برون که تیغ کوهر دار
 از آن زانکه تیر جود تو است
 بخل خلک تو بانه عال ازین نیست
 مرا که نام تو برانی کاشت بخت
 بدم چون تو نبی کجا رسد بسم
 سلم است ترا بر بانی عالم
 بمن است صدی که تیغ غفلت
 لطفها بمر بار لفظ او شمع است
 بزرگوار دل شک می نماید بود
 عباد زهد کمال بزرگوار را
 اگر کند عدد خاک در کتب بود
 به نقص زات ترا از خرابی کن
 را از زوب بوفه بکش کوفه را
 بجز حق تو جودت صوفی بگویند
 دماغ بود جود ترا بجا بکرب

نور

م

تو کوزه

تو کوزه بسودت سر سکارها
 به بایر شستم چکان سر آید
 خدای است بر کات حد و پدا
 شود درین اطفای شنبای شمع
 چونیک شک انان طالی برایشم
 سپهر قدر این خفرت تو شد را
 نفس مرا ز ناله که از دهن منست
 در غصه جان لب آید راه طوفان
 ترا شکر می رسد از خدای عزیل
 ترا سعادت باد که ناله پس گویند
 جوی صافی بدیده ز که جوت که
 بر اسنان طالت بر اوج بر من
 قرین مایه ناله با وضعتی محرد

بانی

نور

م

و حال بعد و تهنیت بالعود الی امتحان
بست خلاصی است من اقلو
 نیست که در روزگار شرم تر یک
 و انشد که کتی از درد و بوار و کار
 و ان عهد شد که چون کن عبادت
 از خربان نایبش ایامی بزد
 اخوانی چو کل بشکر شده باز کرد
 چون سودای کوشش از انو نس

و اندوه را بنزد دل مادر یک بود
 خوشبختی تیغ اخت با ما بیک بود
 حرف لعل از برون زرد ز کرب
 آن ال که کشت کشت چو یک بود
 انرا که بخت بد از غصه شک بود
 کز میش چون پایش را یک بود

برخاستش چو لاله از غریب	آتش چو لاله است ز غریب
خوشه نعل باز به ترف یافت	جستید شمع غار اقبال با یافت
عالم گرفت و احوال دیگر	سلطان دین و شاه دولت
یا بر این سبیده ز کلام دل	خاکرم ز خوشتران عالم
درمان اصل خواه پیر شید نج	ایشان چشم من که چگونه داند
فی که آینه ای خراک خرابه	زان جبهه صافش انچه صورت
منت خدا را که شمشیر شمع	اسباب کارانی و دست مرت
از روی دشمنان و بیگستان او	خاک شایسته بود بر لعل او
بر تخت پرست کنش در دار جهان	خدمتند پیشش چون ملوک و پادشاه
صد شکر از هر دو از طرف من	یک شکر بر کلاه و از طرف من
اقبال با دمی هیچ بادگاه کرد	بر خود به نیکش جایز آگاه کرد
دور زانده را بدو منزل پس کند	عزم بسبک شانش چون عزم باد کرد
آنکه بفرستد روز دست سپاه پاد	اسال پای خویش ز دست سپاه پاد
قدح کوچ سویی صدم کرد از وجود	اول ز چار بانش او خدا نگاه کرد
نصیب شگفت عرو با صیده	یک از عرو ی بر عرش تاج کرد
دست سپاه چهره بر رخ بدو نهاد	و او شد خاندان پیرانی کوشاه
عالی چو دستش بد پضا بدو نمود	شمارت گشته بود جزو آگاه کرد
بود زنجی و گشت بهشتی ز ناکمان	ازین مقدم فرخ انگرش اصفهان

کلمه

ای محبت تو بر سر گردن نهاد	دی صورت تو در منی کز قضا
ای باد اشقام تو خوش بود گشت	دی مای روشن تو جویج اشبار
ش کردی عبادت خط و کزاده	مصلحت آید کرم شاه شاد
بسته میان منده دای صده	در دهر تا که کجک ترا کرد کج
کی ره سوی یک صبح او شب	خوشید که ز دای تو باشد شاد
همه شوی لطف تو باشد هر سطر	این چشمه بیات که گشت جان نوا
شکرانه تو نیز اکنون با جهان	آن کن که با تو کرد لطف و کرم
نعل خطای بر تو باشد فروزان	کست نعلی انجمن بدو امان
رست بهر هم که اشارت بر آن کند	دور بهر آنی که از آن جان کند
کرد چنانچه خبر هم صبح گشته زود	کر رخسار تو نظری در جهان کند
از دشنی دوستی بر اعتبار	او بار و بخت را بگوئی انجان
زود خوشی زای خویش اندازد زین	زنا سینه که قصد بهین آستان کند
از بار سبک کند سبکبار کرد گشت	هر سبک که بر تو می رسد ایران
و عزم چند بار دنیا می نکو	فرعالم که قصد بهین خاکدان
چون نهایت بر کار خود و	چاکر که کز خنده در آستان کند
مگردانی خشم تو اندر فضای اوست	تا در کنار او نهند این سنان او
یوسف حسن آمد به قتل سفیر	گشتند شاهان به دیار مکر
افاق شرح روزنی با بی و کز رفت	تا بر زان افای بقیایش ز کوه سر
اندر ترقی است جو نام بر آید	شد کوه سر هزار بطیفش بی سپهر

بزم

بر تیغ کوه چای اگر فروخت تا بنده و از چای ایستاد چونست نود و یک کاغذ شمشاد را که می گرداید بپای صلب کان	آری بخت نماند که مرتفع بر بر سر کوه نود و یک کاغذ شمشاد مرکز کوه که در بپای نامدار رسیده لعل دارد در ششم پایی
در مدح موسی عز نایب بود در طور مجرب و حسن تربیت نراری بود	
خود بخش تا بکوه شود کار باراد که خالص امر پاکیزه از صوب گوشه شمشاد که در کوه نود و یک بر کوه بود و می گوید از روده کمر	مغز بود باری صبا کاراد بر سنگ کوه چون کوه نود و یک روزی دو دو خواهد مار کشاد خواب شمشاد دیگر شمشاد
زانی با چلیخ او کوه پایی داشت میخواست تا که حیرتانی کند حد که پای ایستاد و کوه نود و یک	کاغذ شمشاد که در کوه نود و یک دارند هر چه در او انحصار در بپایش از شمشاد بی اعتدال
کوه در قشش چکریست خنک تصور علی بر کاه بران بنک	
مانند ترا که بپایش می دایم بر تو باری غنیمت نی نیهم انصاف که تو همان است و نه نا با طوق تو که می کارا بجل کند	بر سعادت و بهمانی که می دایم ما خود برای خدمت تو افزایم از خدمت بزرگه بران رسیده در دیده که در خیل تو گوی کشیده ایم
داران هر چند که کفر و عاصیت بهان زاده سبزه از آتش جگر	باینکه در کاب تو لختی دید ایم سبزه سر و کمر زنده می کشیده ایم

ش

شاید که جان دل غریب در میان بنهم صبا حواری تو در ملک ما بر بنیت سعدی شانی تو در امانی در شیت	کافران کجایم دل خود بدیده ایم
تا دولت است دولت تو ستاد ایم در اقبال جز بوی تو دم زده ختم نماند از تو صفای خیرت	چند که کاهت جبهات کلام باد این ترک تا زده جز بختی شام باد پایش چون مرغ در یک در بند ایم
تا بهشت خفا پس از سود نظام مر میر من سعادت که حضرت تو زاده جنی نزل خیرت با من بر لبت	اسباب سوره ای ترا نظام باد چند تا و ششم خواب نظام باد بر خاطر تو با زبان الکرام باد
بی اقبال نیست ترا صفای صبا روزی که سایه تو نباشد جهان صبا	
ز کشته جلالت تو بکف امان خدا ایگان تریت بهر نام چون اگر تو سایه ازین خاک نود و یک	ز فطرت تو هر چه جهان کفشن تا ده اندر کس یک تو کردن بکرده شمس ایضاً ازین شتاب بران
موج سوره و زاده ای تو شستند از انکه بسم بصورت تو شستند عبادتت که لفظ جبریه جوان	مران که از این ادبیت جبریه جوان شدت طبع جواد تو بسم جبریه کتابتت زلف تو بسم جبریه جوان
تو بخوشی زبانی اوئی زان کردی لغات تو جهان بخوشی مردم ز شوق آنکه شود زبانی خاص و کرب	فنا ده است بیای تو نورانی جو کن سپهر قدر تو بام جواب جو کن بشکل آنکه بخت جرم جبریه جوان

در مدح موسی عز نایب بود در طور مجرب و حسن تربیت نراری بود

درد شد سختی بی درد قهر کوبی	دعای خواهر حضرت زینب کبری
برسم خیزد آمد بد که ساس	عالم عید چون نمایش گوشتی
مبارکت باد این روز عید چون	شب زانیم بر روز اربعین

تذکره ایضا بیده بسم الله الرحمن الرحیم

مرکز الجنتی ساعه بود در شب	ابراهم خطبه بخواند از راه کار
نخستین روح نفس باشد الهام	مرید در خاطر داند نشاء و گوشت
تیر فکرت دهد داند کان تیر	از مجاری غرض غرق کند جوی
زق تقدیر بود درم کند انفس	مخلص اقبال بود در مرد و پند
کشف کرد دهر سرافضا بول	دست غارت جوشد در شمشیر
چون کار در خطر عمل بر احوال	نقش اسال خود خواند از دفتر
و کبریا دعوی خواهی که برین کرد	اینگه احوال بر فردا بنیان کرد
ز کس این صاعده سحر که در مشی	دین دولت را تا به دست پیاد
ایمان عزیم بر آن کس که فرمود	کس به پندت که برین سان بود
شوان گشت ز الطاف الهی آگاه	شوان کرد کرامات بزرگانی نگار
کس به پندت که این است ای پند	از عتاسو شمشیر جابه بنامه
یا کرا بود کافی که برین سان آگاه	آید از عارضین جبر کل وصل بیار
مرکز از روی ملک کند بر کشد	از عتاسو شمشیر جابه بنامه
روزی که خدای بختی بر وی آید	مرکز خواهد که کند علی از عتاسو
مشک تو بار خدا یا که نام آید	اینگه شمشیر و خدمت او دیگر آید
زنده می چشم بزدن که طهارت ده	خدای کار عالمک در جود و جود
آفرین بر تو بر خیزم جان و تو	که به با طفر و نعت دارد و کفر

در این کتاب است

مرکز خط شست خسته بنامه	مرکز خنج در کوهی اندر جوی
عاقبت لازم درگاه گوشت بنامه	کوهی بی تو بیک در شمشیر خوار
بهر شعله خورشید بر شمشیر	بار بار تو جوی که مشهور در خوار
کیند خرف اگر بنده را زانکست	بست بامت عالی تو تو در جوار
زاکو تو ز شمشیر می مرکز در	لاجرم ستاده بر جای تو
مرکز بایر شمشیر تو پرواز آید	بنود انجاش این تراز و طیار
کلاک تو خفه دیت که براد	بیج کوی را از روی بجا بشت
از جیا ابرینو در رخ بجا اندازد	چون آمد بر شمشیر خنجر تو
لب لب تو تو تو تو تو تو تو تو	سر شمشیر تو تو تو تو تو تو
ایسیا ایست بر لب که بر لب	مشاهد ایست خطه ای که در تو
از تو ایست بر لب که بر لب	وز تو در بند بنوشت کس که
اینگه به پندت که بر لب که	کس شمشیر است که از ملک کشید
پند که تو تو تو تو تو تو تو تو	برده به پندت که از دی بجا بشت
عکس به پندت که بر لب که	بدره به پندت که بر لب که
گردن از شمشیر شمشیر تو بجا بشت	دره به پندت که بر لب که
قطره قطره بچکد زهره دریا بشت	کوهر به پندت که بر لب که
سرمه کوهر به پندت که بر لب که	دانه کوهر به پندت که بر لب که
جاشش از شمشیر شمشیر تو بجا بشت	مرکز بیکبار از شمشیر تو بجا بشت
دره به پندت که بر لب که	مرکز به پندت که بر لب که
سرمه کوهر به پندت که بر لب که	زهره کوهر به پندت که بر لب که
سرمه کوهر به پندت که بر لب که	ایام اسوده به پندت که بر لب که

شکر بجز کباب نماند که	در چشم من خیال تو پیدا شد
بگو در بزم	باز آنکه نشاند یکجا کل
سلطان شمع مساعد گزینست بلند	
آورد رای او سه خورشید را به بین	
بر چشم من است جود تو را سوسال	بنا و جود دست خسته سوسال
از دست من است جود تو را سوسال	ز دست من است جود تو را سوسال
کان در ترازوی تو را سوسال	سنگ ز شوق جان
اشاره شد به سوسال	سست در دو دیده ز کمال
چشم غمزه در پلک من	که با جود عدل تو می در شال
در این بخش تو بقوی کل	بر خلق حق لعل جاست ال
ببینم و این کشیده دنیا را با کس	رو چمن تن ترا ز در روی نال
شده خواجه تو که از انش من	بخش و نیست باف را و نال
سنگ است ز نقاشی مرا که مرده	
زبان در بر لبان یک ز مرده	
گرفته است را و تو را که کان	چندین جز است در تن تو مان
تا بگو که بر تو منور و با برسان	او بخت سال و صا و برسان
کس که گشت حلقه که بخش تو چمن	برخت زلفش از ای بس جان
تبع برین را که بند آب در جگر	است از سخاوت تو کنون بر جان
ابرا را جادوست تو برستان یکد	یا بند خجوه جود صدف در جان
شیر این در شکفت به لای	که زاده در شدم لب بر زبان
دینا و افان بخش از جهان بقدر	بستاند بر زلف تو به لای

در

مشق جود

ادمن

او من تو کی بود که در دست من تو	بگفت با چشم صورت جهان که
ای راستان قدر تو میوه خلک	
بزرگ من کم تو میوه در خلک	
از من کی بخت از کف من در دگر	در شد از کف من کنون ز دگر
روز در شسته زده به شسته شد	از کف من نه با کردن ز دگر
در آتش و آب غلغله من پیش	جزین از ان دست من ز دگر
کوی شدست کوزه ز دگر در دگر	بست از روشش به من ز دگر
چشم من ز شسته و سوزش	از طعن و ضرب خشم تو بچمن ز دگر
برک خیمت قطره باران	کز دست شود مبدل ز دگر
بر باد داد خست ز جود کاف	کز جود کان صید به افزون ز دگر
ای لیس که از دست بر این سس	از شمره این عقیده سوزان ز دگر
و قطره میسید تو کو هر جای یافت	
شاید که بر صحبت در باد کان یافت	
تا مکن صبر چهل کس ز ناز	خوشه را به جبار جاش ناز
ایم را ماست او فز سوز	افاق را غایت تو کار ساز
بهر کس که در چوبان ناز	چون کالج بر سیل او فز ناز
ای غلغله شکران تو چوبان ناز	چون کسب است و این شکر خند ناز
بندی که بود و خلک ز ناز	بفضل خانه خورشید ترک ناز
کس که بخلاف تو شود ز ناز	بشیر ز ناز تو چوبان ناز
حققت جلاله ز انشال سوخته	وزان چشم خفا جوشان ناز
عزت او را از جود جز در جهان	دانی جانی خلقت عزت ناز

باز

این موسم مبارک داشته این هزار
درختی سبز برده خوشی کنی

در خمی سیر و خوشی کنی کنار

وقال يدي في سيف السهم

ای بازم گرفت ز دریای بیکران
وین در شمع حال دل بنمید
در تیغ آفتاب دست خفته
از آفتاب اگر بمانی برین تیغ
آن تیغ در نامند اکنون کسبی
بانویش گرفت نظر چشم
شدید که ز راه بر که با پای
کرد خفته و دران خفته چو کس
مال بخت بود که یکبار خفته
زیر کج خار کون سرور در دست
چشم ستر آید چنان شد زده
از لاله زردمان که آتش از ناله
خدا بی کوه استر و ابراهیم
باجه زار سلسله چون سیده ایست
بر جان بی خبر ز دایه با سوره
آب طاب خمس غنچه در و درین
ماند به این بر سر تیغ فراق بود
خدا که که از کوه کند چوین خوش

۱۰۰

آورد و چو بنده نفسی کس و دلش
 عالی بیک طایفه سلسله شود
 انکس و خنق انفس را می کشند
 سببش ز خنق و هم برده می کشند
 او نیست جان طایف جوئی نان
 اکنون بکشند پشت کس از آفتاب
 سلطان شرع صادر می کشند
 کرد بقیه با کتابت بقدرت
 کرد خرد ز سال زلف سبک
 چون نامک داشتند در سر شرب
 ای سیه خیزد از گوش سار شرب
 زین کس که در حال آید از شرب
 تیر و خاک پای او شد در پیش این
 بد کردی هر چه بد بکس داشت
 زین کس است تو خوار را بر کسی
 کلک توان کرد دیوان خان عقد
 در کون عدد جودات انکس
 از بهر این نشیند و در کس تو
 از آب خاطر تو برده افت چو
 رست ز آبش فیض الهی است
 کاندازان ز بهکان بر شنه

مای ز عشق تا یکم که اندر لعل
 سرگشته از آتش بر جوشان
 کور و اسیر تو بود و شمع
 سر زشتی که گشته زنده از جگر
 لورنج آبراهت بریت زبانه
 دارند روی سوی او صدر کاروان
 صدر ملک نشاند و امام کشان
 الفاظ و احسان برت و جهان
 یقین جود لطف او گری دارد ز کان
 خود را فرو فرود و جوشش فراخ
 وی کور غایت از کان کن کلان
 در در و کمالک و غزل و شمع
 نزدیک خلق بر آتش بر آستان
 چون خامه که با تو جودت کز آن
 با آن شمع و شمع کند خانه کان
 گزنی شانی از آن لید بر آستان
 چون گزنی شمع بر شمع
 کش عزم بیکم از دست بر آستان
 بگو آفتاب ز پیش خورشید
 کلک خود بجاری آن نور آستان
 کایه سپید چشم عدوی تو بخوان

جمله فواید و یک چو در آن شمع کوهر صمدی از صفای عبادت و عزم و اراده

شبی که نزل شادی در شب جمال
 شبی که است ثبات قتل در شب
 بخوابان بر بحر سحر و سحر
 جمال جرم زین شاد است
 جواز را درم ازین اجرا بر خور
 معاینه شب قدر عقلی و عقل
 بزرگ صید می بخند و سب در
 شبت زنده کی بشنید سر ز فرج
 شبت ناف نام زنده خواب
 در حال کشتن بنو فری سحر و سحر
 برای عزت جز خوار است افکار
 بران سید کشت فلک در جرج
 و اضمحلال سیمین شمع بالقیس
 زنده باد این عقل خرب کل
 جوش و خروش در حال نه شستن
 کشیده مار سزانه پای و اسن
 بغر خوار از اطاع هم بر خور
 زین کفای تو بران تک کرده جمال
 زین عطا تو بران فراخ کرده جمال
 پناه سهروردی در پشت شمع و کبریا
 نوی که نام تو شست بر طراز جود

معنی

معانی تو بر من از معرفت نام
 لب لطف تو بر جهان نفس
 سحر و سحر تو حاشا اگر زنده
 زین طبع تو که هست بر شمع
 و بر جرج ز برده و جود شبت
 شود ستاره بهلوسوی درت
 جوش سحر و سحر به سحر زنده
 کشت جواب که میان تیر فلک
 با بر که در شمع دست در دست
 کجا بر بر و ریا در فشان
 زین زنده پاس کوشه شمع
 نور شبت ز ناز و جود شمع
 فشان در حال تو تا سحر و سحر
 زین مانده کار کوشه صدف سحر
 هم از ناز در حال تو بهر آب و سحر
 بهر آنکه خشم تو در زین شبت
 خور که کو در شبت اندین کوشه
 سواد عالم در جود جود کم کاشنا
 بهر شمع که سواد جود و جود
 سواد و جود در حال تو و حق
 جسته باد است حق اتصال نام

سکرم تو فردن از تو قطع مال
 شون قابل با نیا کل مال
 نطفه شون و کرباره در جود
 و کربان جود و کربان در جود
 حدود جود را جود و جود
 کربان شون و کربان در جود
 اگر بنام تو از دین نه مال
 اگر تو کربان شون و کربان
 خور و جود و کربان در جود
 کسی که جود و کربان در جود
 نمی سپهر ز جود و کربان
 کربان زات تو و کربان مال
 فکند و هم تو بر کربان مال
 دلیل کربان زلفا و کربان مال
 بر آید از دل شیر سحر و جود
 کربان بر که جود و کربان مال
 نشد بهر سحر و کربان مال
 می بهر سحر و کربان مال
 میشد تا که راعی سحر و جود
 سواد و کربان ز کربان مال
 کربان جود و کربان مال

سکرم تو فردن از تو قطع مال
 شون قابل با نیا کل مال
 نطفه شون و کرباره در جود
 و کربان جود و کربان در جود
 حدود جود را جود و جود
 کربان شون و کربان در جود
 اگر بنام تو از دین نه مال
 اگر تو کربان شون و کربان
 خور و جود و کربان در جود
 کسی که جود و کربان در جود
 نمی سپهر ز جود و کربان
 کربان زات تو و کربان مال
 فکند و هم تو بر کربان مال
 دلیل کربان زلفا و کربان مال
 بر آید از دل شیر سحر و جود
 کربان بر که جود و کربان مال
 نشد بهر سحر و کربان مال
 می بهر سحر و کربان مال
 میشد تا که راعی سحر و جود
 سواد و کربان ز کربان مال
 کربان جود و کربان مال

ز بارگاه تو مشرف بادست قیام

زرد رنگ کار تو کفوف بادین کال

قال ابو عبد الله محمد بن ابي جعفر محمد بن علي بن ابي طالب

در خواب آنوقت که در وقت
 بگوشت جان و گوشت شتر و گاوین است
 بر آسان بر روی طای از تو نیست
 رشاب و آن طلب بر از زرد کرد
 شمار مقدم آورد اسپه از انجم
 در آنکه اندر حد چشم نمی از نظر
 بر هر زنده آسان از نفس خود شیشه
 بختی بر هر زنده شیشه که آن
 بخت و دولت و انتقام از آن و
 در وقت مغرب خود نهاد و در شش
 در وقت که در تب کرد و از شش
 شیشه و آن که در زنجیر است
 بسیار که نمی اجزاء روح بر دولت
 طای به نفس و بی ملک بعد از
 و نقاب طای به سر و پیش را بدو
 و آن که در شش بر از زنده از آن
 بی طای و دست و دست از
 برای مایه دست میانش کرد
 طای و شش بر آن که در شش

نسیم باد صبا که در آنکه است
 یکی مسافر و خفته بی غلبه
 در کوهستانی معانی کار و خسته
 برین بشارت خوش صبح چنین که
 بر بخت حالی قریب ای رو و ایر
 بخواند فاتحه صبح در جهان بر سر
 جو در خشت و خشت و آنکه در شیشه
 که در و در شش صبح اندر بر
 که در شش صبح از شش صبح
 سپهر چون که جان و باد و زگر
 در شش صبح در آن که در شش
 جو در شش و در شش و در شش
 برای انبیا این طای صبح باغ و
 قنای لعل و کلاه زرد و شش
 در شش و در شش و در شش
 شش و شش و شش و شش
 ز اهل شش و در شش و در شش
 ز صبا و در شش و در شش
 برای شش و در شش و در شش

دری خرف که فلک بود او نیست

بیاو شد ای از خنده طالع حسن
 و دیگر که زبر کرم صدف سید
 خدا کجای شش و حیات نیز خشنه
 می که جز خیز سبز با حیات
 بعد عدل از حق مظلومی کرد
 جوانان با سر بریده نو باریست
 پیاده و قمر ز شمس از آن ماه
 چشم تو را کوزه نقاش کرد
 فکر که دوست بهر جا خفته
 فائده است فکر ابراهیم سی و
 زبان از آن محمد و مخالفت خنجر
 زناش است انصاف سبزه
 که دست بوس و زین نام تو اند با
 کشت او کرد و بدید ظلمت
 سپهر هر از راه و حیرت او
 کرشمه که با بقع نکات سید خنجر
 سخن را شوق شایو که هر حد بر
 نیز برست ای سخن که او کی بود
 زنی تو شد که چشم بر آن زهر
 کشاده بود که زهره بلا ابط

[illegible]

تا لایرم بجزرت تو که خود
 با طبع در بزم ای صبر یار
 می شاد است لطف را تو می بینم
 شعری که بر حقوق تو می نرسد
 دور از خوان خاص خری که خود را
 کردم از غدا چه می شود احتیاج
 ترک خبثت کردم که خود را
 اعلا کس بنظر عالم سبکست
 و ای که بخت مریدان این بار
 تشریف من در جبهه مبارک مبار
 ای صبر در دگر تو لطف من به
 در لطف طبع خوشی منی در شاد
 ای صبر که ای از جمع شادان
 زیرا که زار گشت روز بروز دین
 و اندر جهان کین چنین نیست خن

ای روز هیچ حرمت و عزت
 زبان دست درشتان که دگر
 خود فتنه جو دست زار شاد
 درین یکی را بر این غبار نیست
 آخر دشت که از دلفزار نیست
 بنغم برین دست که پادشاه
 پروای خط و عرض و دگر نیست
 محتاج عقد محض امر نیست
 در گری و غمت ز قمار نیست
 که مستحق غلبه بجز و نیست
 تا در دشت شود که سنگار نیست
 چون از روی و اشرف دین
 باری که از کذب و دروغ نیست
 از قلب از غلبه ای زار نیست
 الا بجز دست تو سزاوار نیست

د قائل ایضا بنی بدین

جهان کرم باد شاه نصرت
 توان سحر و جادوی که غفلت نماید
 تو را سیم پاشی که در در خود
 توانی که از وی قدرت نوا
 فلک از سحر حق سر صبح کای

که دست بر این علم و این شاد
 بر نزد می آید از بهار
 چرا که گشت در بار این فلک
 که پست می کشید که در کای
 که در در حیات چنین می آید

مراج جهانان سبب نیست
 ز نشان لطف ترا سوده ای
 و قار را که خواهم انصاف
 قضا کی شدی حاتم بن قارم
 کشتایش ز جود تو بسیار
 بکار و شک بر منم
 بقا بود را بجز شرم ما تا
 خوشتر از آن که در شرب است
 حیرت فرور روز کیم گشت
 قضا را پس است بقدر شکر و
 کسی را که نکرده سبب کبریا
 کین کرمی که در دین ای
 تو سلطان سبب کانی و جبار
 بقدر و بزرگی علی رغم شش
 فلک قضا پیش صبر تو ام
 و این چند روز از جهان کشیدم
 در انظار خود هر از خوشی و جود
 ما که اندیشه نانی کار را
 کسی را که از بخت بد و زشت
 سبب و کسی را که در روز تیره
 سزاوارانی و جود و انم

که کرم دست با طقت این کار
 نهانان چشم ترا سوده ای
 ازین پیشتر چون بود و بار
 اگر نه لطف را که شفی بسیار
 عرق ابل با جبهه و جبار
 که در ملک تو زبان خورده کار
 بسیار در دست بود است
 درین ملک نوده که سینه و بار
 باز از کیمستی برار و کار
 بدین ملک بود شکر کای
 ز خورشید تا این کیمستی بر کار
 جویای کجاک فلکیش ز بار
 جود شید از این دین که اندر کار
 بجز اندر امور و سر یک شاد
 و این سخن نیست از شرم و بار
 که کن بر تمام تو با و بار
 بر این پیشتر سبب ای جود و کار
 عجز از دقت است بر خوار
 و این جهان شای بود که کار
 که کرد در فلک کشت اضطرار
 که برادر و جود و جاست

سبب این که در دین کیمستی
 سبب این که در دین کیمستی
 سبب این که در دین کیمستی

۸۸
 ۱۰۰۰

از این بنیاد بر حسب اقام غریب و در آنکه مستقیم بنامش از اشیاء که در کائنات حقوقی نمی ماند و لیکن بر هر کسی رسیده از دولت اگر کسی را شوق کمال تو حق بجانبت کنی و عاقل بر اهل نشاء بود با دلیلی	که حقوت زمانیکه خود تیر حال بر این زبرد زکار اگر یکس از اینی در سبب به سبب آخر تر از این سبب با سبب و سبب و سبب و سبب کند فی العین از روی سواد بکمال کرم این کند و کلام قدم تو در دولت کمال
--	--

وقال ايضا في مدح

بزرگوار و صمد را این باید در شرف کمال که از شرف اگر نخواهد شای تو نیز تواند نه است فعل جاشد با بر این جبهه مبارک زین بیان شود برین جمله طرازه فی نفس ادم که درین کمال انصافه آبی بسود مردم دعا تو بر کشت مای در زمین بر که با خود وقت بگذر و شمع بر شمس مای لطف تو باز جان جوش مای لطف تو بکشت اگر امانت با به حقوت عا	که خاک پای تو با در جرح تو را بر لبه لبه در شرفه باید که دست کلف از روی بهاید که جبهه ملک از زینت بااید کسی که دست تا کمال بر سبب جویع تر تو نام و کمال شایع نزار جبهه حیوان از این بران باید که در کوه و سرودی کوه کشتاید در روز نشی از جبهه کان مایه کسی که ادا از غی تو بکند که تا جسد بر بخت بر باد بی ای طرف از حال تو شایع
---	---

نور

حقوق نیست و این از خطایست شمس روی کمال از ان که لعلت عجب باده ام از بخت خود که سواد نون کاشه و اخرو بخود جو سال در غم دل با غم را بود جو خا صکان اگر شش تربت تو خود ان که بعد از سواقی نیست کسی که موت تو در سوغاتی یک پاوه که کند غمت شش شعلی جو بار کوه دست تو خا شش توش و جرحه صفا من ان پاوه از ان پس که پیوده با تو نیست از جرح حسن تو پیوده با تو تو خیر است تو غم را تا با	که شمشاد عاهد ان زبان فریاد نگویم که لطفی در این سبب زده لطف تقویشی تو را بر این بخت با شرفی تو کون بدولت با جبهه کبریا ز عایدش با بری تو سبب ز صدمه تو تو قیام بر باید چنی حضرت تو در جرحه جو حق نزل تو شش باید جوا که پیلو با پیلو شش بر جبهه موت تو شش سبب دو ابرو که کون م پاوه ای جو حال بنده بداند بر تو شش سران نفس که زنده بر صبح تر باید
--	--

وكتب الله في عرض له

درین خطاب مایون که با شرف کمال لطف خست من در ملک بزرگوارا اقرب جبهه کشت اگر نزار کی از غم نمی بر کوه امید برتری از با جرح نیست بر استان تو خجسته خلاصه عمر	چون صبر است صمد در کار آگاه عزم خوار حالی و مردم با و که بنده کفش از بند تو آزاد شود جو سوزن از در جبهه براد که پست پست خلعت تو در شایع که کفش زنده را خود بودم
---	--

۱۰۰۰

۱۰۰۰

گرامت در میان اگر نوری در دست
 شربت در وطن خدیو لاله لاله
 چنان بر سر برآورده در دست
 از بس که در پیشان بر روی برود
 چون که در غار در شمشیر او است
 بکار خویش نوری در دست
 بگردان و چرخ در دست
 شکوه شربت در دست
 درون غایت زبانه در دست
 زبانه در دست
 در شکر خنجر صفا در دست
 توبل سیاهی لاله در دست
 کو خنجر صفا در دست
 زو در سید کی از کل نیکو در دست
 و در سید کی از کل نیکو در دست
 سوز سبز کی از کل نیکو در دست
 کل از در سید کی از کل نیکو در دست
 در شمشیر کی از کل نیکو در دست
 جو در زو و در سید کی از کل نیکو در دست
 در شمشیر کی از کل نیکو در دست
 در شمشیر کی از کل نیکو در دست

نورانی

جو را در خورشید لاله در دست
 کل از در شمشیر کی از کل نیکو در دست
 اگر که در شمشیر کی از کل نیکو در دست
 که خطا در دست
 زبانه در دست
 بیار کا تو با از اهل فضل در دست
 در دست
 که خطا در دست
 زو در دست
 بیون قاطع در دست
 شود در دست
 می کنند حالت آدم در دست
 طراوت کل اهل نور در دست
 که رفتن تو در دست
 در اراضی تو در دست
 جو در دست
 اگر که در دست
 از بس که در دست
 زو در دست
 زو در دست
 زو در دست

اگر که در دست
 زو در دست

نیکوگوته نوروزی میبکشی ایضا
 بسته دست و پایت که خرد
 تشبیهش به پهل بسته
 که کرب و صبر نگه داشت از پی
 نگه یار د کلنگه در کجی رعنا
 که می نشینی از غم و غم جدا
 شکسته بسته ۱۱۱ شهر و جزای
 کینت نهر که باور کرد یار
 بطریق زردی شکایتی میمان
 جلالشده از غم و غم جدا
 جزای تشبیه که در دست تو را
 طرازان و دلی می ایضا
 کون بسته غم و غم و غم جدا
 که در غمت ز غم و غم جدا
 بس غم و غم و غم جدا
 ز غم و غم و غم جدا
 پا و دهر و دهر و دهر جدا
 خدا ایکن غم و غم و غم جدا
 غم و غم و غم و غم جدا
 غم و غم و غم و غم جدا
 غم و غم و غم و غم جدا

مفتی

شمر من گشت ناکر مرا
 زدم من که ز گردش روزگار
 زدم من که ز طاعت خود غافل
 زدم ز پیش صدر پهلوان
 کی می بین این را بخش و سزا
 ابطی که ز خداوند است

دل و دامن از بخت گشت
 شد دست از دوش جانم و پا
 چو ز پیش سر و سینه سب
 زبان برکش و بدشکر و دعا
 نمی کرده از غفلت باور را
 اراد عیان و بد امانا

2

نری خست تو مطلع صبح
 گوید غیر تو در صواب
 جو رای تو در هر کجاست
 زبیر طرز زده بر صبح
 گفت اب در کشتن تشنه
 کجا لطف تو موبانی نمود
 بیا ز قدرت بر باشد ملک
 زاز و مردی تو چون سوسنی
 بدندان کمر بجا بر صفت
 نفیر غیر تو در نقص است
 اگر کج و کان خلعت کج بود
 درایم عدل توازی استی
 نهاد دست خزان کم است
 دعای تو که در کتب نشود
 کسی که ز خاک و رست کرد
 بستانخی آنکه که خاک
 خیالی که از جور دست داد تو
 که اندر ترغیب و تشنه
 نری غمت حلت نین لحنی
 کی در استانت را دراز
 از آنها که در غمت خوابند

در این شعر
 در این شعر
 در این شعر

بر آید دشت و دریا و بزم
 بخور از لاله جاسو افغان
 نماند نماند می پست
 شیشین بیده بجهت
 کشیدند زرد و کبود
 جود زوال عاشق از ملک شد
 نوزادت لایق ز لولا
 جود از غارت خست غلام شد
 تو قابل تقصیر و تقوی شد
 بسا غایب ای پیر قدیم
 که در این خوشی پست بود
 چنان شد پراکنده از کوه
 جود زدن زار زنده و وارک
 شد چیر و چون کسی بر طبع
 از او گشت لایق نشوفاک
 لب بام کرده زمین بوس
 تواند ز غارت نشینی بود
 ز غایتی شد دشت بهار
 نمک که از آبر زده نیست
 وطن کرده بهر دو خاک و دین
 ساکن هر کسان شد در رخ

ز غایتی شد دشت بهار
 نمک که از آبر زده نیست
 وطن کرده بهر دو خاک و دین
 ساکن هر کسان شد در رخ

در این شعر
 در این شعر
 در این شعر

و اگر باده آن فرزندهای غیب
 رسد و ای سیم که در ماندن
 تخی نیست چون سحر و جادو
 چه در میان کی یسین کور
 کی گشتید که در آن تن جوید
 کی کردید پیراه از تن برون
 کی چوب بستید که خوش بن
 گشتید از رخ رکن برون
 سحر و دوزخ و غیب خون
 زین نارسا چون گل پایست
 بجمع زهر و دوسر خور و زهر
 میگرد و دندان نماند ز چوب
 سزا داد و از آن قدم گشت
 منش در جهان نام داد و از بد
 نوا کرد که بر خنجر خون رباب
 دم و در آن فرزند منش برود و
 که در آن فرزند منش برود و
 خورشید و ابرو شام و شب
 شمشیر و شمشیر و شمشیر
 بر بسته و در دوزخ و شمشیر
 خورشید و شمشیر و شمشیر

و زمان تست ز بر بنی هستا
 شده و خرقوی بر از نمنا
 ورم و چون که خنده و دقتا
 چون چرخ آن کی کند به و یا
 کی که بستاند رخ کرده چونا
 کی که در بر این زمین جفا
 کی که بستاند رخ کرده چونا
 زدی بسته که در محله خدا
 که بود از شکوه ترش و خفا
 بیرون افتاد و زده
 شخوه ز خان و دود خطا
 شکوه بخود و سیم خود را
 بزخم زمان و بطلان البقا
 مش و شکایب زدوا
 بر ساز و اسباب عشق غما
 مشش کار بود و مشش گردا
 کهی تر جانش بکا رخفا
 سرش را کن رتاق کیه جا
 بر اندر پس کو تماش کشا
 که ثن تاج واری چاد و طلا
 بجز نقد سندن و کمک و ادا

کهنون کا سر دہشت و کار
 صفی کو چون سوزن کاشش
 سبب زرقش کو بر
 بی این کرده چون رسد
 اگر قند زارش کیست
 اگر قندش از بارین و غیا
 و زان شیون غناست
 ساجده خند کاین
 کجا اهل قید بوی شر
 کهنون چنی از این
 سک کرده افشاده و
 جیف خزان کو اگر
 جوا و د و سجده و
 امان جو قی و دل و
 منار و میز و کله بر
 تبیین کو را در امان
 شد و نشیمن کوشش
 یکی زان کران گردان
 ب روی پیشه و
 کهنون از سر بجز
 زنی غنی خفته و

قوام است پند چون کبریا
 ز دامن داری جدا
 سبب نعلی از نعل
 رسی نچای بی انتها
 لبخند لبش میخ حفا
 کبروی قامت یک رشته
 که بدخند پرواز ترا و
 منابر شده بهر شمع با
 مرغی که زنده شش از بویا
 ملا از نبات جو کج خلا
 که بدجای پش نی اویا
 سجد که خانه نقاب
 جواب ال کشته ستون خا
 جو سیاه کنند و محرابا
 که با خاک گردنیک ان
 بزود برده از خانه با صدیکا
 عروسان پاکیزه با کدند
 کی نوحر که گاه رسد ایا
 ز خانه بزود سحر و خرا
 که وقت بگذارد با شینا
 چون خیر و دختر با

بہ سیدھی دراصل انہا

در روزی رحمت تو اهل فضل را	در سینه خود لاله دل پریشان بود
ویدی همیشه شعله در خدای سوخته	خشم تو در عطف و ششم چنان بود
کردم دل فدای سیم شایسته	جان را بر بها که خدای را بیکان بود
تنگ دست جان خود در جهان	پروین شوشن مگر که بسی پستان بود
صدقه چشم زخمی که گشاده غم خود	و دست همان بهرست که خزان افغان بود
در جوی عطای بروج سعادت بهرست	منزل طیف قیام در استخوان بود
چون نهاد که در کشتار کشت	ز کوب یافت زنی شایسته بود
و اندر خود که خایت جایت آتش شرم	از آنکه پادشاه جهان با پستان بود
لاجر جواسانش باید چو چنان	از آنکه گشته که ز بر پستان بود
نور شید را نظر همه جای رسد	اقبال ناگه ز همه آشیان بود
بزرگ و از طریق جانشین می نمند	کوثر بر خدای در پستان بود
شمس را ز جیس جویا زبانش کند	آینه را جیس زبانش دان بود
دیر و عقد با سبب سرور است	از بند شکر که غرض استخوان بود
بر لب و تخته بند به نفس آورد و بر	بر لب سلسله هم زبان چو آن بود
باشد که در کف نواز و جنگ	یاری توان از زبانش پستان بود
کاسته است بر سر بایز و در آن	با خا بر برست جود پستان بود
پایان بهر راه حضرت زلف است	یا کعبه را ز طلق جود و زبان بود
تقدیر نصیب از بی غلط است	تشید بر زلف بهر جوان بود
بر پای بازنده ملوک است که گوی	زان جای اویش ز بر پستان بود
عزبت تا بر اهری تو می کشند	آن از آن شرف که خزان بود
اولا بلند شود دست افتد	که پای پس خدام صاحب توان بود

دلی

بسی سیه که تپه حال بندگان	تخت شمع زیت که خود بر بن بود
انجا که آتش بهرست که زنده شد	سایه کی جهان تو تا شربت بود
در خمرت که رحمت خلق جهان زده	از محنت که گشته خندان بود
کای آنی که آتش سوزنده جود	آن خط که گشته بافتن بود
برست بهر تیره که کار شکر است	جایی که با بادی بخت جوان بود
حیت و بر سر او دم که جوی است	تو بر خطب با شمشیر یک جهان بود
تا ساز خورده بان صحنه دلی	یکسوی او دلی جو کند و کان بود
جاد دلی که با تو برین گردان باغ	آن کسوی که عادت رسم جهان بود
و ظل پادشاه و شربت کلام دل	بر دم او که شمشیر از خانه آن بود

وقال البیاضی و قال البیاضی

باقضا اراحت نهادم که دلی	اماس صلیت مدد کار خود دلی
تیماس آن زبانش مدد ما تو دلی	که چون کی برده و کی بکرده دلی
بردم ز لبش که که طلوع بود	ستارگان خیانت شوند بهر دلی
و لیک بعضی ثابت نرید از جوی	جان آن بکشمین بکشمین دلی
شکوفه سیوه جل و بر پرده دلی	قدح خاک شود سیوه دلی
جود از سخت شود پای بزم دلی	زمر غزار تقاسیم زلف دلی
پتیا به ابرو که ز نور وجود دلی	اکو به زانو که ز بار برود دلی
بجز مرد کل و ماند کلاب دلی	از آن پس که زکی بشود کلاب دلی
زاصل بکند ز خا و سبزه دلی	ز کله که جود را گشت دلی
ز کلام بر نرود مسا دود دلی	الکوفه باشد دندان اول دلی
با قصاب و چرخ زنده کای دلی	جهان کرد ز نور شید آسمان دلی

چون خل که بنیادین در لایه بود	که انقضای دین شستوان بنیادین
بگوشتش بلی بستر بر سر بسته	چنان زده بسته روزگار جان زده
کی بخند جسمی ز خری قد قد	کی بگر بر جسمی ز غم پایا پایا
برین معاوضه ز خوشدینم دهم	درین معاوضه بکنم دهم دهم
خضای هر سال تازه گردانم	کسی که دین هر چه بر سر دهم
جوسال ششصد و بی نقصانم	رسید روز دین سوزن از سال
چنان کرت برده دین بکنم سود	خدا بیکار شست و شست نام را بکنم
زنی چنان ترا صبح زان بپوش	زنی کالی تو که تو که تو که تو
ز عدل است که اینهای گردانم	شرف تو که تو که تو که تو که تو
زبان ملک تو که تو که تو که تو	که دین حق طاعت با خود و این
ز خط عقل ترا تو بزرگ یار دهم	اگر تو بمانک زنی بر خیال کلام
که شست و شست بر راجع شست	کسوف کرم کس و بر کس و بر کس
در سیاه بانی جنایت بار بکنم	میان کس و کسایت بری ز کس
نم سود تو میخورد جرح خشت کشت	که تا میخوری این غم بر دهم
ز نوک تیر جوارش که بر سر دهم	مسلم ختم تو بر و بر و بر و بر
بجانب پاری بر دهم تو که تو که تو	چو کوزه کشتش باش و بر کس و بر کس
کلاه که کشته ختم تو که بر دهم جرح	هم ز کشته طاق و جرح بر دهم
بچون دیده می بر شست و شست و شست	بدان کس که کس و کس و کس و کس
می خورده دم ایام و میز نه لانی	معاند تو که از دهم ز دهم و دهم
اگر بخوابد برایت شده زان این	ز این برایت دهم ز دهم و دهم
فلک ضایع با جاده پیش این بایا	بکام صفت کس که دهم و دهم و دهم

نواز سدر شکسته سطح مکن	باوج جرح خفت بجای کس
بتر بای و اضا و اضا و اضا	زبان فضل ز دین بکس
نکون شکسته ان اضا و اضا و اضا	ترا بنامش پروا بکس
بسی که از بی شرف بکس و بکس	عناد بکس او بر صحن باد
نم نواز از آن که دهم کس	عیال بیخ سخن و بکس و بکس
می بنا کس کس کس کس کس	بر از نا کس کس کس کس کس
بر پیش هر دین اضا و اضا و اضا	جود تو بر جودش و بر دین
ولی دین بکس کس کس کس	چنان کس کس کس کس کس
ز کس کس کس کس کس کس	بکس کس کس کس کس کس
فغان کس کس کس کس کس	بکس کس کس کس کس کس
مقصود آبادی و طایف دین	کس کس کس کس کس کس
بسی بکس کس کس کس کس	بر کس کس کس کس کس کس

و قال ایضا بد

ما زلف کس کس کس کس	سوزی ز کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس کس	آن کس کس کس کس کس
بکس کس کس کس کس کس	صد باده لاله کس کس کس
سبب کس کس کس کس کس	در کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس	و انکار کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس	خون در آل کس کس کس
ما کس کس کس کس کس	تو کس کس کس کس کس
بر کس کس کس کس کس	این کس کس کس کس کس

کلام جزو لغت یا برشتی بهشت	پشت بر لبی لبردی و لدا بر
غم کشتری ز خون امش کشت	این شادی کسی که این دور
نهاده دل خست کفاره غان	یا خرد وین زمانه دل شادمان
زینسان که سید و دل من داد سر	انصاف ملک عالمش سست
دانی نیال مدی تو در جسم من بود	یارب کجاست این که در خست
نوامی جود ز درخشش اجل در دگر	از تره شب پر کشی او تره خور
ای کاشکی میان منی و دهرم	چونیدی چنین کسان منی خست

با انکه دل بکلمه زلف و اذیت
پوسته از دماغ تو چون جود بر دست

ظلمی دور عشق تو کردن برشت	جانی و بیکس را از جان کر برشت
خونم بک کشا بر سر من	ای که با کان تو حاجت برشت
حسن خلق زشت علی الله کوه	اقرار میدید که در دگر برشت
این باو قشعر جوی و خمار زلف تو	اگر جهان ز تو در دگر برشت
زیر شکست عشق تو از رخ بایک	چون استین و دامن من برشت
تا بر دخی زده تو بر دگر برشت	هر چه بدست چنان دل برشت
شرکانت تلای دران کس جود با	کر کس در دگر خوار برشت

موسو سعاد انکه ملک ز دست او
تیر فلک کجایک انداخت است

لفظ تو در شک غم تو را می شود	قد تو با کجینه خضرا می شود
بارای تو جود و دم جود ز غم	جان میکند بر زده و دوا می شود
شودنی جود و دانی که از جود	از اشک و شست که بر دما می شود

کل

کلام کز خوشی تو بجز در خست	برخی که جان غار دو کو بشود
بابت دشت تو بدیش خود به	مسا که کج و چون بر من شوی
سودای ز دران منیر تو می برد	از دلش اشک جود می شود
انکه کلام سر زشت زبان گرفت	لبس که بر زده و دوا می شود

این تره خاک لکن بکمان و کشت
چشم ستارگان جود و شست

تو بر کلام غم جود لکن خود برد	ساربت کار و جود شست
باغ قشاید جودش نه جانش	حلت جود کانی از شست
خضله دگر دست جود تو زبان	کشت شست اصل جود تو زبان
زود زاری جود تو زود کشت	چکان غنچه دال سندان خود برد
یا غور دای تو بر جفا و موسو	عالی ز شست کس بر جان خود برد
کر جودت انکه عصار بر	یکدست جود شست بر جود
از تره و کینه که جود طرد از دگر	کلام تو بر زبان دگر چندان

انکه کست دست شست شست
تو دست او کز تره از تره دست

ای اهل فضل با قدر تو شست	براستان تو من را قبال تو شست
تسبیح جود که در ز کوه تو شست	موازه من ز جودی ملک کشت شست
از دست بندگان تو بر خط شکله	در طلق و شستان تو ای جود شست
تساو زلفا حکم تو چون سست	در دست افتاب تو از دگر شست
که کلام ز بان بری عالی شست	زیرا که می کند نه اسرار جود شست

چایان رشت دانی و دگر شست
شده و دگر شست
کون رشت دانی و دگر شست
زاد تو دگر شست

شیرین و شیرین تو ای بار مهر و مهر تو ای بار	کشت و کشت تو ای بار دین و دین تو ای بار
--	--

شیرین از دین تو کبریا
خود بر کن که چشم کنون باز بیند

ای دیر که شمال ز بهر تو عالمها بیکاشته بجهان نشسته عالمها	پاینده باد دولت تو بر عالمها نقاشش زمینش تو از بهر عالمها
بر چرخ شتر که سعادت از تو آنی که عاجز است نفس از تو	گردد می ز طالع سعادت عالمها گردد که در محبت تو بی عالمها
ما از اسکان شمع تا بهر جزو عالم ما از اقصای قتل تو صاحبان عالم	خبر ما و دوزخ و شیطانی عالمها اگر عالم را بسوی که بود اتصالها
ما اتصال کرده و از بیکوت و دوزخ ما اتصال کرده و از بیکوت و دوزخ	از تو بر کنسته خوانی تمامها از تو بر کنسته خوانی تمامها

یارب هر دست تو را بر سرش باد
در صدمه کاهنی دست تو برش باد

و حال ایضا و کتب بهایه شمس السیر

نسب ما به صاحب کعبه است در نامه کشته تا ز یکدیگر یکدم	بگویش کن سخن ما به هر کس چو بری از ان اقامه است
سپیده دم اگر صدف را که بر بلیک بهر دانی و دم در پیش پای	نخست از بهر پیغام عاشقان پایم باده و دانی باده
چیزی شمرده و بهر بر باد چیزی بهای جنب و عمر سید	بکن تو مردی و دانی شمرده و باده رو اعدا تو قفس بین زمان
هر چه در دست خداست سایه و او که باده و فغان	سایه و او که باده و فغان سایه و او که باده و فغان

الکلیک

اگر بکاشد و بکشد دست
و از شال او با تو بکشد دست

چشم از دست تو بکشد
بکشد بالمش بکشد می تو

و لطف خورشید بکشد
مهر جهان سخن از بکشد
ز من در کشت او را خوار دست
بخت تو بر رسم روزی از ان نام

بخت تو بر رسم روزی از ان نام
بخت تو بر رسم روزی از ان نام

بخت تو بر رسم روزی از ان نام
بخت تو بر رسم روزی از ان نام

بخت تو بر رسم روزی از ان نام
بخت تو بر رسم روزی از ان نام

بخت تو بر رسم روزی از ان نام
بخت تو بر رسم روزی از ان نام

بخت تو بر رسم روزی از ان نام
بخت تو بر رسم روزی از ان نام

بخت تو بر رسم روزی از ان نام
بخت تو بر رسم روزی از ان نام

ز لطف یارم بوی بخور است
کمن قهرش از ان زمان

بگویش کن سخن ما به هر کس
چو بری از ان اقامه است

نکته بر نام کس که بکشد
کمن نکاشه آن دست دران
ز لطف یارم بوی بخور است
کمن نکاشه آن دست دران

کمن نکاشه آن دست دران
کمن نکاشه آن دست دران

کمن نکاشه آن دست دران
کمن نکاشه آن دست دران

کمن نکاشه آن دست دران
کمن نکاشه آن دست دران

کمن نکاشه آن دست دران
کمن نکاشه آن دست دران

کمن نکاشه آن دست دران
کمن نکاشه آن دست دران

کمن نکاشه آن دست دران
کمن نکاشه آن دست دران

ز دل بره کن کجاست عادت
بشکست شکر اندک نه برسم
ز جلی گشت شکر خورم
ز روی ملک تر کن و بلند می جو
ز صفت خانه کردی قدم فراتر
هری در عت غرضش بگویش
و گو تو راه نانی دهان نیست
بدان جمله که از روزگار و ملک
بدرمان برکات دعا شد
هر چه بوسه جنت است
ترا جانت در این و در آن
و می بر آورد بس استاز صفت
بنازه آرد می آن چه بوسه شد
ز شرف ناله زارم نمی جوید
بکوش صبر و صفا غریب ناری کن
بناست خاطر او را بهر در کبر
به هر چه شدش کجاست
نرم تو کشی در بار کان را گفتند
ز باره ای خودش بگویش
چنانکه کشش او مشرک است
بروز و در آفتاب کشش را

بودستان بن این فرود است
تو ناگشت می دم جودان
تو خودت نه بی رحمت نیان
بیا که از اخلاک خودمان
و گوئی خود را بهر کجاست
و کلام خیرش بگو
بگو بهر جود کاران برسان
نیاز خویش بدان قبله ایمان
ز بیخ پر جان دوست جوان
و ای زود زمین بوسه است
بود حکایت عالم صوفیان
ز نام و خرد و انرا بجان برسان
چنان قدر که بود قدرت و توان
مکن بهالذو با باستان برسان
جویت خواب با تعبای قردان
در تو ابر بر است درشتان
زمیت عدلش با کی باستان
غیب ساز اید ای ان جان برسان
بزی نایده از اسیر کان برسان
ایز کن جهان تا بدان کران
نویز جودان و فضل هر کجاست

در وقت انوار کائنات

چنانکه در این دنیا می آید

بر

شب حداثت را به یکدیگر
جو صبح شام را خلاص و جودان
ز غرور و تلک که بری است
تو با قوافی و دود و دود
را کن بهر و خاسته
و کر صد و روز کان علی
تا زمان و شش و با خاسته
جو با و کردی از بهر صفای
ز خاک پیش کوثر است
و عادت است از بهر صفای
رکاب عالی و در او است
بسیار بهر و در کجاست

بدر شمع از ان رای عادت
تو است که خود و تو از ان
تو خودت نه بی رحمت نیان
تو با قوافی و دود و دود
را کن بهر و خاسته
و کر صد و روز کان علی
تا زمان و شش و با خاسته
جو با و کردی از بهر صفای
ز خاک پیش کوثر است
و عادت است از بهر صفای
رکاب عالی و در او است
بسیار بهر و در کجاست

و قال یحیی

سید و هم بهر و بهر
جو صبح شام را خلاص و جودان
ز غرور و تلک که بری است
تو با قوافی و دود و دود
را کن بهر و خاسته
و کر صد و روز کان علی
تا زمان و شش و با خاسته
جو با و کردی از بهر صفای
ز خاک پیش کوثر است
و عادت است از بهر صفای
رکاب عالی و در او است
بسیار بهر و در کجاست

نکته گوید و بهر و بهر
جو صبح شام را خلاص و جودان
ز غرور و تلک که بری است
تو با قوافی و دود و دود
را کن بهر و خاسته
و کر صد و روز کان علی
تا زمان و شش و با خاسته
جو با و کردی از بهر صفای
ز خاک پیش کوثر است
و عادت است از بهر صفای
رکاب عالی و در او است
بسیار بهر و در کجاست

و قال یحیی

زین بود حال چشم جان شین
 ز آینه شد نظر آفتاب شین
 چو شمع با کوه کمره زان در
 کند از من این ایوان کانی
 مرا جوید شود نفس جان
 بود در شعله آتش ایوان در
 که آب است در بر خزان
 که آب است غبار روی جهان
 وای پر شمع میوز و از میان در
 بشه خلف تر ابدان و جان
 بچشم سحر خوان دید جان

[illegible]

وہابیہ کا یہ عقیدہ ہے کہ اللہ تعالیٰ کے ساتھ شریعت کے ساتھ ساتھ

خواب بر بگو ای خواب

نکار سر و قد دیدی باین

نکون در سر و کاین

جانی طفت بر بای سر و

اکو ز شیم ای بای است

بجای فراد استی

جوسه وانا کو دناست

کوش ای غرت ضرور کسی

نه شست بزمی شکی کو

جوانی بر بشتی ای بای

جنا و در طانی هو اخواه

بزمی کوشی بخت بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

جانی شست جانی بخت

غذای بختی بخت

به جاده بخت جسته

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

دیده لرم لب خندان

ز می صد افروین بر جان

بر بختی که بخت

کمر لاله زان باز کو

برین ده دار کاو

بختی دل فرام کو

جوشن وارا زین

جنا و در طانی

نزد بخت کسی که بر بخت

جانی شست جانی بخت

غذای بختی بخت

به جاده بخت جسته

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

نزد بخت کسی که بر بخت

چو گشت از روی تو را شود
 یکایک بر لبه نغمه خوشی بود
 شال بندگی خود را کرده
 بر دو فلک است بر کاه تو فروز
 همان انصاف بی بار که دوست
 می تا آخرین کلمه احسن
 استودت را زدم مردم خیز
 از هر روز از تو یاد تو روز

نوام الدین چو بخت شش باد
 چنین چو دست را با با چنین باد

چو بخت از روی تو را شود	کفش شش به شش شش
یکایک بر لبه نغمه خوشی بود	ز جانش شش به شش
شال بندگی خود را کرده	چو بخت از روی تو را شود
بر دو فلک است بر کاه تو فروز	چو بخت از روی تو را شود
همان انصاف بی بار که دوست	چو بخت از روی تو را شود
می تا آخرین کلمه احسن	چو بخت از روی تو را شود
استودت را زدم مردم خیز	چو بخت از روی تو را شود
از هر روز از تو یاد تو روز	چو بخت از روی تو را شود

عقاب سحران از دست
 هم چو سحره اما قیامت

و لا یحی الله الذی یحیی الذی یحیی

برآمد بیکو تراخت شش	چنان کرد تا که شش شود
ز شاخ حضرت یحیی میرشد	که برین زبج او بکشد

ز یاد تو

ز خورشید چو سید به باد مارا
 طبعش گشت باغ تاخت طالع
 ز یاد تو چو سید به باد مارا
 سیده و سید طهرت کوی
 باول چو چوین این چوین
 قیامت را ز یاد تو
 مانا که باشد ز جمل قیامت
 ستار چنان بر ز یاد تو
 ز یاد تو بر روی چوین
 دشت اندان بر کوه تو
 سخت ابد بر کوه تو
 از آن یاد تو که بادی
 جو دانه که مرغ خاکست
 جرای روی سوا روی
 جبروتان برایش تو
 می بر تو از یاد تو
 تو دمی که او سحره طری
 عشق و قهاری است
 جو دمی که او سحره طری
 سرک که جوی که داند
 چو چوین چوین چوین

ز یاد تو

کند بر حسن مع تقی شکر	برادمان جزو بتر شکوفه
اگر باه چشم گنبد کند	شود در دل شمع افکار شکوفه
در دم کفایت داد و بخت	که با جنبش باد هر شکوفه
پیش این است سوا که در عهد	گرفت بر دست سنا شکوفه
برون ابر از حزن دست بخور	از انش بسان بند شکوفه
تیک بوجم تو بگو به رویت	که با خاک کرده بر این شکوفه
اگر بپس تو در دل ترب لب	بوشدنی کند تو هر شکوفه
اگر در پناه تو یاد نگردد	ز یاد بهاری صف شکوفه
ز دست تو مباد دست دارد	نخندد از دست در شکوفه
ز علم کوان شکست از تره ماند	بود بگو بری موثر شکوفه
بهر چه شمع جیسی با دل	اگر خفا پرده لا و شکوفه
ز یاد می سپرد بخت محبت	بندد می بدناک معطر شکوفه
شماره کون را با غایت	بر بید از دانه و تر شکوفه
قدم تو کوشش بر دست جان	از ان چشم بند شکوفه
سپیدی چشمی بسطارت	که بیکر بر تو اندر شکوفه
صبا از قدم تو جان فروزه او	بر آید از ان عزای شکوفه
جوانش بر کرد خصل چشمش	نشاد دست کرد بر شکوفه
بکاک انداخته و در جبهه آمد	براد از بخت و شمشیر شکوفه
شکر از انوش چشم شکوفه	بهر که از خوشی باد شکوفه
اگر بخت می جسته بر سبزی	ز جوب کرده است در شکوفه
علامت در من گنبد معج	خارجین صفت شکوفه

فروان

بهر تو که دم من این گل سب	ز شک من در رو بگر شکوفه
معانی روشن و الفاظ روشن	جود می شکار مهر شکوفه
نیکو و انگشت اعضا به ناک	ازین گنهای مهر شکوفه
بر ان تا که نیست این قصیده	بر دهر مرده اوراق و شکوفه
فروزه الفاظ و پاکیزه	بوسه بر گشته تو تر شکوفه
اگر بل اندر جمن این جوانه	بخت لباس مهر شکوفه
جو طاف شود از دست سنا	کند بوسه از دانه شکوفه
تو ای در فضل و خواجه	برین دو و سبک شکوفه
ست قریه عین دم سوده دل	بناشد ازین خوشی فقر شکوفه
بنام ازدهان رده بالا کون	جنگ از قرار مهر شکوفه
در لفظ شیرین او تامل	جو پرده در شده و شکوفه
نار زای دل از روی سب	که طوف بیاست صبر شکوفه
زنی غفلت برده و تقی	بختی بود سوده بر شکوفه
زیر من بنوا بر کمان کن	که چشم بری زین کور شکوفه
معی که به چار سوس چمن	نهد چشم بر راه تو شکوفه
خیرت از شکوفه بر من با	بکام دل از شمع بر شکوفه

وقال الباقی و ما یمنی

قوی که هست تو از که در سوده	جفا که چشمه خورشید بی صبا
کان بر که بودی پر بار جا	اگر در کلک تویت می صبا
جو طرح فتنه است بخت آید	اگر رسد تو بختی آید
بشکفت شانه ام الحق ز بر تو	که لاف جود زده از تو و صبا

زیر خیزد بکوس برید کوفی
 بکوس را که بکشد ز سخت
 بست که که نهان کن بر
 اگر لطف تو بود جان بدیم
 میان وید لب لباب و کوس
 لطافت لبش نهان تو کل فیه
 زدی لطف و گرم با جراتش
 سیل تربت و طمع و دلدار
 خلاف را می تو باقی با بی خرابا
 که است به طاعتی بن باشد
 بگرفت ز غم و لکشت بر بند
 حقوق من که بگذارد فانی باشد
 که غم آنکه گزین کوفی برید
 زان شب بهیم که با بخت
 گرم که باشد و انعام به پیش
 و قار و علم ز جرم و خطا ستوده
 بقول ماسه بنده را رخا بر چل
 بریز خون من و آره می بن میر
 کوی کار من که است ستر بر کار
 اگر رضای تو خست فاکه بر سر
 زبان جایی دانی توان فکر کرد

بهر زده قامت کرده چمن و دانا
 ز بیم با پس نوازش بهر صد
 که بقرار ترا دستک است با بود
 حیات با پس ازین عرفش بود
 مران نفس که ترا اندران رضا
 دلی در رخ که کلرامی فاش بود
 که صوفیا ترا جاره ز جراتش بود
 جوشت با میان با منت چرا
 چه کرده ام که را بجزه جز عا بود
 که با سر از بی ان جرم خشت بود
 که تا عقوبتم احسن بعدا بود
 که با روست و اسات شش
 نهاده هیچ سری غالی از هوا بود
 عمر و عمر بر خط هستوا بود
 چرا ازین ده کی با میزد با بود
 و قار و علم به باشد اگر خطا بود
 مرا که جز بی است توانا بود
 بجان تو که مرا طاعت با بود
 مرا اگر بود شغل با بود
 که با کرامت تو میش با بود
 و نه شامت اعدا با بود

که نظم خسته دلان از فعل جاد بود
 با خط را جاده جاد با بود
 که این زدی گرم باقی شاد بود
 منم که خوست من بخود با بود
 رد بود که جود با است با بود
 درین دایره ازین با بود
 می زلفش گرم با فی خطا بود
 و که هر یک با خدا است با بود
 که بصیرم را با جرم ان صفا بود
 اگر که جود ازین ترا بود
 که خاک بر سر حرکت حرکت بود
 بجز خست تو بود هیچ فرق با بود
 و یک بر یک با چون ترش کیا
 حجاب زلف جانی برده و نوبت
 سوس با چون شش با بود
 با که بی برک که نماند
 براق شش که از جرم با بود
 عیب با ازین با بود
 نیم که بر مرا شتر و با بود
 دلی جود جویان را و جود با بود
 که این با نه و انرا با با بود

زده و دم بخاند نظر معرستی دار
 حدیث ماسد اگر خدای بی نیاید
 بکاسر و سبکجولی بر خیزد
 گواه محض انشاد غایت حق
 بنات این سرشتی که در دنیا
 کن به باشد و عذر گناه
 را چون چرخ پیروزه دخل کم کرد
 عمل تو خیر کی سیم دیگر این بزر
 بر تقدیر مادی شادمانی تو
 من از طبع هر چه بود تو به عذر آرد
 من این کشته در غم توانی و کرد
 اگر غایت تو نباشد پاک نیست
 تو بر ضایع سر کار من چنین دریا
 بر وجهت و با نانی در میان

وقال بعضی در کتب سیه الیه

کسی که دست چپ را بر صورت راست
 و لی شهادت کلی بود کسی که
 سینه را بر گردن بخوابد
 خیال است تو یا دامت بخت مرا
 بزه حق جان من اندر حدیث غایت
 شش و دوازده بازمانده در من

بدر

بجست و جوی خیال تو در چشم
 نزارشده و دیگرم از غمش که گاه
 چنانک بر من حدیث با صبا
 بسان بری حاد صبا از دهنم
 بجای خیزد و شکست را به من کنم
 ز تاب دیده من ابر را با مال
 جو دیده برقی بجنبه از بر کف دست
 شعله مشکی و در خفا باز سوزم
 اگر بپوشد علی من آرد و
 چنین که من و امشب شکر علی
 بکاک پای تو سوزد خورده چشم
 بعد از آنکه کشته کردم بر من
 باب دیده زین بر من می بود
 روی طبع گرفت جودت تو بماند
 ز لطف عطفیت عیاره می ماند
 اگر ز جمل تو رفته سحر است هم
 ز ناله بار بیزوی نورش شواند
 شوم جوانم بهینوی و طلعت

وقال بعضی بدو شمس خال

ای که کمره عقل را
 وی که ندره ذات پاکست
 جز خدمت و رگت نیست
 که در آن هزار دیده است

ای تو جو هر عالم هست و ز
 بادلت تو سپهر برین
 تا بوده در بران علوی
 تا نباشد کار کاوی
 یا خلق تو شک و در اندوه
 یا شک و توبی یا رود
 بغیر و لباس اقسام تو
 مانده ز راهی سال خورده تو
 ای چون تو زاده و در خور
 بی لطف تو زنده مانده ام
 افتاده بر چشم و در کف
 در سر بنم سدرج و
 در بین زمره عوفا
 در ششم ز سپهر خوشی
 بنده که تبار او را خورده
 تن در زده و به کرده نادیده
 که لغت چشم من کراشی
 کای ز عصاره کلمه و در
 و زاده ای قوی بزم زینان
 چشم که در ششای سود
 مرده ز جهان شست و در شش

تهر تو چون شکر نور
 پر زیت شده ز بون بر
 بی خاطر تو نهان و دیده
 استاد تو کار تو کار
 با جو تو بر باد بهای
 یز آن سپهر ز بر پای
 از اهل کس سپهر بنای
 چون غره افتاب سبای
 ای چون تو نبیده شمع و آرا
 التي بنده چون شکر پای
 در راه روی قضای صحرای
 در زخمیم بقدر پای
 چشم من از شک و آفتاب
 مرطوب از اقسام آید پای
 چشم جیغی از تو آید پای
 از تو هم در ملت اعصاب
 که دیده من زبان کو پای
 به بهات که کرد چشم ز پای
 با و در چشم خویش سود پای
 از روی به پیش هم سود پای
 کس نیست موی خوشی

کوی در خواست اینک شست
 چون بوم از افتاب سوار
 بر دگر چشم بخوشایم
 خوشید جلالت کوی خورده
 از روی بیکان بکره بزم
 هم عاقل تر است اسب تو
 این مردم چشم من که بدین
 از خاطر تر نیست اندیشه
 در سینه زده با دلی روشن
 در کرد روی خود فرار اکنون
 کشته که هست در دین پریش
 از در یقین شدم که مونا نا
 خود یاد کرد و مجلس جای
 مر چنه اکنون در شش و ساد
 زین پیش طلب مرا که پای
 تشریف تو قدر سبک پای
 من بنده عبادت ز بر زیم
 با پشت و زابرستان تو
 در پیش تو کار من چنین نازل
 کرده و سلیم می سازد
 ای باده ای صاحب الحاح

کز آنکه زیت مرده ای جا
 از خلق نهان شده جو عفا
 با آنکه در طوطی شکرت
 خفاش بکون گفت حرا
 تا خود که کند مرا حادین
 و از دشتان تو یاس
 در علم نظر جو زرف و در
 و طبع لطیف زلف آفر
 بچون صدف از درون کز آ
 چون و بد که نیست و صفا
 اول که در عود و صفا
 کرد دست برین حدت آبا
 کس هرگز نرود سینه جا
 با تخم زده کانت بیت پردا
 مانده سینه در صفت آرا
 جوی بود بغیر هر چه آسا
 از زید حضور من نقاش
 پرست می زینم بر پای
 و آنکه به بین به خوشش آسا
 نزدیک تو بلبلی تبه آ
 وین بر دستم هم آسا

این شلخت که رازبان گویند	کوی که بر دست تو باشد
بات بزان سرست غرق	سر از روی که دست خور

و قال ایضا فی التوسید بالاثبات رایت التوحید

بگویم که منم که در دست تو	تویی که نیست ترا در جهان
که نام پای بر زبانه دستش	که در سراج غیبت سر از دستش
بروز کار تو ز دستش که بر خیزد	ز زلفش خیال بخت بر خیزد
صبا ز صری غم تو می آید	که در زبانها معروضت که بشنید
بسته کی تو با غایت دست از	چه کار دارد و جان در تنگ
فریت تو بر جام نیست که چنان	که بر سر کانه مریدش است
ز تار چشم تو بکانه لعلش	بگش خشم تو در لعلها بکانه
بتا زبانه تو همان تویی کرده	بگوید کوی زین اسنان جو کانه
چو غرض خود تو باریان خود باری	سوزان بر پیشه لباس مادر
اگر سینه در ده زخمه بر خیزد	مران زمین که تو بری لبم بر خیزد
اگر کوبه از لطف جناحش بر آید	اگر کسی نیاید در عالم از کوبش
نه کسی بجز از زلفش بر آید	نه کسی بجز از جلای کوبش
اساسی که با قبول را توان بکنی	که سر خوان ترا زمره بجا دار کانه
اگر چه از عقل است که روشن شود	سواد اگر نور می از کسی بر خیزد
و زانی که در محاسن تو سخن	که مرده خوابم کفن ترا ز جسد
که استماع تو ز غریب نظر بند	کم بماند عیوایش نهان
ز لفظ محرمه معانی زنده	که در بهشت خود زنده روح بر خیزد
عجب کی دست بر سر من کشد	چون که روی جهان دست بر خیزد

محرر

الرحمن

اگر شرف تو نمودار ده دست	که در جان من از روزگار است
بجز بر سر گشتی نهایت تو	بیکه جان من بر زود جانای طوفان
ترا زبانه خود باریا که بر خیزد	مرا دهم چون کام دل کی
مرا دماغ بران غایت از غرور	که در سراسر تو شایسته ام
تو خدای من و من خود از تو خجسته	که در دامن تو قافیه است
رو احوال بر کند کی خاطر من	برای نظم معیشت ز فطرت
اگر چه خاطر من بر کمر تو نیست	که تا زده باشد از دهنهای بر خیزد
و لیکن ابر بر آید و باد بایه	چو صبح گشت که آید بکوه اف
چنانکه جان بدهد لطف تو	بماند و گوشت بود زنده در جوار
مرا ز باده بر زبانه زردی کرم	که کرد فقر من از آب بود
که دست عری در یکی از انانی غم	که بنده را از معیشت نیاز بر
که بکار من از بخت من کی نیست	ز آنکه نیست ترا رای یا بقوا
مخوف ز باده ترسم که چون زنده	بر آنکه که ز تخیلهای شیشه
کسی نداند که بخت منده مست	کای بود که تو از غم خود بر خیزد
خزنی از غم پیشانی من خست	اگر چه جگر سرم تا خست

و قال ایضا و ید که میب صلا فی الصلح السید

دلا که سنی شدی بر خدی کادان	لایق تو شدی در ایام کشتی
چو سینه از روی داری کی آید بر خیزد	که از سواد الی استنکی کزین بر خیزد
زشت آن روزی که کار می بر خیزد	سر از سودا شد سیر الی از غلی کانی
دل از اندوه تو بر تو بر خیزد	ترا زده خون دل غرق لب روان

و قال ایضا و ید که میب صلا فی الصلح السید

البدین محمود و عبد الرحمن

دلا که سنی شدی بر خدی کادان	لایق تو شدی در ایام کشتی
چو سینه از روی داری کی آید بر خیزد	که از سواد الی استنکی کزین بر خیزد
زشت آن روزی که کار می بر خیزد	سر از سودا شد سیر الی از غلی کانی
دل از اندوه تو بر تو بر خیزد	ترا زده خون دل غرق لب روان

محرر

خود چو سوار آمد ابل و نشین	و نام این را عیسی بود و زین از این
بهر کجی که بدید کی از ابل نشین	بجهرت این دانی کی بیکر این
سپیدان کرد و دوش بود از ابل نشین	بکدامه کنون بادی جویم بستان
زود و خود دست چوبی بود ابل نشین	زود و سپید افشاند و بستان
چشمه بر دوش بر مال بود و ابل نشین	کل اسوه کی برون ز غار ابل نشین
چکیده آب عیانت از کام دور و ابل نشین	بر آمد لاله از ابل نشین
موصل شد و درشت اتحاد ابل نشین	و زان سو به لبستان و طبع ابل نشین
خلاف ابل نشین بود و ابل نشین	بجای آن جویم که بکبر جوان
خزان نشین بازم بود و ابل نشین	ز تبارش رسد و تهای ابل نشین
بود و ابل نشین کی بکجی که ابل نشین	بفرخه بجان ابل نشین
کسی کو بتران کرد و ابل نشین	ابل نشین ز غار ابل نشین
جان ابل نشین کی بکجی که ابل نشین	بود و ابل نشین کی بکجی که ابل نشین
ز ابل نشین خزان ابل نشین	زود و ابل نشین کی بکجی که ابل نشین
بجوشان کرد و ابل نشین	بکجی که ابل نشین کی بکجی که ابل نشین
بعباری کی بکجی که ابل نشین	ز بهای کنون و ابل نشین
مرا بکجی که ابل نشین کی بکجی که ابل نشین	ابل نشین کی بکجی که ابل نشین
برون کرد و ابل نشین	ز غار ابل نشین کی بکجی که ابل نشین
بسان کرد و ابل نشین	زود و ابل نشین کی بکجی که ابل نشین
ز آب کنون و ابل نشین	چنین کامند و ابل نشین
کی کرد و ابل نشین	کی بکجی که ابل نشین
بکجی که ابل نشین	کی بکجی که ابل نشین

خود از رتبع زان چیت	فرز ابل نشین
نکوه ابل نشین و ابل نشین	ابل نشین
بر چو پای شه ابل نشین	ابل نشین
کی چون هم بکدامه ابل نشین	ابل نشین
بکجی که ابل نشین	ابل نشین
کی بکجی که ابل نشین	ابل نشین
و زان سو به لبستان و طبع ابل نشین	ابل نشین
بجای آن جویم که بکبر جوان	ابل نشین
ز تبارش رسد و تهای ابل نشین	ابل نشین
بفرخه بجان ابل نشین	ابل نشین
ابل نشین ز غار ابل نشین	ابل نشین
بود و ابل نشین کی بکجی که ابل نشین	ابل نشین
ز بهای کنون و ابل نشین	ابل نشین
ابل نشین کی بکجی که ابل نشین	ابل نشین
ز غار ابل نشین کی بکجی که ابل نشین	ابل نشین
زود و ابل نشین کی بکجی که ابل نشین	ابل نشین
چنین کامند و ابل نشین	ابل نشین
کی بکجی که ابل نشین	ابل نشین
کی بکجی که ابل نشین	ابل نشین

[illegible]

خادش می چرخ و فلک از دگرگان
 هر لحظه دست بر کوه و دریا
 و شک و پیو و جلی و دگر
 که تو می بینی از منی عالم
 ای مردم نه از دگر عقل شکسته
 پشت و پناه دست عقل است
 از یک عالمی که زنده و کوه و دریا
 اول بخوان حق تو را که بس
 بیشتر که است برینا خلق
 عقل و عقل تو را که برینا شکسته
 سر و پا از تو تو که است شکسته
 در عهد و دل تو که است شکسته
 هم شکسته است از دگر و دین تو
 الیه بر شکسته تو را که دین تو
 است بر شکسته تو را که دین تو
 کرده و ز دگر ازین نام تو
 ای قناب فضل حسن و دگر
 بمان حیات زنده و شکسته
 خوشه به حیات زنده و شکسته
 چون بخت ازین میوه شکسته
 که تو که ز دگر بس شکسته

از بس که در دوزخ این بهر آتش
 خوشی من غنای دیدی بی غنای
 غنای من بسکه مع تو در آتش
 صد روز غمت و هزاران بیدارم
 که بشیر کان مع تو از غم خسته
 من است و غایت غم من تو است
 قیام از تو نیست بیداری من غل
 و زخمی که در بسی غم من
 افتاد به دعا حکم من بر تو است

منتهی سخن غنای من غنای
 غنای من که در سر غنای
 با غنای من که در سر غنای
 کاسه غنای من غنای
 و دست غنای من غنای
 غنای من که در سر غنای
 غنای من که در سر غنای
 غنای من که در سر غنای
 غنای من که در سر غنای

موی کس است ز مهره ماه و بر
 بوم سپهرت و هم سر و بزم
 آمد زور و جرف گران و بر شمشیر
 بر کس کمالی بخت و زور
 بر شمشیر کف صفت این کافیه
 معلوم می کند که دست و پا
 او بیکند مسود و بشیر یا چاهی
 موم و جوشانده و باور این زبان
 تیر اعلی و جانی خود و گمان
 و نهانی از حق و هر گاه می توان
 در شش کاه عمر و دست و پا

[illegible]

[illegible]

اوست که در عالمی خلق فضل
 در روز که است طوبی سید خلق
 چنانکه در قصه زنده است
 چنانکه در قصه زنده است

چنانکه در قصه زنده است
 چنانکه در قصه زنده است
 چنانکه در قصه زنده است
 چنانکه در قصه زنده است

از منکاف کز کمر که کوه سیر
بر که عقل را به بختی شست
الغافه لغوه زود کوه است
براست که که با قول او است
نخست و بعد رسید و حمل نهاد
کلی محال با هم از جوی نیست
از اجابت مع خود را داشت
کر خنده در خای خست
از دوزخ شب بلی در دهان
سرا با چمن کوی زرد آفتاب
چو افکند شمع ایست
از کوی شمع بختی رخ بخت
و حال چمن کوی از کوه زمین خم
بارنگی چمن که برون خاک
این غزل است شمع خاک
خیزد از کوه خست خاست
مقصود مکان از دوزخ است
زین و در دهان که شمع می خست
تا وقت انتقال محفل شمع
سیکون این از جوی خود خست
امید خست از کوه را خست

بملکی که حق تو با حق بر سر
 بندهم خاتم مشق شوقی که اگر
 بدی ز خوف محبت در حقش خبر
 ای تصور که توقع نیست
 بر تو که را بشود محاکمی که در
 گوش ز بوسه نعیم خوابد ستا
 بر شمس بیاد بیاد و عاشقش
 بخشش بخشش از نه دانه بیاد
 به تو تو حقش بخشش که در
 چشمت حریفی در حقش نیست
 بر سر نهی نهی نهی نهی نهی
 زنی شرف سخن بر تو نهی نهی
 جو خیزد که دست بر تو نهی نهی
 که تو نهی نهی نهی نهی نهی
 کی است نهی نهی نهی نهی نهی
 نهی نهی نهی نهی نهی نهی

سبکی دل و دل بندگیست
 نافت ز غریب گشتن به جان
 داریت نافت کمر بر کمر زانو
 سرسلک عافیت برین کجاست

درینک بکنند به باد شکسته
 اگر جنبش بی حد باشد شکسته
 رستش نیست کمر بران در شکسته
 چاره کار زایل از انار شکسته

این ترنم خوشگشت و مهر تو کایست
 ای صاحب ذرات فوجی بی باغ و بهار
 دیو و گز که در کسب تو فصل را
 بر شاخه ای زینت تو خط کمر کباب
 چای ز کمر کباب ذرات تو فرست
 هسته ز کمر کباب کوفته شده بون
 جرج سبزه کار کشته سر سبز دم
 زلفه وصال تو با بنوده و ناز

عزم تو بر شستن چنان مایه است
 یک خنجر کاذبه بین بر قمارت
 چهار ساگر که جبار که دایه است
 با تو کسبت و دعوی بی کسبت
 ز تنبلی کسبت سخت زانو
 چه ازین که کشت شکست یابید
 بر زلف تو کج و فریب محبت
 آید خود ز شستن دل از غم

کل جهان یکس جبهه بود
 که خفته بران خورشید است
 سبکس الی است برده
 بشو وانه آید برده را
 از غایت استیغاف است

عالم در یک جبهه بود
 عربت این خورشید است
 بجان تبر خورده
 از جور او کمال است
 بسجده از هر جا

مر عباد و انسان که بر خسته آورد
هرگز نشیند نه در خانه نشیند نه در راه
زان مردم دوستانه با هم شکو
تا یکی از کشش را بچرخ چرخ آید
و آنکه به هر چه که می شود خسته
ای بس که در میان او فروخته

میست و نور خود بر ما رسیده
 طغیان است از پیش رویت عمارت
 خاکسترم من در غم کعبه کاه افروز
 سوزد زان کجاستم ترازو و است
 بانی که در دنیا کمال اندازه شود
 باد که بفرماید از تشنه تشنه
 کردار ما طغیان کلان برین

درسیا به تو جان جانان رسیده
 بر دهن من سنج نور خود رسیده
 این هر دو کردار است شکست و است
 این در چشم او است بر شکست
 از پیش رویت جانان رسیده
 از دامن جانان طغیان رسیده
 از اخلاقی بقدر طغیان رسیده

[illegible]

با ناسخ چشم جانان بسته
 خورشید چشمه در حق تو جان
 شکسته که در شعله دل مستحق
 شکسته که در غم غافل را
 در حق عین تو ایینه شش
 می جز در دیده زلفش شکسته
 ای بس که دل که در غم زلفش

زلفش زلفش زلفش شکسته
 بر قامت مستحضره زلفش شکسته
 خیزش زلفش زلفش شکسته
 پس زلفش زلفش شکسته
 زلفش زلفش زلفش شکسته
 می شکسته زلفش زلفش شکسته
 بدین زلفش زلفش شکسته

و بستان که راست و چپ از بند چوب دره
که با بولیش از آب و چوب و کرم کرده

عشق هم کافیه بگویند زده بشود
از بر سر کسی که بر شکست شد
خوشی و دل زد شود از هفتاد کی

چشم غم خور و گریه خوش شد
شکست غم خاک چه در پیش شد
ایریش بر جوی من بدیدن شد

در این کتاب در بیان معانی و کلمات
 غریبه و متعارف و معانی و کلمات
 عربیه و فارسیه و معانی و کلمات
 ترکیه و عجمیه و معانی و کلمات
 در این کتاب در بیان معانی و کلمات

حسن الطهرانی زحف در سر بر سر
از پیشوا زخا طهر من سر بر آورد

ای مذهب بنده و نه در میان ایشان
یکایک و نه شش و نه در میان ایشان
بر دیده و نه شش و نه در میان ایشان
بر دست و نه شش و نه در میان ایشان
زلف و نه شش و نه در میان ایشان
باز که در خانه و نه در میان ایشان
آفتاب و نه شش و نه در میان ایشان

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب
کاتب و کاتبه

[illegible]

دینی تو که روزگار را گشت
از بس که گرفت بر این گهای تو
خواجه در دهنش از گهای تو

خلف تو در حال بختی از گشته
به خون زانکه کاهل از تو به
بر گشته بود از خاک ز خاک بخت
از خاک خنده و جگر است برین
اقبال از شمشیر علی بخت
از آبدی بگر نه از شمار
هر کس که از این بختی تو گشته

گر بخت جفتش بخت بود کان
مرا که گشته در دهن دست بود کان

ای صفت بخت بخت بود کان
بر و نه خیر تو را گشته بخت
جان از برای بخت تو بخت
که در آن گشته بود و نه بخت
بر تو که هر کس تو بخت شمار
پوسته مرده جان افش
کود شده از این جان بخت

بخت هم جوهری است تو بخت
خدا که در حق بختی شنیده ایم

دلیلی

ای صفت بخت بخت بود کان
تو بخت بود تو بختی بخت
سود بخت که کسی بخت تو
ش بخت که کار بخت تو بخت
بختی بختی تو بختی شنیده ایم
تو بخت تو بخت تو بختی
بر بخت تو بخت تو بختی

کسی در بختی بخت تو بختی
هر کس که بخت تو بختی

دست تو بخت تو بخت بود کان
مرا که بخت تو بخت تو بخت
مرا که بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت

دو عروسی تو بخت تو بخت
دست تو بخت تو بخت تو بخت

بخت الهی بخت الهی بخت
بخت الهی بخت الهی بخت

بخت تو بخت تو بخت تو بخت
بخت تو بخت تو بخت تو بخت

بهر تو ای تو دیت ای
 نیت عالی تو میا میریت
 بهر جمع از جنود باو تو
 سبب نیت صورت نیز
 نعل از او شود بقیل ام
 هر که جویند زین بر تو کشاد
 هر که اسیر می تویت عفا
 فوجی کنس که شکام سفا
 عشق تو و سه خط
 خردین ای تمام لیلین بسا
 جز تو بهیلم زیادت تو بجز
 ای که ای خاک از او بر سر
 جان مرادی شای تو رسد
 سپهری از او به نیت تو
 ای که سبب جهان نیت
 میرد نیت و بقیل ترا
 زنی تو در ناله بهیص
 عید نو خنده بهشت ای که زانی
 است از لب جام گلگون

پشت بر ز کند احد ک
 کوزه و سینه سپرش ای باب
 حرف زخمو کند او را پرتاب
 مرغ ز خون جگر در غناب
 کشش کنی ای که در غناب
 سینه زنی از برون غناب
 باشد کشش بر ز غناب
 در است بر سر کشت غناب
 جنت قلع بجز غناب
 رشت اینی شعله باشد غناب
 ای ترصد که غناب
 و ای که ناید غناب
 کشش ای دم غناب
 در میان زده غناب
 در میان ساخته غناب
 دیکس بر این غناب
 غناب در غناب
 و غناب در غناب
 غناب در غناب

ی تو ملک است را

53

خود من جامه علی کسب
ز کفایت هفت کل در دست
دو جرم تو بر دم سیخه
بازی ای کفایت بزم
ای کفایت بخت است نه
بدرست تو گرم بر دگر
ای کفایت تو خرام نیست
دی که در عالم این بدست
اگرست صاحب کانی خوانم
در است ای کفایت بی بیم
را اندر جهان مستقیم
پدر زنده جان بخت
بگفته ام در خواب اکنون
در میان زهر فقر زار
نمودی در خاک بخت
بنود کنی کفایت
طوفی فصل کفایت شود
جز زور کفایت که بخت
در شای تو زده و مسخ
بخت سبب دفع خوشه شد
ای کفایت زنده ای بخت

روست تو از تو مرگ است
در با بس حدت شب است
چو جود تو در کمال است
صبح هر روز در کمال است
پای پرگار و کمال است
هر روز که وقت کمال است
خبر جهان نیست در کمال است
خبر من نیست در کمال است
کنند مثل من کمال است
بنده و حبس کمال است
در دامن تو خوب کمال است
کبریا نام خفاست کمال است
که جهان یافت جو کمال است
که اقبال تو شمع کمال است
کل حسن از چمن کمال است
نخشبش و انشای کمال است
مر که از دولت کمال است
که شکر زاده کمال است
که جوی نیست خرد کمال است
مرغش و درخش کمال است
بهر تر زنی تو کمال است

4

فتح العدد في الدين

زنی چنان ز حافی سپهر مرغ
 بنیاد است و ملت که بی چرخ را
 ز عکس عالم تو تیغ افشای
 بر شال غنای و کفایت است
 مهر و پاک نه جوی از غایت است
 ز کار و نه دگر و نام مستی
 کلام تو جهان را زدی غنای
 پیش ازین خلق و کلام و کوشش
 عدوت کرد و صورت کفایت

زنی چنان ز حافی سپهر مرغ
 هر دو کبر و نه دگر و نام مستی
 ز تاب صفت و نور و کار است
 که نام فضل و ریح و جوی غنای
 ز شوق کرد و مهر و نام مستی
 اگر نماند شش از کفایت است
 شوال تو کرد و ایمن و نام مستی
 ز کار و نه دگر و نام مستی
 عجب کار که روز و نام مستی

برای این که در این کتاب

در این جزیره که شهرت یافته است
در این مقام که ملک قصبه که گفته
است در آن بریده به عبار خود
برست بخت من تو نیست و نیست
ز جرم من که چون یک جبار شوم
بر تو خورشید افشای در تو کی
شد نه به دم که ملک را شکست
معدن آن تو را تو چون قیاس کند
سطح کایت از دستم ز کار تو
تا به پیش بنای تو از پیش من
هر چه ای ای که در دست تو
بفضل گرد از دانه پس ای که
ز آب من به یکسرم چون یکسرم
نیک خست من و تو را به یک
بخت و گاهی اگر از من بخت
راز بخت ایام برسد آن
کردم طهارت و این خست
دیگر مقصد من بود که تو کنم
نقش من تا تو چون توام کرد
اگر چه به سبب راجه تو زبان کرد
بیش تا که به سبب تو از خاک

در این جزیره که شهرت یافته است
در این مقام که ملک قصبه که گفته
است در آن بریده به عبار خود
برست بخت من تو نیست و نیست
ز جرم من که چون یک جبار شوم
بر تو خورشید افشای در تو کی
شد نه به دم که ملک را شکست
معدن آن تو را تو چون قیاس کند
سطح کایت از دستم ز کار تو
تا به پیش بنای تو از پیش من
هر چه ای ای که در دست تو
بفضل گرد از دانه پس ای که
ز آب من به یکسرم چون یکسرم
نیک خست من و تو را به یک
بخت و گاهی اگر از من بخت
راز بخت ایام برسد آن
کردم طهارت و این خست
دیگر مقصد من بود که تو کنم
نقش من تا تو چون توام کرد
اگر چه به سبب راجه تو زبان کرد
بیش تا که به سبب تو از خاک

رقیای مسیح

سلام یک ای که جهان
سلامی به پیش باد عوا
سلامی که بود بر اطراف او
سلامی نزهت و خوشی او
سلامی جو و شیرین کانی بخت
سلامی که بر تو در کاس او
سلامی که در جلوه کاه ظهور
سلامی که اندر او انفس
سلامی که در دولت خستش
سلامی که در اسیر کرده او
سلامی که در دست ختم
سلامی که نشسته خط خدای
ختم و در بخت و کاه خدای
سلامی که شک ای از شوش
سلامی که شوش روزی از
سلامی که به خست کانی
سلامی که از امان جهان
سلامی که در تبار خست
سلامی که از دل برده کند

نیم است پادشاه بخت خدا
که بخت خود از دست صبح

سلامی که به پیش باد عوا
سلامی که بود بر اطراف او
سلامی نزهت و خوشی او
سلامی جو و شیرین کانی بخت
سلامی که بر تو در کاس او
سلامی که در جلوه کاه ظهور
سلامی که اندر او انفس
سلامی که در دولت خستش
سلامی که در اسیر کرده او
سلامی که در دست ختم
سلامی که نشسته خط خدای
ختم و در بخت و کاه خدای
سلامی که شک ای از شوش
سلامی که شوش روزی از
سلامی که به خست کانی
سلامی که از امان جهان
سلامی که در تبار خست
سلامی که از دل برده کند

سلاست بهیت کشا و صبح
 سلاست که در کجایت کند
 سلاست پر از سوسن و سبزه
 سلاست جوی خلدن تو شکبوی
 سلاست جوی فصل تو نامن
 سلاست جوی طبع تو باطل
 سلاست جوی روح تو عالم
 سلاست سحران دعا و ثنا
 بران طاعت و خرمه ایست
 بران دوی و دای درین خرم
 بران قد و بالا که بر خلدن
 بران رای و روشن که خلدن
 بران علم ثابت که چشمت
 بران عزم قاطع که کاه لغو
 بران دست بخت که در طهره
 بران کلک جاده که سیرت
 بران طبع سوز که تبدیل
 بران عزم دانه که کلک تو
 از پای پای که بخت در کمال
 کجا پای دست تو در سحاب
 ز عدل تو کلک که مشهور باز

سلاست پر از سوسن و سبزه
 سلاست جوی خلدن تو شکبوی
 سلاست جوی فصل تو نامن
 سلاست جوی طبع تو باطل
 سلاست جوی روح تو عالم
 سلاست سحران دعا و ثنا
 بران طاعت و خرمه ایست
 بران دوی و دای درین خرم
 بران قد و بالا که بر خلدن
 بران رای و روشن که خلدن
 بران علم ثابت که چشمت
 بران عزم قاطع که کاه لغو
 بران دست بخت که در طهره
 بران کلک جاده که سیرت
 بران طبع سوز که تبدیل
 بران عزم دانه که کلک تو
 از پای پای که بخت در کمال
 کجا پای دست تو در سحاب
 ز عدل تو کلک که مشهور باز

ز سحر تو زده و اگر برون نهد
 جود آن فایده که کلک تو
 ز صوب آبادی تو برون نهد
 جود تو تو برون و در خانه
 جود خاک پای تو اندر دای
 سبزه و نایبیت جویست
 یکی دیگر زنده که در دای
 دوم دیگر روشن که چشم کرد
 یا صبر یا صبر یا صبر
 تویی تو که نام صبر بر
 ز من از تپایی اهل صبر
 اگر حرکت با بی تو من
 بدو تو روشن که جان تو شمع
 کز غای سوادای تو در داغ
 و کز استین که در خیمت بر

ز سحر تو زده و اگر برون نهد
 جود آن فایده که کلک تو
 ز صوب آبادی تو برون نهد
 جود تو تو برون و در خانه
 جود خاک پای تو اندر دای
 سبزه و نایبیت جویست
 یکی دیگر زنده که در دای
 دوم دیگر روشن که چشم کرد
 یا صبر یا صبر یا صبر
 تویی تو که نام صبر بر
 ز من از تپایی اهل صبر
 اگر حرکت با بی تو من
 بدو تو روشن که جان تو شمع
 کز غای سوادای تو در داغ
 و کز استین که در خیمت بر

و لا یغنی لی شیء الاصله و لا اله الا الله محمد و آله

روشن عقل که تر جان خست
 کز در حرکت که می باشد
 سبزه و نایبیت جویست
 عاقبت بی تپایی تو روشن
 گفت ز نه کار که در خود تو

برده از پیشش نهان بر
 طبعی سوزنا که بر دست
 کز شایه حجاب از آن بر
 از طبعی سوزنا که بر دست
 کز شایه حجاب از آن بر دست

آن کسی را برست و دهان	سردی جو تو گران بر دست	آنگاه دوزی از تو باز گرفت
تنیخ از پس کمره شد بر کمر	تسلیم بجان بجان بر دست	آنگاه کای کای بود ناله
کز قضا خاتم کنون گویند	سبب آن درم طوفان بر دست	در سراسر ملک است نیاز
گفت اگر چه چنین بگوید	چون تو ایند دل زمان بر دست	تو دود پائیزه خورده کنون
نه مانا کنیز یکجاست	قهقهه بایه یمن زمان بر دست	خبریم از حال تو که گشت
نعل سالی درم نویسی نخوا	بمیان کز کمر گران بر دست	آنگاه بر او از توان گفت
طبع از رسم خواجگان مرکز	که با سسر زمر گران بر دست	گفتش در میان این تسویش
نعل کمر گشت ز زلفت	فرق از پیر جان بر دست	خبر اندر بر جبهه اجل
دیر کلامت تا که بخشش او	بباید از نطق امان بر دست	بر سر نیز از زبان سنان
بر نهاره خورده اندی نادر	این عصمت ز قافای بر دست	حایت را بجای ناکالان
دست کمر نشان او بسجها	کز جوی سسر زایان بر دست	جای در تبه داغ گرفت
لرزه بر استخوان تنو خداد	تیر جوی کی تیر و ان بر دست	کرد از تیر بهر دور دل
شب ناسود را که کشش	رست کز خانه گانی بر دست	خوا که در کنار دیده که بد
جرح در پای شمشیر خداد	سل تن ز جشم جان بر دست	خبر کمالی بگشت طبع
ما هنوز اندر سی سخت بودیم	خشت جوی پهلوان گانی بر دست	در راجات سینه نزل کرد
آفتاب از سپهر تیغ مرده	نوکتا و کجوا از میان بر دست	سویید و دل در دود آسم
ز رحمت جل فوجی بر سجد	پای شکلی نکل توان بر دست	بر خوار ز دست نور پر کش
	مرکز از پیر جان فغان بر دست	کشش از تن بر شمع بر دست
	مرکز سوزان دانی بر دست	کردن قدر مرک ز قوا
	از زمان بدیش از زبان بر دست	تیر زنده کنگر قافای کویک
	بهر فضل زلفان بر دست	شکر جمل نخست اندر

کلی

آن کسی را برست و دهان	سردی جو تو گران بر دست	آنگاه دوزی از تو باز گرفت
تنیخ از پس کمره شد بر کمر	تسلیم بجان بجان بر دست	آنگاه کای کای بود ناله
کز قضا خاتم کنون گویند	سبب آن درم طوفان بر دست	در سراسر ملک است نیاز
گفت اگر چه چنین بگوید	چون تو ایند دل زمان بر دست	تو دود پائیزه خورده کنون
نه مانا کنیز یکجاست	قهقهه بایه یمن زمان بر دست	خبریم از حال تو که گشت
نعل سالی درم نویسی نخوا	بمیان کز کمر گران بر دست	آنگاه بر او از توان گفت
طبع از رسم خواجگان مرکز	که با سسر زمر گران بر دست	گفتش در میان این تسویش
نعل کمر گشت ز زلفت	فرق از پیر جان بر دست	خبر اندر بر جبهه اجل
دیر کلامت تا که بخشش او	بباید از نطق امان بر دست	بر سر نیز از زبان سنان
بر نهاره خورده اندی نادر	این عصمت ز قافای بر دست	حایت را بجای ناکالان
دست کمر نشان او بسجها	کز جوی سسر زایان بر دست	جای در تبه داغ گرفت
لرزه بر استخوان تنو خداد	تیر جوی کی تیر و ان بر دست	کرد از تیر بهر دور دل
شب ناسود را که کشش	رست کز خانه گانی بر دست	خوا که در کنار دیده که بد
جرح در پای شمشیر خداد	سل تن ز جشم جان بر دست	خبر کمالی بگشت طبع
ما هنوز اندر سی سخت بودیم	خشت جوی پهلوان گانی بر دست	در راجات سینه نزل کرد
آفتاب از سپهر تیغ مرده	نوکتا و کجوا از میان بر دست	سویید و دل در دود آسم
ز رحمت جل فوجی بر سجد	پای شکلی نکل توان بر دست	بر خوار ز دست نور پر کش
	مرکز از پیر جان فغان بر دست	کشش از تن بر شمع بر دست
	مرکز سوزان دانی بر دست	کردن قدر مرک ز قوا
	از زمان بدیش از زبان بر دست	تیر زنده کنگر قافای کویک
	بهر فضل زلفان بر دست	شکر جمل نخست اندر

وقایع البیاضی شرب الدوا

ای بزرگی که استخوان تو	روزی بازار نمره فضا است
نعلی گفت ام طلیبان	نه برانسان که درم عادت است
گفت ام ای که بزم گشت تو	اندک از خورده کجاست

در اوقات تفت تافت	که در آن ملک از بخت بخت
گلک سبزه توتون که پیروز	از صفت درخشش است
بر کس یکیش از سر است	دین هم از صفت سستی است
و علت دردی و مضاد	به شمع حیات مرصع است
دقیق و خالص و خردی است	بر نوازده سبک است
سستی زبان و کوزه زرد	که بر مرد علامت حیات است
بند بر پای و جنبش بسیار	نیما به که علتش سوز است
ریت او حاجت نوزده	بانشین شاه و ملک است
نارجمش تو برست غم	از دوزخ و از کار نجات
اادم با مدیست است	کوزین غایت آبش نضا
وی جوگشتند صاحب عادل	شربت دارد از طبعان خود
خاطر می خنجر قبول مکره	گفت کانی غافل دور از خطا
زاد که ذات عالی داشت او	کوچک و لطف الهی است
کو زدن حضرت نصرت	جاده دانه در پناه استغاث
جان جانی که برش برست	که از خلق مستعد لغات
نه جوی است بر گشت	که از علت نیازمند است
بس بر خاوه یاد کرد قسم	کون این حال بکرم که برست
اندوین مال نمی فکر است	مید و ایند سر سوز است
تا بر اند که دست صحت تل	با صدای این سخن زنگ است
عاقبت عقل گفت بجز این	من بگویم که چست برش است
خواجه را در سخا بهادیت	دین کی از ابا نهایی است

ن

تفع مرادوی خورنده بر د	تفع وارسی او بستان است
بجی اساک از بخت	طبعی که از کشت است
کاکب بارش بر علی اهلان	از خورنده و زرد و پاست
پیش ازین نیست رای اند	چند بار کشت سوی دعا
ساعت رحمت نغمه باد	زبان که در دست کور و نجات
<p>بیج الصمد الکبیر شهاب الدین ابوشکوه فیض من جلیوازم بقال له مویش</p>	
ای جناب تو قرب و اعزاز	ملکت را برایت است
صدر عالم شهاب است دین	که گرفت عظمی و مجرور است
لطف تو بر ابراب بجان	قد تو بر بر علی تشش بار
دست کردن ترا خفا بگویم	کرده در پای است تو شمار
کاکب کشت شمع چون زکات است	زبان خطی حیدر مزار نکار
برده حجت با صیغ حزیر	خدا تو که دست شیرین کار
برده لطف تو بر دمی چرخ	زده خلق تو کاره ان شمار
جز ز کشت لطف تو کشتاد	برده از چرخ خود کس مبار
جز بریم سخات بسته شد	حق با حق در دل انجار
جرح در حجت و جوی نام تو	اینکس پای کشته چون بر کار
همه در روی و در دست	چشم زدی نهاد در کس دار
گر کند روی در حجت	اوه دشت غم نازانی بار
مرغ جان را برای کشته زلفش	باز قدرت خود در غلظت شمار
بهند انخاب تیغ شعاع	گر کند بر دست بره انکار

قنبح از دست پرست
 ای ز جاده توانسان بر پاست
 الی این خط را بدست تو
 کس ندانست آن عریض
 حال من بفرستند و لطفت
 نرم آن طوطی که گاه سخن
 از فزون نهرم غایب
 باده از شرع وادم ابر در
 بوجیت نهر لازی تو
 نیست چم خزان که بر کس
 شاعری تا تو بخود مشغول
 نه قصوی کنم بفرستند کوی
 آن بگویم نه بر کس مرکز
 سالها دام انتظار منم
 بی سبب رنج خاطر چون
 میست این ای سناست با
 عالم رست عرفتیه وایست
 من که این سر جامم از تو چرا
 بخور ای که بر خیزد ملک
 که بخور گشته ماسدان غرض
 که کتب مرجع و تبت

مخزن

مفسدان خود کنند قنبح است
 مال اصحابنا طمع نرزد
 خورده کار خزیست است
 نام من در جریه هفتست
 چون نویسد اندین برون
 متی صاچی از دی خرد
 فیرواحب که بجز دست
 تو بفرستی شاز را هنا
 بجز از من بر ایچکان بار
 عوض زر زین کربستان
 آهم با حدیث کیش کی او
 خورده اندازم از بخل کریم
 که بدوزد و از مردان روشن
 بوشش چون شنبه شود
 حکم آن بر کسیر روانرا
 دریا کم بند که خیره مرا
 که کجا بوشش اشد با کرد
 که ندای نه قرض بود
 دو سوادم بکینه خرمستاد
 خود بفرستم که با دیالکت
 هم بایر که کافین شکست

مخزن

بجای که در جگر نوک	بوش را کرد و در جانی و در
بر روی که تنوی شش عیش	بوش را کرد و در جانی و در
دایب عقل کرد و بوش را	در بوش را در جانی و در
کما به کشته من در عرض	در جانی و در جانی و در
بش و از بند و بکش سیر	در جانی و در جانی و در
که در دهان بوش لب بخت	در جانی و در جانی و در
تو بختی نایب سیاهان	در جانی و در جانی و در
کار و بوش را برسان بر	در جانی و در جانی و در
باید تا انقضای روز و فلک	در جانی و در جانی و در

و قال ایضا

ای صبا جی که در جانی و در	اندر جانی و در جانی و در
افلاک را محبت تو پشت باز	تشار الطاف تو جانور کند
تش را لطف طبع می که بود	سودای تیر طبعی از سر کند
کک تو جادیت که در جانی و در	عزم تو سر عیت که از ما بر
نقطه تو جانی که در جانی و در	صیت تو را که در جانی و در
از لطف کسوف که در جانی و در	خورشید از در جانی و در
کمر و شاک که در جانی و در	از شتاب و در جانی و در
تیر و شک و شقی شای تو در جانی و در	تا روزی که در جانی و در
و از خرد که در جانی و در	فکر و جوی عالم علی سحر
ناخ جوی صبر و خلق تو در جانی و در	بس انتظار که در جانی و در
ای که کفایت تو در جانی و در	بی غرض است که در جانی و در

چون بر زبانی من که در جانی و در	بجای که در جانی و در
راستی تو که شایب سیر جانت	بوش را کرد و در جانی و در
اینک که بی نام که در جانی و در	در بوش را در جانی و در
بی کار و بوش بعد تو که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
صد و از حضرت تو را بخت	در جانی و در جانی و در
دام که کردی از در جانی و در	در جانی و در جانی و در
روزی تقدیم تو را لطف تو	در جانی و در جانی و در
که برایت که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
من که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
شکل تو جاد که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
چندین نزار جانی تو در جانی و در	در جانی و در جانی و در
بیم نام تو شک عمل تو بخت که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
بیش سیر و زنی که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
دور جانی و در	در جانی و در جانی و در
بر روی طبع تو محبت تو در جانی و در	در جانی و در جانی و در
جای جی و جی که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
ای شتاب که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
من خدمت تو از جانی و در	در جانی و در جانی و در
پرسش که در جانی و در	در جانی و در جانی و در
ایست و بس تو در جانی و در	در جانی و در جانی و در

بسبب طاعت و نیکو خلقی
انچه کم غنائی حصد رود کار
راستی بود بر دستم ترک مسر
حصد را هم از تنه اقبال خوشه مس
و در جویات شکر خا اکر جونی
نکرده و غا خوب مردم سرینه
عجبت خسته باد برین خرم سکن

دفاع الیضا

ای اکر در غایب زلف و نظر
صاحبش این که بجزای دوست
مرکز خلاف ایخه تر اموده بر
زبان عطر که خلق تو سجت خلق
و در اینین حصار دوست بکفیت
نموده کار بر خط حکمت بکار
بکف و ناهی فون در در عدل
بر سر حراز کف و افغان بکار
باد و هوا لطف تو دناک بکار
با کلک یک بست تو بر ما تو
عدل تو با طبیب نوا کمالست
تو را غم داشت غمزه استخوان
و زیند اجست جوهر کار با کلک

سر هم برت خورشید ایشان
ما طاق بودی تو تا در شکر
در جواب نام تو بر سر زبان
زان محضات که در کوشش عقل
باشد شکم تو شربت زده میوه
ازاد و خوش نیانی چون سکن
این افک چشم دشمنی که بکینه
لطف برت مست جان بر جان
کو با ز پرسم از دود و دوا اشتها
کرد و عاشاق که شل تو خواهر
ای بجز که مرده بر سر زبان
عمرت تا در زدی خدمت نام
حرفان من ز دست تو افتاد
طو و دار سینه بجز در کفیت
در صیده و دست جو غنچه خلق
لطف تو عا و بکرمت میرا بود
از تر عا و کاست که است صبر
قوی که حاسد نه بر زبان
انجا که کرده اند حالت بر فزنی
کر و صحنه سینه بکینه بشنید
بدر شده و مرینه مصافق قول

مرکوبای خورشید برین در نیامد
مرکوبی و باغ جود بر نیامد
مره انش که در دل و قریب نیامد
کلک ترا کام سر نیامد
آری هرگز کلک تو افغان نیامد
در چشم زده سم جوهر نیامد
خدا ای بجز بر سر زبان نیامد
این نکته از زلف مراد نیامد
از اکر این حدیث تو بر نیامد
در خرد و خود زاده نیامد
از دست تو هرگز کوه نیامد
وین دو لقم بخت بر نیامد
مشکل بود بر کج مقدر نیامد
زیرا هیچ مجمع و محفل نیامد
برون زده بون کل صده بر
پای پای نزد چاکرت اندر نیامد
کان بکسر هم ز جوف سحر نیامد
ان میوه که در دل چاکر نیامد
حقا که در خیال بصود نیامد
شما کسی بجز برت داد نیامد
کانه بدین فانه بسی بر نیامد

سم

اکثر خواجگان نام نواور و نرزان
 نرزان که اسرار و جود شک
 ز تبار تازنده تقیغی شمری
 هاست چنانست برین گیسو نافر
 آفتاب شش چهره که از بزمین
 خود چو کس بخت تو که خود
 روز بخت بخت تو که خود
 ایند از فصل بهرگاه کبسی
 شک شمری از بخت تو
 در این فصل بهرگاه کبسی
 بدین کس در کوه و طغیان
 پیروز بر بیعت تو است از

انصاف این چه دم یاد تو است
 نام کسی زلال بهر بریاست
 تا این زمان بخت تو که
 هاست برای هر اسیر زاده
 از کوه که در زمین کشیده
 کای نادر جود تو که
 در چشم زار محقر نیاید
 لیکن از جوی سخن آورید
 از بحر خود که نام تو است
 و پیروز شک تو بر نیاید
 کوه شک تو که خود
 شک بران کوهی در کوه رسد

رواق ۱۵۱

ای صاحب غم دستور بی نظیر
 هم دست کردی ای بجان تو مستعد
 پرده سپهر بدو برادر کرد
 نوشت غمت در دست و گزاف
 ز با علو تو در گردن تو بایستد
 ای صبح پروردگار گشای غم
 خوابی کس را که نبرد تو شکست
 ای که گشای غم از دستم خارج کرده
 دی اهل فضل با ایدان دل سبک
 چشم افتاد زانوی تو سبز
 نام تو از دست چرخ غمش چرخ
 پر از آید زانوی تو سر با غفر
 ز با کمال فضل تو در یاد و غفر
 محو غمش ز غم و است ناز تو
 از دست تو در کار رساله انوار
 ز با کبر پرده الحق ز با صغر

در کار فضل رنج کشیدم جان
آن نشد میر و امروز ریشم
نشسته مرا بر تنجین این دیار
حقا که با غلام خود از سر کشی
ترسم بر در کار و حال میدود
خود لطف صبا اگر کم خبری
در چشم بران بدست کشیدن
با چون می خطاب بر یک کس
از ابروی کسی کند از بهر غمی
او نیست من و آن زمان است
هر دو من و آن زمان است
از میان تو دوست تو کم دردم
دست یابی تو اگر کشد مرا
چون کشی دست خود کم در حق
آن کم کردم کرده بنگاه بهر
مرغان بستانع بایت خود را
خود جز حق کم و خودم در حق
تو بدم چه پیش بوی خانه
کوی از قاصد کم و پیش طلب
هنگام که با عارفان حاضر شد
خجسته همان بخت محسوس کردند

<p>مهرج بیکدیگر دو کبرنگ شوند جفتی ازین کلاف بر زن جو کاف تقان از دانه غلطان که خوش بر غلطان غلطان بر دانه در جات رنگ سخت رنگ از او نشان جانی شکر مضر قند سرسکه زه پن اب او چشم از او نشان کر بختان او بر شکر شکر چشمی جاکیزه پیشانی سرسکه روی بختان شکر بوی گل ده چشمش این کشته طبعی از او نشان نقشش این سر که بختان سرسکه زق رشتان جوشان کفشان سرسکه با اینچیز جوشان سرسکه کرم کفشان سرسکه اکنون کشته طبعی از او نشان سر کس ز طبعی از او نشان اعره طبعی از او نشان</p>	<p>مالی ز رشتان بکر ز رشتان سر رنگ رشتان بکر ز رشتان بخش بر روی ابل بکر ز رشتان ویدار رشتان بکر ز رشتان زنج و نعل است و شکر ز رشتان زان بخش ز رشتان بکر ز رشتان زان بخش ز رشتان بکر ز رشتان کرم ز رشتان بکر ز رشتان قوی جوشان سرسکه زنج و نعل است و شکر ز رشتان ویدار رشتان بکر ز رشتان جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه</p>
---	--

<p>که کلت ز رشتان بکر ز رشتان بکر ز رشتان بکر ز رشتان</p>	<p>خدا بختان سرسکه قوی از او نشان</p>
--	--

در شکر

<p>ز رشتان بکر ز رشتان بکر ز رشتان بکر ز رشتان بخش بر روی ابل بکر ز رشتان ویدار رشتان بکر ز رشتان زنج و نعل است و شکر ز رشتان زان بخش ز رشتان بکر ز رشتان زان بخش ز رشتان بکر ز رشتان کرم ز رشتان بکر ز رشتان قوی جوشان سرسکه زنج و نعل است و شکر ز رشتان ویدار رشتان بکر ز رشتان جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه</p>	<p>ز رشتان بکر ز رشتان بکر ز رشتان بکر ز رشتان بخش بر روی ابل بکر ز رشتان ویدار رشتان بکر ز رشتان زنج و نعل است و شکر ز رشتان زان بخش ز رشتان بکر ز رشتان زان بخش ز رشتان بکر ز رشتان کرم ز رشتان بکر ز رشتان قوی جوشان سرسکه زنج و نعل است و شکر ز رشتان ویدار رشتان بکر ز رشتان جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه جوشان سرسکه</p>
--	--

<p>که کلت ز رشتان بکر ز رشتان بکر ز رشتان بکر ز رشتان</p>	<p>خدا بختان سرسکه قوی از او نشان</p>
--	--

مراود دست خزانست که در قدال	مراود دست و دست و دست و دست
بهر خرم چون خورشید بر کف	رأب ارمی خرمی خرمی خرمی
خوری خرمی و اند خرمی که در کف	بیاده من و در خانه اند خرمی
بوشیر از دم خرمی که در کف	جنا که شیشه بر دست اند خرمی
شستاب اگر که در کف خود که در کف	که در کف که در کف که در کف
برای خرمی که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
که در کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
بهر کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف

قول بیست

یا که با فاقی اعلی و جات لا اقصا	فرقت ارمی معانک عیون الایمان
ای که با کف خرمی که در کف	ماندن در کف که در کف که در کف
بهر کف که در کف که در کف	دست خرمی که در کف که در کف
بهر کف که در کف که در کف	نشود خرمی که در کف که در کف
بهر کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
بهر کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
بهر کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
بهر کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
بهر کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
بهر کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف

عالم

خاطر خرمی که در کف که در کف	نقطه خون بر بار خرمی که در کف
دور خرمی که در کف که در کف	از کف که در کف که در کف
که در کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
که در کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
که در کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
که در کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
که در کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
که در کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
که در کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف
که در کف که در کف که در کف	که در کف که در کف که در کف

سنگاف

نور خرمی که در کف

بدرست برشت قدر تو شکر گو
 نقد تو سبب بود دل ام سر
 مثل تو کرد بر من خود نمی ان
 نه مانا که جو تو دگر ای بر وجود
 برسد که بخت نرفته کنیز حیرت
 تا که جگر را گوید که جنس او حیرت
 سرحدت که در اثر فلک شد منور
 سیه تر چیت بر این بنده دلم
 سال هر تو برین غم غالی حیدان

خاطری دارد ز نظام و زانی و صا
 شبیه تو من تو نیست کان به
 را که هست به بکر از دست چیت
 او فریشت را که از کشته است چیت
 که بنمایان تا تو در نیست کز
 تا از اجناس می تو فراید اجناس
 کل و جز تو بر بار است تو بار چیت
 در کوفت جهان هر جای تو چیت
 که بخت نیست در پایش رها

ای خاک در تو بزم
 نم کلک تو خاک نیست
 عقد با که مرانه بر بایم
 با شکر بادی تو که قلت
 ما بهریم صور الفاظت
 تا بهر حکم تو آمد تقدیر
 اگر ملک سلیمان بخت
 تو هر تو چکه از کسین
 تو سر سبزی جودت که ز بحر
 تا رضا و سخت روی نمود
 یا که کار تو ز کس دروت

خود نیست به عالم سبزم
 حاصل خشک تو بر بحر بزم
 که بود بر سر کلک تو غم
 که در نامتقد نیست کرم
 در تو هیچ نیاید درم
 که معلوم قضا انقدهم
 باشد از دست تو ما هر دم
 که تو نه دست فلک نیست شرم
 حاصلی نیست بر تو شرم
 کشت تو بخت سبب تو غم
 مسیح ایان و سبب حرم

کفر

گفت که این کسین ان سبدم
 که بخت نیست بس جانم
 که در عالم نظم ان علم
 و در بخت با کس عالم گرفت
 کی مبع تو رسد خاطر من
 اسمان گفت مران است
 چون بختی طلبم ناچار
 ما جرات بر تو شست بشنو
 جیتی دارم و شد مدتها
 که هر زنی کشتش بر بار
 بس که بخت ام و سبب ان باز
 ای جهان که در جرات طلب
 از تو تقویت او به سال
 بر تو شک روی که کشتن شست
 بس که در سر تو شست چیت
 خشک چون از عجب میام
 بخت نام است و بر تو مفعول
 سه جبهه زدی اندر کرم
 مجوز از تو بخت کما ص
 کسین ان کون پاخت و
 روز جزو که در جانش کیک

کز پی پاس سلام تو برم
 که تو من بخت از نام تو برم
 که جانیت حشر تو برم
 شرمین بنده جیت پر دم
 نه بر حال که سبب برم
 کاستن تو بر کشت قرم
 سر شستی تا سحر تو برم
 که از کشتن ان بر دم
 کز پی حفظش خیزن بکرم
 که تو توید بود بر کرم
 که چون تاب روان شد تو برم
 که تو نام ز سر تو شست برم
 که از کشتش بر شست برم
 از جرات که خد چند و حرم
 کسین ان به یک نام برم
 با رفعت این چشم تو برم
 صامت و فائق وین و اثرم
 چون فاصل از غایت شرم
 بس که در روی بخت کرم
 که با بخت چنی در بزم
 که بخت دید به تو غم

پیش گفت زبان شمشیر	سبک کلاه و کلاه
نشان شمشیر کلاه که بکرم	چراغ شمشیر قضا و قدرم
حق بگویم که کس را درویش	در چاه آب تنگ بگویم
چون تا قطع و کلاه نفاد	شکل خود بر زرد کلاه بگویم
نامش چهره مرا که دوم	بر حفظ عدل بود و بگویم
کردن از سر بر خط شمشیر	ز انکه در دور دور و راه بگویم
خشم کارم بشهادت آید	ز انکه بر تمام خط شمشیر بگویم
سخت گشت از حق پرید	که تاراج جهان با چشم بگویم
حافظ نام و در راه صفت	بمرد است بس که بگویم
آن نه که خشم کرد و نفق	سنگ ز سوی حق را بگویم
تا ضیاع از خشم کار کشند	شعله که است چو بگویم
کلاه در دست بود جلوه کرم	کلاه بر فرق بود بگویم
یعنی سینه دل بگویم	چو می که خطره با خطرم
از خطره چو دانا بگویم	باشه از خطره ای خطرم
چاکه بستان و بگویم	و جرم و حقد و بگویم
تا زده چو دانه فم دانه بگویم	نکند که سیر فم بگویم
ز انکه از عقد محبم بگویم	در حساب آید چو بگویم
مغف از شده ام کون بگویم	بس ز عقد زد عقد کرم
نقیض آید در ز بگویم	زانی بر داسه ز بگویم
با بر باد چو بگویم	آب که از بگویم
بگویم نای بگویم	بگویم نای بگویم

حول خشت و امر است	و در دست و دستم
با خشت مرا نام از انک	ز رنگه دم ز خود خاک خرم
کلاه شمشیر بخود بر چکان	کلاه شمشیر بگویم
کلاه کوناه ششم کلاه و راه	است چو بگویم
شاید این سینه و خطره بگویم	کرد انکون بگویم
بر سینه چو شمشیر قضا	که گشت در دست و دوم
تا کی از دست تو بر خورم	کافه بن جاده و بگویم
اجام شمشیر می نه تا	کردن زاده بگویم
خطره گشت چو بگویم	بس که گشت از دستم
بر سینه می نه تا	که بس بگویم
در خطره از تو کرم خطره کنی	و در جاده بگویم
ای درینا کرم زده است	چون کلاه ز خود را بگویم
کرد برین رتم بگویم	عرض کرد که بگویم
سرد و سرد احوال	بگویم از دستم
بگشت این و بگویم	تو بگویم
هم مرا از دستم	

بوی فصل مبارک آید	آب باردی کلاه آید
خجسته ای سبک شمشیر	کل در دست بگویم
تا زده تر شو نمای اول	بر سر شمشیر آید
صورت کلاه با بگویم	و بگویم

بدان که گفتم که از حال خویش	چون بگری تمام مراد و معنی شود
خوشی و دلتی در رسم گاهی بگذرد	صلوات بر سر این زمین فرستاده شود
چون صفی طبعی مرا از این عالم بگذرد	پس از حق من مرا از این عالم بگذرد
حق من بر تو نیست که از این عالم بگذرد	تا از این عالم من مدح و ثواب شود
که در شهر مشهوری کمتر میگردانند	این تمام از کاسه ای ادنی بگذرد
سایه بجز بکارم دل نبردند از این عالم	تبع من است طالع که طالع شود

از این دنیا ذات تو گمان گم	کافی باشد از هر امر که گم
زنده بودی شمع از خود	مرکزانی ز قدرت در دست
از برای زهر کس خاطر	حقایق اسباب بر زبانت
عجز از کس بگشاید پس چرا	بجز شعرت و عین من
تا بیدار بجز کمر زان	از خجالت دامن در بدار
شعر منی زانم به دست	تا از شعرت عری خاطر
شعرا که بوده اتی به دست	از زبان به جیب دست
که کجا از فضل و رشت حلقه است	کوشا زان حلقه کس بر دست
بسیل طبع تو کم نیستند	زاکم شمع جوی بر دست
کشتن کسین تو شک نیست	کامیار از دوی بر دست
زانی جو کسین شمع منم	بجز ز کسین شمع بر دست
در مران خانه که زانم دست	خاشاک منچا مردم در دست
من چرا شمس تابانم که سخن	در گمانم زانم چندی در دست
تا بر صورت برده کار من	دانی آن کسین که منی پر دست

استاد

تا به این کسین می خواند دست	هم گفتم دم خجالت دست
لطیف تو خود عذر را بکار	تسلی من دست خجالت

کمال عدل تو صحرای کون	جهان بنا اسالنت مایه
توق طالع اسکندر مفر حین	استوده نامزدی بکلی طالع تو
دو رنگ تو قدم سازد مفر	در شیشه خضایی عالم علوس
نقاد عدو رجات زدم بر تو	دفاعی گشت از سوال گشت
شماره زار ز محبت بر تو	نیز جیب گشت خرم بر کاسه گشت
پرست من نرسان شده گشت	کمال عدل کس در دست بود گشت
از خفا الف خط استخوان گشت	زدم آنکه نموده بر کس است
از خفا باین خجالت مایه	مرافقا که زانم سحر را باشد
زمرنگی از جبین تو گشت	به نزدی دست از دلی نایه
بمان جانت خانی خجالت گشت	قضا جزا کس بنام عدل گشت
زبان منور من کس کانون گشت	به عرض که دانی از کس سواد گشت
زلفی کس کوشش من کس گشت	که نقاب ز رسایات کس گشت
جو فریب من قوه در زانم مایه	نوی زانم که در زانم کس گشت
پرست از دانت زانم گشت	زبان منور من کس کانون گشت
بجز دست زانم که کس گشت	به کس که در زانم کس گشت
بدر خزان زانم گشت	جوانی ملک جواز دست گشت
بسان عدل تو مایه گشت	دلی که تو به جیب طاعت گشت
چنانکه طالع این سال بر تو گشت	و من کس که کس کس گشت

صد مطلق کال الدین که جو تو	در جهان نیست زای و مگر بز
چند داری را برادر اسب	مانده در انتظار سو فر
هر کسی که گم از گریست	سکینه جفت بودنی بارز
بیک این گرفتار پیش	نیت در دهن کرم جان
مغن تقرب سبک با من	درد باور که گم سر گز
در کس که جو تو غم	مانده در غم زای چشمتان

کال الدین که جرم سپه نادر	جوانی جوان تو در طایع کامل
اهل او که جرم تو فرام	فلک با رفعت قدر تو نامل
زده از یک صدمه اندر هوایت	دوست تیغ این کوه سپهر پال
غریب از تو میخورد بر دهن	که قصه ای از آن ده کمال
که چون کی و امر دزد فرود	لکن در پیش بر روی کار شکل
بده که دست داری و اگر نه	نیت کنی که اعظم ستم

ای کرم جهان جبر و دایه	که شدم ز انتظار تو چار
دی آنکست دوستی که مرا	با ظن خواب بازی و سر کار
سختی نیست از این	خلوتی بی سبب هم تا چار
خلوتی از این که اندر	سبب خلوتی ز نیت
کشم این فرصت از توانی	دست نماند ز نیت که میدار

آدمی را چه چاه است	در دین کتی با سنج و سنج
سر کی با هزار کوه	خواب او خواب و چاه
می خفیل شش شان	که توانا کار کرد
ز کوی کبک کوهستان	زین بر دین نیت
محنت ز کوی می پسته	اندر شیشه های رنگ
دشت که در کوهل در کوه	در کت خواب و دین
آفرین آدمی چپ	کی گشت شادی و طمان
حاصل کار او چو در کوه	نیت جو خواب و سنج
نیت در شهادت و انانی	سبب نیت و دین

سختی که در کوه است در دین	در دین کتی با سنج و سنج
که کوه که در کوه است در دین	خواب او خواب و چاه
که کوه که در کوه است در دین	که توانا کار کرد
که کوه که در کوه است در دین	زین بر دین نیت
که کوه که در کوه است در دین	اندر شیشه های رنگ
که کوه که در کوه است در دین	در کت خواب و دین
که کوه که در کوه است در دین	کی گشت شادی و طمان
که کوه که در کوه است در دین	نیت جو خواب و سنج
که کوه که در کوه است در دین	سبب نیت و دین

بها لایحه اشک است شش لی	در این دقیقه کمان را می دود چون
بزرگوارا دمی بر دوت است	نکست بهر تو جان مرا دین دانه
از این مجرت ز کمر او دست	که او داشت کین طبع ازین دانه
شربت زهر تو یکم کوفه	که او صادق من هیچ را پیش من
سختی بعد تو دم که بر تو نشو	کسی که قوت این که مرشش دانه
طبع من دانه که بر تو نشو	که تو را با کسی با کسی دانه
سختی بعد تو یکم کوفه	حیث جبهه جبهه دانه دانه
شادی و اندک و نام نهی غم	کسی که در غم جبهه جبهه
سختی بعد تو دم که بر تو نشو	شمال با کسی جبهه جبهه
زین به غرق بودا که بر تو نشو	که جبهه جبهه جبهه جبهه
بکوه داری و دانه که بر تو نشو	که دانه دانه دانه دانه
غرق من زردی که بر تو نشو	زردی دانه دانه دانه دانه
طبع من قطع که بر تو نشو	که دانه دانه دانه دانه
بهر عقل سوال چه بر سبب کرم	که دانه دانه دانه دانه
که گشت اندک که بر تو نشو	جواب که دانه دانه دانه
یکم زردی و دانه که بر تو نشو	که دانه دانه دانه دانه
تو مرا می دانه دانه که بر تو نشو	فدای من دانه دانه دانه

در این مجرت ز کمر او دست

لایحه از دانه که بر تو نشو	که دانه دانه دانه دانه
طبع من قطع که بر تو نشو	که دانه دانه دانه دانه
بهر عقل سوال چه بر سبب کرم	که دانه دانه دانه دانه

لایحه

مردان عرض به لبت نشو	لایحه از دانه که بر تو نشو
جبهه جبهه دانه دانه	که دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه	که دانه دانه دانه دانه
مردان عرض به لبت نشو	که دانه دانه دانه دانه
زردی دانه دانه دانه	که دانه دانه دانه دانه
که دانه دانه دانه دانه	که دانه دانه دانه دانه
بهر عقل سوال چه بر سبب کرم	که دانه دانه دانه دانه
که گشت اندک که بر تو نشو	جواب که دانه دانه دانه
یکم زردی و دانه که بر تو نشو	که دانه دانه دانه دانه
تو مرا می دانه دانه که بر تو نشو	فدای من دانه دانه دانه

در این مجرت ز کمر او دست

لایحه از دانه که بر تو نشو	که دانه دانه دانه دانه
طبع من قطع که بر تو نشو	که دانه دانه دانه دانه
بهر عقل سوال چه بر سبب کرم	که دانه دانه دانه دانه

زاده خاطر من لایق علی را
کر کند خواب این مشعل را

همان شبم واقف گشودیم
بر روی اگر از روی شریکیم

بر روی برگه‌های شریعت
 ز کشتایش ز چشمه جاریم
 ز جامه‌ها بر نقشه‌ها دردم
 در زخمها که با ناله خورده و دردم
 ز دور کا و سن از لب کسی ترویدم
 فراق را در خود از شیشه و دردم
 مرا خورده این سفید خضر و دردم
 از لب کسی شناسم ز کمان زایش تر
 که سن بخوابان کشته است
 و فراق دردم بنام هیچ اگر دیدم
 و یک مسخیر بنام جویس خنجر و دردم
 ز سر سینه جویش کند سر
 ز اصل آب و اطراف برگردم
 جویش چشم زدم چشم دیدم
 ز غایتش آن کار برده و دردم
 که خوب داشت بر کشت کور
 کاشته سخن کوشش آب در
 میاش خورده که ز دورتر دیدم

10

غمانی غریب از افق هر دم
 که روی خرم خرمدم ، ماورایم
 که چرخ زلفا لبش را ز بیدم
 یا شتاب زلفان دره شد بریدم
 بزیست از غم توئی سپردیم
 از توختن دشمن بخرج بریدیم
 که چرخ زلفا لبش برقص ایام
 که از کاف تو بدیش تو خریدیم
 سوئی حافی با یک ما بریدیم
 صدف نهاد لبش استن دریدیم
 ز دره در عطار و جوزا خریدیم
 بی باب ترا چرخ کاسه کردیم
 بر شیم از نو کاغذ خریدیم
 که کین سینه شویش را بریدیم
 لیوان حافی شین ترا شد کردیم
 که بگو کانش شمع کردیم
 بوشش و کس را از کینه هر خریدیم
 که از بجه جوی نامر خریدیم
 نزار عبت را با جزماء و خوریدیم
 کس از حاسانیت هیچ تو بخریدیم
 با شاق جزو بر یکدیگر خریدیم

چو دین قصد من از به نصیحت گفت
بکنم دست از بون کسی که ببار
چو در طریق ثواب قطع شد از عجز
و انی کفتم و قطع سخن بزرگ

نهال مرغ تریک پشتر دیم
بسی از خط انکارش پشتر دیم
بزرگ از دین خوب بگذر دیم
بزرگ وقت و عام طبع بزرگ دیم

درج الصمد الی اجل شهاب الی

اگر در جز عالم کسی هست
بنامش جز شایبایی قطعش
ز جام لطف او بیکر طراشت
نه بعد از خلق او یک شرافت
غلام انجمن را می نسیم
که باشد بجز نامش در جوشن
حریث عالم حایب شایب
که خوشی چه داند کرد و دیا
بنامش ده کی از مهادت
ز کمر با شیبی دست در بانس
ز دم سبوی صورش چون خرا
زبان بر دشت او هر بانس
زاده شمشیر با و رگد کوب
بر جانب که روی او در غرش
کمال لطف او از بره بار
هر یک ملک او در شرافت

که دست بر کرم خضر دارد
لو خط بزم مع طوط دارد
که در سحر کس مجور دارد
که در دل غنچه استوار دارد
که چون خورشید صدف دارد
که چون بزمه استوار دارد
که کس کتب مسطور دارد
که از آفرینش استوار دارد
که از اقبال او مشهور دارد
که از کوه لؤلؤ مشهور دارد
و انی در ملحقش با خود دارد
تکلیف که به دل کی نوزد دارد
بسان خوش انگور دارد
بکرش اندرانی مسطور دارد
بوشه نعم را مسطور دارد
که انباری با صوره دارد

ش

تشیخ فاعرش بر جرح با دیم
بکلمه شنگ مرغی بکلمه شنگ
بزرگ عقل فعل کرب
طبعش شمشیر معنی با دیم
بزرگ کار از دین قدرت تو
و در سحر کار از ناسازی انجا
و بزرگ زبان که کمال تقاضا است
بدل عمارت از دین قدرت تو
از انفعی قدرت کمر آید
دست تو که انعامت میست
اگر دانه که در بخت طفلی
و کشت ای شکی آن نادر
بمخبر دین از او از جهاد

ان خود شید را خود دارد
بزرگ با شک و کافور دارد
شرف بر کشتوار خود دارد
در ایش کار عالم خود دارد
ری کرب و دست بخت دارد
مراجه نادانی اطمینان دارد
بنا حضرت و دست او دارد
و لیکن در دست تو دارد
کزان که کاه در جنت میبرد
را اهل بزم دارد
مرا از جمع آن جمهور دارد
چون کشتایم معزله دارد
که اندای ترا معزله دارد

فان مسیح

ای انشای ملک که دامن آید
نوزاد قطب من که بکس شایک
نوزاد سلوه کاه و سانی شمع
از آن خوشی چه بد بزرگ
بمخبر شمشیر شنگ در شنگ
در دین بکشد دست بر شست
شخ فاعرش در دین شایک

بزرگ با دست کوفه نهال
بمخبر شید در دین شایک
بزرگ از نظر از غیبی
اگر بخت شال به خود زوال
مرد ز بهر که کونی خال
در دین و شنان تو نهال
از تیغ تو بکشد دین شایک

بمخبر شید در دین شایک

استخوان

از چرخش و تاب نیایم کم
 مع که در دست تو سبک گشت
 چون صافی تو از حد کالی افزا گشت
 شرمی که بسوی حضرت تو سر بر
 که بپندی مقام تو جبر و از گشت
 هر که اجبت مرا مقصد او مع بود
 غرر و تقیر طبعی که سخن بون خواهم
 اعم باطنی بند زان پرست نام
 سید به دست ملک لغت اصحاب
 و اگر که از زخمی تو بره بایر بر
 که نام رنگی که از غرر طبع
 مان خود تو بوم و حشرت که یکیم
 باطنی رونق باز روشن بایر
 ای برادر خود تو دم بر روی کارد
 خود را تا بس این حشرت تو بوم
 همو را نیز که قتی تا شری بود
 که یک بی عرضی بود که شش ششام

ارسل الی الله تعالی عوام الدین سیداه عالم البشیت

بیت نام سبب هیچ عزم ان داری	کمان کمال طبعی تو خوش بکاری
پای تو جو دو کاست طبعی جوان	بگاه قطع سافت زینر تو تبار
توقی تو تو دم زده ای منفسی	اگر بخت غامی در رخ تو رخسار

نخس

تخشیمی کن و یکدم بکار ما پرداز
 هر که کوی که بون و عار و بخاران
 از صفهان حرکت کی رفت هم صبحی
 جوان با نام اطلاق او در سر
 نگاه دلزده هر داغ مشتاقان
 و در دنیا ای دعا و نای من چندان
 سرود که بر طبق شوق و حرف افغان
 اناکم پس که بسوی زمین حشرت
 بکوی کانی زحانی خود بیدار
 برستای چمن بر بکاران بهار
 جو تو خریس که بکارش بکوه
 سیاه روی کند بجز غرر طبعی
 ستار کانی خاک کالی شش خری
 یکس خن دل و اسدان ششام
 زنج کونه بون صوبه نیکند زدی
 مرا چه نام شریف تو بر زبان کارد
 ز غفلات سودا در جودت پروا
 از ان بکارم اخلاق نیست سعد

سبحان الله رب العالمین

زنی زده تو ترا چشم در کار نظر	زنی از وقت تو خورده همان نشود
کواختر کند ملک بخت تو زبر	چاه اهل خربین بن بکار دهر

کینه پاره قدر تو اسان لبند فد و رانده دست بر تو گد گد شد از نابت خیر تو عطار شد کران ربای جزم تو باز گرداند میشد گلک تو از بران کمر بست کفایت تو جان با گرم زین کفایت نوجوبت تو برقی با کد کتخت تویی که وقت نمر قیام حق هم مخالفای ترا شمای بجز نیت ز خاک بکوسی کوی کتیر امانت از آنکه کاغذ در عهد تو دوری کرد سیر و خجالت زان شد در نیت از آن کین کبر و شمشیر شست جوش حصار تو اندر دست مرم زبان غنچه درم زانکس جمل عروس طبع و لطف تو خطبت کرد سبک تر قدر با عقل شورش کردم جوید بر مرغ بهشت زلف شورید کمانی به باقی اخگر نت شربت اگر بود بدین اسب حق دست خرد میان چشم چون گفت نفس لاله	کینه شعور رانی تو افتاب میسر اگر برای تو باشد زانه را نه میر بند کان ز سرشادی باز بخیر عنان جنبش خجالت اندر تاثیر که اسایش اهل نمر کند تقریر کدر خجسته دانه نکند تو فیض اگر کردی علم تو کوه را تو قیتر جود افتاب عطار و سباز ی پر پرست بر شد و از یاد بهشت بخیر ز بس که بود در خاک و کتیر میشد جلد جنت شست ز تیر که است خط تو جلف بکوان گیر کان هر که بود طبع مومش بر فروغ نور تو بر شد زلی خیر ز فوغ فوغ صداع در زون کونا خیر بکویت که بود بهشت جوت خیر که است عاقل خلق و مست در شیر بکس خود که بود و اگر و با کف خیر که بود و پاره ای بر روی سیر ز است شال شارت هم خود گیر چو چشم خزان میگردد در مصر
--	--

نخبت تو خسته شد شمشیر بام تو شمشیر تو شمشیر خضرش از غصب در می عالم گرم ز خاک و جود تو خسته شد در عالم میان سبب بلا لیش و در دلو ز خاک و جود تو خسته شد در عالم کرم این تو و عاقبت می دانه تو خست شست طر که کون اگر بد شست و کرم شست نماز و در کوش خیر مرا حلال پاک و اهل پاک و کرم چشم کادین دارد در کوش و کرم باشد قبول خاطر شرف ب طعنه بر شست تو در جرح سبط	چنانکه تو خسته شد شمشیر چنانکه لایق من باشد از طیل کش تق ز کله و کون و در شمشیر ز طلق و دانه من و سبب شمشیر و دانه کت ده کجاست زان کجاست ز جهان بخت و بی بصیرت که از شامی تو خود باید شوی یکباره کاه قبولش کند تصویر بچشم تو کرم سوزی نازین کین بچون و شمشیر بر دانه شمشیر که کین سبب جود و شمشیر برای کانش تو از هر کس تو از هر کس خود و کله در جود ز نال عطل تو دست در جود
--	---

و قال فی وقت السب و صبح

نری زنده کوان رب سده اتوا فروغ عالم علوی و ملک انوار بروز ز بار قوا و شکستای حشر خلق بچشم عقل و دانه و کله کرم طبع جنت حذر با و سبب خرد ز لطف خواب و کرم رخصت با و	شکوه خست سپهر جهان با غذای اهل بهشت از کجاست خراشای جهانیت در سبب چو جنت طاق ملک کت حرم اتوا نزد زنده خدای بچشم سبب باب خانی آید ز خلد صنوت
---	--

و بر شرق و غرب پادشاهان در تو بخت امانت از هر دین جو بخت نطق بر گشت درگاه ترا بخت و ایوان جفا ساز بود و ای جری بدین امر از بخت از استی تو در یاد ابر سر بود بزرگو را پستی سعادتم بشنو چه ناله رسمی از خوان تر بهم بر شمع قطره زرد با چراغ شمع نظر چراغ سوزی جان می گزیند ز جوی تو خراب بود استقامت تو	مردی که کم آید تربیت و شرافت ز لب که گوید چنانست صفت چو بخت بد کسی سپید تر کس خست خرد جای در دل جای چنان چو پیش کی آن که گوید خرد اگر در طبع خود شید شید گوید ز عالم آید نباشد فراغت که کم رسد جوی از لب فصل ایام جهان غرق شد بخت زانو جوست بر عدالت نظر نباشد که زرد خاک مایه چشم گشت
---	--

در بیان مفاصل و شمع استیجاب و انکسار

ز دقظ تو کار فصل را در حق تویی که خسته خورشید بار داشت جو خدات قصبه بقی از عطار جوی زلفش تو دوشی خود سخن نام چو خسته خورشید از خیمه زین کز شت دوری خست از عود در پیش چو خورشید کن خست سر از آن قتل ملامت و ای تو خست ز تند باد و کسدم نام تر سب	ز دقظ تو کار فصل را در حق ز خرم عطار با گشت خرق میان عرق کنونی عطار و کز عطار تو سب ز خست خرم کوشم رسد صد عطر جو بر سر خست تو عطار از دق که دست جرم بر سر خست از عود در ز آید به کیم که خورشید خست که خست از دق و ای تو خست نک براندی بر خست خست ز دق
---	---

جواب

بخت زدی که من بختی بخت بکاهش که بر پانی دیده ام سخن ما در شت گشتی نباشد از دق زین خرق تو را چه میکند عجب بدان سب که بر کیم تو دین بر زین دق تو را چه اندام لطف باز کرد ترا بسلسله خط و مقید دار زین خطاب برکت تو خست و حال با دیدن ز دق تو بخت	مردی که حال این زدی که بختی بخت شام و این زدی که بختی بخت شام و این زدی که بختی بخت شام و این زدی که بختی بخت شام و این زدی که بختی بخت شام و این زدی که بختی بخت شام و این زدی که بختی بخت شام و این زدی که بختی
--	--

در بیان مفاصل و شمع استیجاب و انکسار

ز دقظ تو کار فصل را در حق تویی که خسته خورشید بار داشت جو خدات قصبه بقی از عطار جوی زلفش تو دوشی خود سخن نام چو خسته خورشید از خیمه زین کز شت دوری خست از عود در پیش چو خورشید کن خست سر از آن قتل ملامت و ای تو خست ز تند باد و کسدم نام تر سب	ز دقظ تو کار فصل را در حق ز خرم عطار با گشت خرق میان عرق کنونی عطار و کز عطار تو سب ز خست خرم کوشم رسد صد عطر جو بر سر خست تو عطار از دق که دست جرم بر سر خست از عود در ز آید به کیم که خورشید خست که خست از دق و ای تو خست نک براندی بر خست خست ز دق
---	---

نزدیکش و بیک خرقه کاغذ	نزدیکش و بیک خرقه کاغذ
نمی گویند فلاحتی است	نمی گویند فلاحتی است
اندین دور بخندم	اندین دور بخندم
آن دلی استم که از انعام	آن دلی استم که از انعام
نزدیکش و بیک خرقه کاغذ	نزدیکش و بیک خرقه کاغذ
بست از این دلیش روشن	بست از این دلیش روشن
مقال و پیش گفت دست او	مقال و پیش گفت دست او
بخشش است نزد کاغذ	بخشش است نزد کاغذ
سوزان از کرب و محنت	سوزان از کرب و محنت
مقالی که یک چکارم	مقالی که یک چکارم
پاره کاغذ و بیک خرقه	پاره کاغذ و بیک خرقه
در نزد ان کی و چیده	در نزد ان کی و چیده
از این علم سیاه بود	از این علم سیاه بود
کاغذین باو جامه خشت	کاغذین باو جامه خشت
خود کاغذ سوزد لباس کسی	خود کاغذ سوزد لباس کسی
کسته بودی ز مرغی و ترا	کسته بودی ز مرغی و ترا

و قال ایضا فتراند

دور کردن با کس و بیک خرقه	دور کردن با کس و بیک خرقه
بست از این دلیش روشن	بست از این دلیش روشن
مقال و پیش گفت دست او	مقال و پیش گفت دست او
بخشش است نزد کاغذ	بخشش است نزد کاغذ
سوزان از کرب و محنت	سوزان از کرب و محنت
مقالی که یک چکارم	مقالی که یک چکارم
پاره کاغذ و بیک خرقه	پاره کاغذ و بیک خرقه
در نزد ان کی و چیده	در نزد ان کی و چیده
از این علم سیاه بود	از این علم سیاه بود
کاغذین باو جامه خشت	کاغذین باو جامه خشت
خود کاغذ سوزد لباس کسی	خود کاغذ سوزد لباس کسی
کسته بودی ز مرغی و ترا	کسته بودی ز مرغی و ترا

مردم از شهرت اسم خرقی	مردم از شهرت اسم خرقی
جور با ی که از بیکوی با او	جور با ی که از بیکوی با او
قصه جان سپارد و کنون	قصه جان سپارد و کنون
مردی فرست از جهان کس که	مردی فرست از جهان کس که
دور رود و بیک خرقه	دور رود و بیک خرقه
اسکان از طوق زینت و کوشش	اسکان از طوق زینت و کوشش
بست ترکاری و بیک خرقه	بست ترکاری و بیک خرقه
جامه ای است که بیک خرقه	جامه ای است که بیک خرقه
مردی از این دلیش روشن	مردی از این دلیش روشن
مقال و پیش گفت دست او	مقال و پیش گفت دست او
بخشش است نزد کاغذ	بخشش است نزد کاغذ
سوزان از کرب و محنت	سوزان از کرب و محنت
مقالی که یک چکارم	مقالی که یک چکارم
پاره کاغذ و بیک خرقه	پاره کاغذ و بیک خرقه
در نزد ان کی و چیده	در نزد ان کی و چیده
از این علم سیاه بود	از این علم سیاه بود
کاغذین باو جامه خشت	کاغذین باو جامه خشت
خود کاغذ سوزد لباس کسی	خود کاغذ سوزد لباس کسی
کسته بودی ز مرغی و ترا	کسته بودی ز مرغی و ترا

و قال فی حدیث الشیخ

بست ترکاری و بیک خرقه	بست ترکاری و بیک خرقه
جامه ای است که بیک خرقه	جامه ای است که بیک خرقه
مردی از این دلیش روشن	مردی از این دلیش روشن
مقال و پیش گفت دست او	مقال و پیش گفت دست او
بخشش است نزد کاغذ	بخشش است نزد کاغذ
سوزان از کرب و محنت	سوزان از کرب و محنت
مقالی که یک چکارم	مقالی که یک چکارم
پاره کاغذ و بیک خرقه	پاره کاغذ و بیک خرقه
در نزد ان کی و چیده	در نزد ان کی و چیده
از این علم سیاه بود	از این علم سیاه بود
کاغذین باو جامه خشت	کاغذین باو جامه خشت
خود کاغذ سوزد لباس کسی	خود کاغذ سوزد لباس کسی
کسته بودی ز مرغی و ترا	کسته بودی ز مرغی و ترا

جانم زدم بجانم که در عذاب
شدم زدم زدم ای خفته با سپهرم
آن که چشمش جز زده زلف
روشن من ز لبش که ساخته بغما
کوئید مشک آب شوخ من بود کار
از درویشم لبش او کی درد
از زخمها که است بچوش بر دود
بجانم زدم زده چشمه جعد
مانند عینکوت عطره زده
زده اضطراب در چشمم زده
و زده لبش که در جهان کز دست
در از درویشم زده زلف
این در دگر دود من که نامان
پکی دود دود شده شش ای کجا
ای سپهر پر زده خطبه زده
چون زده چشم روشن بکشد
که زده بوسه زده بوسه زده
گشت زلف آب که زده سیاه
زده چشم که زده لبش
میدرد زده زده زده زده

جو پست کرد و بر یک شانه او آورد
 یکیش خامع خواند و یکی کافرس
 و کو بود و پیش گفتن حال
 برانی امید که کاری برآمدن پس
 خلاف عهد و توکلان نماز داد
 زبان طبع نتواند بر زبان عهد
 و برین تقاضا چنانکه نظم افتاد
 مژگینست جزوی کل انگشتش
 بس انگشتی و دفع صانع آورد
 و صیرت نامط باشد و او پنجاه
 سن طاعت پشتر خبر ترسید و یوم
 خدای بر تو باضاف گوید که تو
 زار شد که سپاس از خدای عزوجل
 آنچه کس خود از شوقش نمی کشم
 شکر بر کس نمی توانم شمرده
 بوسه شکر کنم بس بویخت مهر
 جعفر بر کز دست روانی فرجام
 عزیزی که منم خدای که کی کشم
 جوده باید بختی بر آفت که حار
 لب از من بدست می تیغ بگذارد
 دل از امید خردی حق که گمان پیش

و از دند شش سرش فر عیب عود
 یکی کلکی بود که پیش خودی خوار
 خلاف عادت انشی پدید خوار
 بنده او که کاری بر آید اهل کار
 و بر شطارت و ترده و دقت همه مایه
 نرانی بزم بگوید تبرک و دینار
 که عرض کردن مرکب از آن لوله چاه
 که نه ناخوشی پرده و راه جانی
 فزائندگی را که کار او که زار
 که نه عین پس بس گوید که زار
 تو خود و بقتل یکن خاص خود خوار
 که تو سرست زان خود و دل جانی
 که من در حرم و طبع نیستم برین خوار
 چون گویم که افتسته نام شکار
 نه من ز کس کس ازین ایخده و تیار
 بر اجخت که بودم در چشم یار
 چه یکشم غم فرخه چه یکشم ازاد
 تو انگر از برجم و دم از کدی عا
 جو ترک باید که کوی دوست بگویم
 چه حضرت که بود و هر چه کینار
 که ترک برده امید از دستدار

شیرین زبان چو شیرین بکند
خازن نشانی نقلی و نقل را
پشم نرم پشم بعضی مگر که کرد
سیاه شکر بیدار شد
ناله جوید جاذبه بعضی غنی شده
سبحان ابرو شود این رخ منطقی
باران فکته چشم خواب کرد
بسته نهان کبابی و دره پنی
و با عدوت بیکی چشمی
چشم نیست لاله چون شمع شفق
چشم کل شکفته و شک کلام
برسان چشم زان شک و شک
این هم ز جرات که در زان کرد
لعن که که که خندت و خندش
بخت زنده مردم چشم زدم
مخفی چشم بختی و چشم خوش
بکان آب و ده شرکانی طایفه
در چشم غریبه شد چشم نهاده
راه نظر سه سما عید چشم
نام چشم نه کجا و کس شک
بنی مرد و مرد باش شک و دریده

بهرام چشم من ز شکر خراب
و اکنون بکند نظاره خطه
از سبزه شمع خضر چشم آفتاب
نور شد با هر جو خورشید آفتاب
خفت ره کرد بهمان چشم زده
چون ابرام بکار دانی از خطه
از بر که از سرش بود شمع آفتاب
بر یک چشم من زده و من چشم
هم لعل آب از روی ارم و کمر شمع
چو شمع است که در من چشم شمع
مگر زان کس چو من طاهر کل کلام
سیاره و ثواب بعد و جفا
در چشم یک چشمی و در چشم شمع
ناری و کمر کرد از چشم شمع
چون از چشم و در چشم شمع
مگر که روی داده باشد با خطه
از آن که تیرانی نظرت تیراب
زاف نی که در سوا که شود
خشنده بر خطه طاف از شمع
حستم زاب چشم خورشید و خطه
شهاب است ایچا زانیه ز جوا

کالی

کالی چشم من ز شمع شمع
کرم سیاه زان زان کرم
در سرده چشم خن خن خن
این که زانیه که بر زانیه
بدر خنجه در من طبع و زانیه
و دره سبزه سبزه و دره زانیه
بترافه است چشم غن غن
کوری خن و خن و خن
کل لعل آب که در زانیه
چشم کرم چشم خن خن
خن خن زانیه و چشم خن
کرم چشم و در من چشم
این که کما که در جود شمع زانیه
چشم خن و چشم زانیه

کالی چشم من ز شمع شمع
کرم سیاه زان زان کرم
در سرده چشم خن خن خن
این که زانیه که بر زانیه
بدر خنجه در من طبع و زانیه
و دره سبزه سبزه و دره زانیه
بترافه است چشم غن غن
کوری خن و خن و خن
کل لعل آب که در زانیه
چشم کرم چشم خن خن
خن خن زانیه و چشم خن
کرم چشم و در من چشم
این که کما که در جود شمع زانیه
چشم خن و چشم زانیه

چشم خن و چشم خن

کرم چشم من ز شمع شمع
کرم سیاه زان زان کرم
در سرده چشم خن خن خن
این که زانیه که بر زانیه
بدر خنجه در من طبع و زانیه
و دره سبزه سبزه و دره زانیه
بترافه است چشم غن غن
کوری خن و خن و خن
کل لعل آب که در زانیه
چشم کرم چشم خن خن
خن خن زانیه و چشم خن
کرم چشم و در من چشم
این که کما که در جود شمع زانیه
چشم خن و چشم زانیه

این برده دانه برادر در دستم
کوی که در گنج برآمده چشم
ز دست خورشید زخم برآورد
نام من هر روز ملک ناشنم
زبان در گشت فیض بر به چشم
از دست و دستگیره گناه از دستم
برآمدن از بس گشت دست و نام
کای زلف دل جویبار دانه
گرفت شک برش بره بر دانه
ز رو آب برود ز کمان دانه
از بس زلف آب بر دانه
آری عجب زار که برآورد
مستم برین که برآورد
کرد از طریق دانه
گرفت خطا جو فست
کانونی بجز دانه
من روز و شب دانه
چند دست مبر بکره
در دانه
کز نظر از دانه
با کانونی

که سنده میخسود و سوزنده میخسود
 علم قطعه ز زین و شمشیر کف ز دورا
 وین طوطی که قطعه یکی ده از ده
 سروده است که بود بر جنت است از بهرام
 اینجا که شاهان را رخا زنده است پادشاه
 از بس که بوده و نه سواد باخ و بازم
 برین آناه و از بس که شوی چون
 و چون پیشتر شده چون فعل و نام
 سرشته از کمال عباد و دانا
 از خدایات من همه چون شکست
 از بس که باطنی و بیرون منی غم
 من خاک باطنی صوره جهان بهر

از پای تا بر سر مردم در غم
 کردن کرد که جانی کوفت آن
 سرگران کی بس گشت دل کفر
 بملوک کی گشت آفرین جوش
 من بشت دست فاش
 گشت بر سر سواران
 که بخت آن درو
 رخسار جوان نهاد
 بر دل نهاد که شک در آفرین
 گوشتی بر پوت بر آن آید شرم
 بر آرداد و عزت باز آید شرم
 جفا آسان اگر که بس فریم

وَقَالَ يَا قَتْلُ الْعَمِيدِ
بِحَسْبِ عَمَدٍ لَوْرَا

کوه خراش و شمع و زعفران و شکر
 عصمت آورده و در این جهت
 که باید حقیقت که کار لغات
 "ما این واقع و در این جهت
 با سید رومی و سید سید
 که ما به شما را که این جهت
 در این جهت و در این جهت

خوبتر حال یافتی حال آتش را
مناجات خیرت بر من نهاده است
ببینم زنده مانا که بود بر سر شعله
دست نهاده کند بر آتش خیرت
کر دیوانه که جوش فدا کار
کوبش خواهم که خیرت شاد شود
گوئی آتش صدمه جان بسوزد

نه نام که در این جهان پروردست
کریمه کرد که این جادو را در دوزخ

اول از تنب و از دست سبزه گویم	یا ز علم و روح و در پر و جوار گویم
مشمس نخست	یا من خاست کار و نهاد گویم
یا فضل و فضل ششم	سخن در رسد و در رسد نهاد گویم
یا راضی بنده گویم	در جن خرقی شعر و حدیث گویم
یا او را و دینش گویم	کرد خرقی حدیث و زیارت گویم
یا بر تو بیاد است گویم	تا نگوی که می بین بجای است گویم
یا حیدر و خلدایه آمد و عجب	که من این جوهر را در سحر است گویم

ایند که در این جهان پروردست
اثر خنده از خوشی بی سوز است

خلق را از خود و از غریب است	ای بس است و در باره گشت
صد اعظم را با خاک بر سر کرد	وز خاک است و سبزه نهاد
میرا در دل اگر سر نهاد گشت	از خاک باری بر جبهه گشت
شیر را که در دوزخ و در کار گشت	بهر خاک بود و در کار گشت
من دغم ز یکس و چون من یکس شد	که دل و کشت بر این مال گشت
که خیانت کسی را که خدی ز هنر	بس از این شاه بود و گشت
اقتیابی را با بر ترانی بود و بس	زان ترانی را که گشت و گشت

زده زدی بر دم تری جو نهاد و نه بین
که چنان مرغ ملی بر لبی که گشت

مرگم شهر و جوشده بر درگاه
خیم گشت و شد و در جبهه گشت

صد دردی رونق و امان گشت
نه که او هیچ که خیر نه این خواب گشت

خواجه که خواب کرد و گشت
درم و درمست زان که درمست و گشت

درم گشت و بنایه که چمن گشت
بعد غری سوزی نهاد و این جهان گشت

صد درم که می بود و درم گشت	اندر این که در خدای گشت
شمن و درم ترا سبزه از سر گشت	خود و درم گشت و گشت
برق و درم که چمن زده و برقی گشت	اندر این که در گشت و گشت
تا که چمن گشت و درم گشت	بیت سبزه از سر گشت
قد بر درم و درم گشت	تا و درم گشت و گشت
ای جوهر درم از وطن گشت	تا و درم گشت و گشت
درم ز درم ز درم گشت	با من این گشت و گشت

سنگی که درم بود و درم گشت
تا که درم و درم گشت

در جهان بود که درم گشت	با که درم و درم گشت
تا که درم و درم گشت	خاک بهر که گشت و گشت
سند و درم گشت و گشت	تا که درم و درم گشت
تا که درم و درم گشت	یک که درم و درم گشت

و اگر از مردم و یا بهشت که از دوزبان

کامبخشان خواجہ مرین حالی ربوہ شکرستان

مرد و گریه بسیار
نمایند و عسل این سوخت خرمی شود

از رویه پنجم گفت که اینها بیست و یک نفرند

وین اسم کند و مرد و کزین

مخرج و ما می پس از این و احوال و سرگذشت
 هر کجا که می شناسند و به او می شناسند

اندرین ماقم جانور تو کو استمعی
تاز و پیار و در آواز گوشتی شود

من گفتم بود که بر من که گفتم
مرکز خلد که غم دور و دل

کشتیست برین کشتی تقدیر

عالمی فضل و فہرندی و حاصل تیرے۔

ایک خاک لے ختمہ از ما بعد ۳۰۰
کر چوبی یا شسته از ما بعد ۳۰۰

ایکے ازرقین کا کہ بجاروب جا
خوشدلی از دل از قہ از ما برود

ای کران قیمت و بستم شکست

ای کل ناره که در خلد ز غار ایچکان
پیش از منم شکفته از باد بود

کرم بر بختی ازین خرم که از نایب

و ان اذم که بنیاد بر او است
در میان با همگان گفته اند و

او سحر کرد و زرقوت برده نوشتم او

باورمان و انضامی و دیگر کوشش

درود کتیش بر شاه فیض محمد

مردی که در این کتاب است که از او یاد شده است

از زمره کاشانیان و در کمال

شاه و ملک و لشکر و ملت

او از انوش که کشته و کشته شد

اعتماد مکان بر کم

در اسم شاد و خوشنم

بکن دین جانی تھی کرده و ما نیلیریم

سرور و صدرا کا کلام جہانگیر و امرا

نیکو بخت ز بهایه نیکو بخت
نیکو بخت ز بهایه نیکو بخت

سروازادجی و جیو جیو جیو
فککن پست کبیر نند

ای را یاد تو خسته و دلشیر کنند

از توفیق و من مبل خلق است

بکوی کرده بسیار متعجبم

انوردين وم سجدان ميگره داني

ای خدا و اوردین ساحت و مرز نیل

مسجد دینی را بنیاد کن و در آنجا

این شهر در نزد حضرت محمد بن عبد الله بن عباس بن علی بن ابی طالب

این شهر در مرتبه صد و بیست و نهم ازین طرف و آنرا از سفره ابدی

ترا تو پس از این یار و انرا	کوشا هست این پاسبان شاه
نه بر دهنی دوستی که بشوید	برای یارید زین هم نه
غدا که درین ساعت از کجاست	فرزانی لطیف بجای کشت
ز فرزند دجانه و جوانی او است	تسبیح ده این خواب را جاود است

وقال بر بخت الغدر لاله السلام اسمعيل

دل بر حال روزگار است	درج بر خور و افست پارس
کل مقصود بکافه دین خار	خوشی را تو خیره خار
و غم نیست غم غم غم غم	از دشت اشک در کار
صورتش نیست بمرور روز	رست خود در دامن کار
در غمهای کسب خیر غم غم	خزینهای استوار
ره گذار است دین دین	دل بردار از بی شتر
یقینی گوهر است که هر دل	مرز و مرز و مرز و مرز
نخستنی را که در بر جان است	چشم بر راه افشار

جمع حوزة روزگار سبوح

در دشت های بیج بند نیست	زنی بر تو خوشی پس نیست
جوان تر و دل تو کی خند	کره بران ز دریش غم نیست
کر جان در شود بکش آب	خارجی چون تو که غم نیست
یک سبب نیست بیک که	خند از راه ستم نیست
نور از برای کردن عمر	بهر روز در شب کندی نیست
کم تر ز باد پای غم نیست	راه اجل به نوبت نیست

حرمی کم کن که عقل و انش را	بر تر از حرمی چشم بند نیست
کی پذیرد و گرفتار ما پند	مرا از این دخت بند نیست
کاه درین قفس نماند	
مرزبان که جهان را نشاند	

دیده آفتاب کشت نیست	تقل کرد آفتاب کشت نیست
بشم لب باز که به افغان	که بپند به ده کاه کشت نیست
موجب خواب و در سیر راه	صف بپند به ده کاه کشت نیست
در کار و در بار خدای بود	تقی از پیشگاه کشت نیست
بر خور از شست و کمر بار	نکته نیش کاه کشت نیست
بکشت غفلت از شمس	آن کشت کاه کشت نیست
رفا نه نیست در سبب	بس و خاتمه کشت نیست
چون ازین در گذر نخواهد کرد	خواهد پند به ده کاه کشت نیست

**ای دل بر این شمس نیست
بهر روز در غمت و اند**

جمع مختصر شب پر کرد	سبب کار در کار کرد
ایه اشک در چشم آید	کم ز خون جگر شب پر کرد
خاک که بر شمس کشت جگر	چون در خواب تر شب پر کرد
زین به با یک دین	خود سوزی او نظر شب پر کرد
و انگ درین چنانی است	اقمادی کمر شب پر کرد
بهری چینی که در پی است	مرز خانه به شب پر کرد
چون می ز خاک پای نیست	خفت خانه تر شب پر کرد

بفرست این پیشیند که مفرود مغرب یزد کرد
سال عمر تو چون نال
که پانی متسریرد کوتا

مرکبا بکیرم از جب است	وشت ظلمت بود است
شد زود و دم بود است	اما چشم عقل است
میزبان از اندر خیل است	و آنچه خیل بود است
او ز مانی و کرب است	چین ز اشک و مانی است
با پر سید از خواص است	یا پر شست برادر است
تا توانست با نجاب است	بر سبب پایش از کباب است
ایک ما که پیش است	قالب خواب بود خواب است
روی کار اینچنین که می بینم	پانی و حسرت و دوا است

دست گشائی دراز کنم
ترابوت خواب باز کنم

تا بگویم بخت زک است	یا بزرگ عمل در بارش
یا بگویم خدایا شکوه دارند	و نفس طوطیان گفتارش
یا بگویم بر دست کشش	آن شکوه خنده بخوارش
تا بفرماید حرکت خیزد	خاک و باز بر او چرخش
نه خورشید در دهانش	نه در دست چشم سوارش
آه که در راه درج سفر	نه بر لب خود و بهارش
تسکین با اهل پریشانی کرد	زاف شیکین چرخش
بفرست نش از جانش	ز درخت باد و بارش

دوری از با که جزو سبک
محو آتش که دور تر سبک

دیدی آن دوت و جهانی او	و آله لطف و بخشش بانی او
سجود و کشید اگر ای سن	گسسته اندیشه و معاشه او
نامش از اسامی بلند ترست	رفت نیز از بنی استانی او
چاک شیرین بهشتش اوم	در دال بود ز حساسه او
کک است یک سنگ است	که بخنود بر جسته او
کمرش قصه کرد بخنود	لطفش اهل جان است او
جان خود بوج دست داشت	و لم از بر غم و کلمات او
نور عمر کن دین افشود	سرمه کشد ز زنگاری او

خود نمایی که گویی نیست
که درازی روز مرا سبب است

چهل دور روز کار داشت	در آتشها کار داشت
چند پرچم مرز از جیب است	چون سحر بام روز کار داشت
چند دین کوزه گون شمار غلط	چون خورک کسب کار داشت
ای از بام میوه است غرقه	سی عمر از کار داشت
خم کاری که کار داشت	چون سحر بام کار داشت
ای همه روز کار و غم و رنج	فصل رنجت در کار داشت
نوده خاک در برابر است	ز اینچنان خواجه یاد کار داشت
کوه این حال صعب داشت	چون کم کرد کار داشت
خاک می خور و غریب است	و زاده از دست زنی بود

سخت جایت عالی	کو شکوه و تقای اسمعیل
ای درین که تخت بند جایت	صورت دلکش اسمعیل
خود پیشه وین همان بود	عید اضحی برای اسمعیل
کز بدل افتد بکنیم	جان فدای تقای اسمعیل
ای دست تو زاده فلک سفا	مجزر زم زبای اسمعیل
زن بنایت پست کس آید	شاه بخش ای فدای اسمعیل
کز فدای تو جود تا بکسوز	نوی اکنون فدای اسمعیل
به طایم و درین موسم	سخت جایت فدای اسمعیل

جای و آن بلاد و سرای وجود

جان محمود و صاحب دمسرو

عزت از روزیادت باد	اگرست طبع غیر عادت باد
چو کائنات در کس شمع کنی	نصیب شتری عادت باد
بسر نیز کز نادانیت	دست و سبزه باد
عقل کل را چون دینیت	زده ترا فدای استغاثت باد
که در آن ملک آدمی نیست	مران باوکت ارادت باد
و سبیک برادرت و شتر	مرست غریب و شهادت باد
زایچه باطل فضل و نفست	نظوت سوی بن زیادت باد
به شتر زانکه اکت کوبند	که فغانی ترا سعادت باد

ای جهان افزین بخت کن

آن جهان از اخلاق خست کن

و تالی اثر الصمد الشیخ محمد بن ابی سعید بن علی بن محمد علی

فیز نازار و کبر بر کبریم	خوش گریم و سوره بر کبریم
نوحای مکر خواشش کنیم	جوش بیایان و سدر بر کبریم
سزاجت خواب باز کنیم	کشت از روی دی بر کبریم
درینجایی که دوش نیست برد	حال پر بسیم و کبر بر کبریم
گر کشت از روی خورشید نم	سرکش از خاک تیر بر کبریم
بر سر رود نه تعدد کس داد	دید و داشت و کبریم

ای درخشا که رکن دین سحر و

سخت جایت بر سر ای دوزخ

این در کشتن بر کجانی افشار	و ده که خونم بدل درون افشار
نقشبندی که فرست شیخ بنده	فتنه و اضمحلال کون افشار
علم شمع ویر است اسلام	مرد و دلاک سحر کون افشار
از دود بپوشد و چون	جوش از دیرکان بران افشار
کشتن را به شک و نیت	کشت برین روی بیکو افشار
شعشع حرارت خون دما دم	مهره از کشت و جوش افشار

بخت و ساز بخت و ساز باد

در با سات بخت خون یا نیت

حالی همناسک می بزم	خلق ز دور و ناک می بزم
مخلصان را دینیت سبب	در حقیق خاک می بزم
که سینه پاره می بزم	سعد باد خاک می بزم
انگی بزم این امم حمام	که ز بزم و پاک می بزم

اشبانی بران بلندی جا ده	در هو طغاک می چنم
دانه کار و بار غراب عین	توده تره خاک می چنم
اینه مار از حالش ادر است	
تخته خوب و توده خاکست	
کار مسعود و عداوت شد	کار اسلام زبرد بالشت
بی بهارش مان کمالیت	ملکش از دست بهارش زبا
سدا سنگد از زبان بر جود	ظلم یا جوج خسته به شد
چون حسن علی شیر شد	چون بنش لایم عو را شد
رکن سدا و باقی اگر	رکن دی پیش حق تعالی شد
کل عا و دگر بهستان نیست	در باناد اگر به دریا شد
ایست شکر کلام پر شیر	
کرد طغاک عقل او بر است	
سر از اول کی نهال بود	ماه تابان همان لال بود
کل از آن غنیمت بهر شکفت	در از آن نقطه زلال بود
توت نطق عینش از توت	پر توفیق از لاله لال بود
نه به عین این باشد	نه به روان ماه و سال بود
مردم و دگر نرزه عود بود	توت به صره محال بود
چون شیر با جان خرد	سپید شست با کمال بود
کود پر شمع شکلات رسوز	
گمانه ملک با چو نرزه بخور	
از دقت تو اود و اود	کا نود و عا لم آب سیاه

ایه و دودا که در دوشبار	بجنان اندر انداز ناگاه
ای دروغا که دست بسته گرفت	چون تو شیر کی کا به درگاه
شرح به نیست تو فرست که	خلق را نیست به تو پشت نهاده
خواهد از خواجگاه پرده است	زاکه دیرت تو شد به نگاه
خلق را شطار و دیوار است	بر شیر به صفت در گناه
انکه را نیکه کاه فرست به	
ز بهار از به جای مرده بود	
دیده ز تو در شستنی است	صبر با دل شستنی است
خواهد از خاک تیره پرده است	از کجانی با پای پادشاهی است
پشت بر روی نخلستان کن	شیر و لطف به شوی است
خواهد در خاک و باغی نمایش	کو محض است و به باغی است
ای دروغا که دین و دینی را	بی روی تو و دایمی است
جستند اقبال کرد و ترا	به جمال تو در شستنی است
چون ملک و دولت را به است	
این و آن شکست آن زمان است	
توت میدار شد ز غلبه و در	کا دور بسته را کی است
تا نیکو کار بسته کشید	پر و در و در و در و در
خلک کار شهر است	خواهد از نهار زرد و در و در
کار مسعود و عداوت شد	خواهد شتاب از برای عدا
شیر و پشت تو و بخت	دای اگر کار در نیانی و
با کوی گران جفا جوش	با یکی در خواص و سخن است

تاکم نفوی و در دست قضا
بزرگ بخت نیند نیند

خوابم نریزید ازین بخت فراید	بهم بر بازی کند سپیداد
ای دروغ که از خوار ملک	زود نامت زین خاک افتاد
از ساسان و باجرین	نویلی جرایب یار یار
ایم روز کار میسی وقت	مرد و عمر و زنده گشت باد
دینا و جلال عصمت او	نماز پر بجایم ز یاد
سردار چند سار بزرگ	با پاینده سایه شمشاد

این دعا را از دم تا ما پسین
نبد تخمین میکند امین

فی تریب صمد کل الدین محمد رسول جبین صمدی

بر هیچ ادبی اجل بقا میکند	سلطان اندر هیچ محراب میکند
عادت حکم بر اصل بر جانیا	این حکم برین و تو بهنیا میکند
عادت که حوادث و غارت	بزرگ ز کانی بقا میکند
از در هیچ اسب است طبع	کس دور افتضای این بها میکند
یک ششم نغمه نیت که نیت	از خود مرادش بدو بها میکند
اقبالهای ناک و دوباره و قضا	بس خاطر است اگر ناک میکند
با خرافات و بدعت و قضا	تو هر طاعت و نیت میکند

مرحمت غفر که ناکه بران و کمر
از نیکویش ناکه پس برده و کمر

خواجه نیت است از این بر نیت یار
یار برب بر نیت کشتن یار

در نور و در دست و ناکه ز کوشش
بزرگ بخت نیند نیند

بست زمانه ز بر و ز کوشش	بست زمانه ز بر و ز کوشش
یکسر که نیت نیند نیند	یکسر که نیت نیند نیند
و از ناکه نیت نیند	و از ناکه نیت نیند
بست نیت نیند نیند	بست نیت نیت نیند
با یکسر که نیت نیند	با یکسر که نیت نیند
و زود نیت نیند نیند	و زود نیت نیت نیند

ایم کم نیت نیند نیند
بست نیت نیند نیند

مرکز نیت نیت نیت	بست نیت نیت نیت
مرکز نیت نیت نیت	بست نیت نیت نیت
و از نیت نیت نیت	و از نیت نیت نیت
بست نیت نیت نیت	بست نیت نیت نیت
با یکسر که نیت نیت	با یکسر که نیت نیت
و زود نیت نیت نیت	و زود نیت نیت نیت

ایم کم نیت نیت نیت
بست نیت نیت نیت

بست نیت نیت نیت نیت
بست نیت نیت نیت نیت

به نوحه شادی در زمانه نوحه شد
 عالمی که جزین قریب قیامت
 شسته در سنگ دانه زینش
 شکر کمال سر برین غریب جنگ
 روز که درین جنگ صفای کمال
 درو که دست چرخان دروای کمال
 رسد بجزین جور و کاف
 بر جان مال پر عصمت و شریعت
 بگرفت در بهر جنت نیز شریعت
 بس شک جنت که در جنت
 خانه دار قیامت نیز جنت
 دست که از برای عطا و شریعت
 شش که بر کمال که بر در جنت
 از کانی حرم و اصل جنت شریعت

که در جهان است ترشتر خن را
 خالی یافت کوشه رحمت سینه
 باین که خورشید و شکر از دهان
 ز آب حیات طعم بیاورد ملک
 در عرض مدح تو گویم سخن را
 از این معجز تو کردم خرد و بطون
 گفتن سخن باین روش که بس
 از آن در شکلات عجب تو

از خوشتر نباشد در این سخن
 جن گویند و بد کرد و باین سخن
 خن و این که نه زو جان سخن
 چون سناکم بی تو ز آب روان
 و اینجا ظرف است کیم را جان
 ندر زبان گرفت مرا باین سخن
 که بر خود بانی در این سخن
 کبار و حضرت شریف و جان

در حضرت رفیع چون اینی رفیع
کینک زهر کشار لعلون غری
بان که خسته است که در دما نشو
از جان پاکست هر که در حق فرود
بست آب که سخن من کوفتی
زهی بسین هر که زنده در حق بود
طلف نکش بود که با او هم تو
با چای رحمت تو بیا که هر که من

۱۸ عالم و خلق جهان اهل الین
 زبان می رود شش شود چو ریش
 فریب بگردا گشت پیش تو
 ز دست تیر و کمانت که خنجر است
 سر خنجر و سر خط و دست
 پای و دست عقل از دست
 فرو بخت تعب پس ای دلخوا
 سخن بگو عانی تو بوی زهر
 ای دلخوا کی پسندد در این دست
 ز شمشیر و ز دست و دست
 کسیر و دست بجز دست تو
 سخن ایچو چو دست در دهنی ای

می نیامد کام سخن بجزیرت تو
 عروس طوفان بر گرد تو منقلب
 بزم شوق تو دل ز غم و غم
 و از تو زخمی ز تو زخمی

و یک لفظ تو دل در در
 که استماع تو خوش بود
 صد بود که گوشت تو سخن
 اگر چه چو است بوی چای گلی

این زن را دست به زن تم
 بیک ملک کرد و بیک کشتی
 براتج زانست کردی و
 جوهری زنی خنک جویا کردی
 زانی تو جگر دانه لاله کلب
 زانیکه جبه دوم به زنده
 کرد و زنی سیر به زنده
 شکر زنی و علی زنده
 جوهری تو به زنده ای تو به
 حق زنی و بیک کشتی
 شمشیر و مرغی کان بیک
 من بیک کشتی کان بیک
 جگر دانه زنی و بیک
 جوهری تو به زنده ای تو به

پام روح حسن و بدیم و کردی
 بیک کشتی بیک کشتی
 کردی و بیک کشتی
 جبه باشد و بیک کشتی
 روح شمشیر و بیک کشتی
 زانی او بیک کشتی
 بدست تو به ای بیک کشتی
 بیک کشتی و بیک کشتی
 ستاره و بیک کشتی
 کردی و بیک کشتی
 زنی و بیک کشتی
 بیک کشتی و بیک کشتی
 زانی و بیک کشتی
 بیک کشتی و بیک کشتی

نشست تهر ترا سرشکل	بشتر چنگ شک بر سرشکل
توی که دست تو برکت کرد	توی که سطوت تو بر سرشکل
میان فرشته و پادشاه	کوبند او بخت تو بر سرشکل
سپهر خوار و ماحرست	برای تو که برکت سرشکل
ز بس تراخی که بود تو داشت	تا که شک بر سرشکل
چهار چرخ ضرورت بود که شد	براقی جان ترا بر سرشکل
مال طوق شک و شوق شد	بجز پادشاه بر سرشکل
دود قدر تو داشت بود که شد	که کاید او در شک بر سرشکل
روی رفت و در کاره کی بود	که ز غبار از بس بر سرشکل
چو پادشاه ز بس داشت	ز شکستی غولش بر سرشکل
کشت در طلب بی او داشت	ز بس که غلام بر سرشکل
زین غلامی که سر را زین کن	که زنجی بود از بس بر سرشکل
و در دست او جز از دست	یکی شکم و درم گاه و بس بر سرشکل
از بس که ده و کده است	که برینا به کار بر سرشکل
و غلام ازین زینهای	لطف دینی خواهر کو بر سرشکل
درام سب را که تو زین	بیشتر شک بر سرشکل

بیشتر شکست بر سرشکل

شک قدر ازین دهم ز جود	که عشق ازین بر سرشکل
چه چرخ روی تو یادم	اگر که از سرشکل
چون در راهی داشت تو	خاک از سرشکل
ز جان تو که دست بر سر	برای از سرشکل

چرا بگوید که در اندام	صفت خویش بر سرشکل
نمود به خود روزی که داشت	کسی که در سرشکل
ازین لطف صبور و مروت	چرا بگوید که در سرشکل
فغانی را بر سرشکل	که بایشان سرشکل
تویی و مانی ازین	به داشت چرخ در سرشکل
بناشد کیوانی که در سرشکل	چرا بگوید که در سرشکل
نمودند چون من بد کاست	و لیکن که در سرشکل
و چنان که بر سرشکل	صفت خویش بر سرشکل
بهین مدخل من که در سرشکل	بدون از سرشکل
و چه زوشت که در سرشکل	چرا بگوید که در سرشکل
بسرشکل	چرا بگوید که در سرشکل
چونان میزد با من در سرشکل	خدا و در سرشکل
تا به پشت چون در سرشکل	که آن روی در سرشکل
عشق از سرشکل	اگر ترسی از سرشکل
چو سبیل به سرشکل	اگر چرخ در سرشکل
رو داشت پس از سرشکل	که آب روی در سرشکل
سرشکل	که بعضی زو در سرشکل
نقدی جان من از سرشکل	بهر که در سرشکل
چونان من از سرشکل	که در سرشکل
چونان من از سرشکل	که در سرشکل

در سرشکل

و آن تیغ رقیع زانست که از خود
 تضا شست چشمت کار باستان
 کون ز دست طهارت تو که از خود
 که شست بر باریج آسمان خود
 گاه جود که از تو که جویان خود
 اگر کسی ز غیالی داشت نه
 که بر کبریا که پاکستان
 که عز را به انعام بیکان خود
 ز دست خود که مردم بر آن خود
 که است بران شخص بران
 ز ششم تو سوز و از غم بران
 که از شش آن خود که ز تو که
 که است و بران طاهره است
 جهان که تو را باشد که در آن
 هزار جان که بر عذر آن خود
 ششم خدای که تو فصل تو باشد
 دور که آن عذر که تو باشد

هر که در عالم رودی بگویم شد بر تو
را که بدست جبریا نوازش شد
شره خشم تو حریف مندی شد

بسند شیخ حسن بن علی بن محمد
 که دوست سخی و زینب مراد
 ای بساز از انی که علم و فن
 ان شده علی کمال از حدیث و فن
 محبت عالم علوی شود در ان
 جوهر محبت عالی که در حدیث
 صعب باشد بر حال فدا
 بیست ای که شد در حدیث
 کین بیان شایق حدیث و فن
 مورد این زواریت و ان
 خفاخت کتب الباقی و فن

کرده ففشت بر این صفت
جز خط سلسله اضلاع
بر اولی گشت لاله راغ
گشت سوسن بر این باغ
فانی آفریده از این باغ
است جلال و جمال بی نام
برین در دلاخری جز راغ
سوزن بر سبزی احوال راغ
خوشا پیشین که هر مرغ راغ

三

از کشتن دست بر سر پیشش	که عیبش سرش شد چنان
بسی بر وی رفته جز که کند	پرست بر وی تا نود و نه گشت
کشته است و نه کشته گوناگون	پشت پیشش چه که چنان
که با کالی یک نعل	چرخش تن خوشن را
که بار بار جلوه بر کوزه	بکر زه رنگه او باغ
نیت بکشد باغ و خانه	ششم پشت او است فراغ
تنه که پیش کشته این	بر او ز کشت دیگر باغ
من چرم شسته بر پیشش	بجو کشت و از دست فراغ
بر دم سوز و سیمان	پرست چرخشیده باغ فراغ
چند با شسته بر مردار	بیل چرخش تو بخور فراغ
چرخش که با شسته نش	کینه صبر کرده ام فراغ
کز تو بر کی در طلبم	سندلی چرخش و نظم فراغ
این نوع زمین جمع مدار	کشته شستم عظیم کوزه فراغ

در وصف چرخش و کشت

ای زنده کی برانی تمام کشت	بر سر کردن کشت
سب که از کشته و کشت	بر خاک از کشتن عادت
عاجز تو بر کشت چرخش کشت	در جگر آرد و خون صرا
نیت تو کشتی چرخش	چرخش تو کشتی چرخش
خطوه که خشم مشه ارست	که پیشش بکشد کشته
بتر فلک و بوی شمشیر	پر بکشد به جو کشت
دانشش شمشیر چرخش	شیر فلک بر کشته کشته

از نو بخت

از تو سوز نیست سوز دل	زود و بد پیش او از طریق فاد
که پیشش کی زدم مخلص	پرست عالی کشته کشته
کودمان زیاد است تو چرخ	نوازه جوی از راه رشتن
شیر اگر کشتش با کمال	عزت کاکت و کشت

در وصف تمام کشته و کشت

دعا کور توقع بود سوز	که من عرق تراست کرد
بصدقه تیش و شمشیر	ز بهر کشته کشته کرد
جود را به از خاک جفا	برفت با فلک کشته کرد
بخواه از کشتن او کشتن	ترین فقر و جفت از کرد
بچنگ کشته کشته اند	چنان بر پیشش کشته کرد
بموشش است ای کشته	در دست بر پیشش کشته کرد
جوانان تو بر وی کشته	سر کشته کشته کرد
کشتن این از کشته کشته	برین کشته کشته کرد
و کشته کشته کشته	بهم آن راه کشته کشته کرد

در وصف کشته و کشته

عبد جان عید تو کشته	سایه آفتاب کشته
در جگر تو کشته کشته	یکس کشته کشته کرد
مر که می تو خوا به جونا	سینه پیشش کشته کشته کرد
مر که صدف دل تو کشته	چرخش تو کشته کشته کرد
قد تو بر کشته کشته	خرم تو بر کشته کشته کرد
بر دل تو کشته کشته	نام تو کشته کشته کرد

موجوده اچي خدمت خون گريست	کار تو چون ساغر چرخي بند باد
سرو سن با موزا و ريش	پشش تو پر است ترين باد
تا که دو جان را از رخس	بين جهان از لغت زنده باد
کا و فلک از پس اين سپيد باد	از پي قند اين تو گردن باد
فرد تو چون تار عیدي گند	دست ترش اين سلب باد

کلاه و راج از خدمت مقدم اين لطيف قند باد

اگر نه حق جرح اطللس	بار کاي ز سدا برده است
برش کوي تو بهشت	بسته جزا که خدمت چيست
تا مرد يان پس برده جنب	کرده رک با کشت چيست
پاي جرح او کشت از انجم	چونکه با غم تو مرا چيست
ابر از ان روز که دست تو برده	در رخا دست زده چيست
خضم ز کمر کيه در تو	درين ريش بنا کار چيست
بر تو چون طالع تو چون باد	مزم تو بهشت کز ان کشت چيست
بردي عاقبت سره باد	کار من خادم دريا کشت چيست
ايد تا بهت کمر بار تو ديد	دست بکار کي از تو کشت چيست

داسج و توقع از خدمت مقدم کلاه

يا سر زدي که در شيد پيال	کشت اين سپيد زنگ سپيد چيست
نيم تو با سنج که در سر	زهر نو دناک غلطه چيست
شودي سپيد و جيب معلوم	بر سر سپيد چرخ اين کشت چيست
ز سپيد تو تو دريا مقعر	ز ناله عطا تو کردن چيست
شکست سپيد چيست تو	سرمه تو چرخ غلبه چيست

چون

چون کشت کند تو بخون اطل	خود چون تار سپيد چيست
تو بهر نقش و حرکت گند	ز روز شب اين کشت چيست
نعل سست که چون باطل باد	مي خاره اقام خود چيست
زده کاه تو چرخ با تو بهت کند	چون بنده انجانا شد چيست
بجسم سياست کي چيست	که مستم خنجر از شدي چيست
چون ترم کسه تزي نوش چيست	چون ترم زخم زان چيست
چون از او تو هسته چون کشت	طلب کي تو زلف چيست
ي را که بر تو حقوق قنيت	ز روی کرم تو کاه چيست
که دانند اهل کجاست که بهتر	بجرب هر حال از ما چيست
مقدم تو خنجر نهاده مارا	از اذيت احوال چيست
نخست از لب بود و انگاه و مارا	چون با طرقت چيست
مور در دهن شيد چيست	با نده در دهن چيست
مرا چاره اوه ز بهت تابا ز	و کرم که در دهن چيست
ولي سخت دشوار با قابليت	مرا خشت کاه را روزي چيست

نکته کاي

سه در او ز بهت که دم سفر	تا شوم از ديگران شطرت
خود نه بشم کرم کوز مشدم	و بدم ز انعام تو کور تر
اگر ترک خدمت کفرت چيست	سعي از سعي من کور تر
و اگر کشت با دشمن کيست	ز تو توي چمنش سوز تر
اگر در خانه قيمت چيست	در دزد کي مرزبان شهر تر
و اگر در خانه دم چيست	ست سر عفت چيست

زین پس از کوشش اندر
ز کجاست خوشبختی چون

ما که با ششم از جنات دور
مرم از قوه و تربیت تر

فصل در شکر

ای سرافراز که در دنیا و آخرت
پاسبان نام تو هستی همان دیده
ی درای که از کمال ماضیست و کمال
ششم دارد در دنیا و آخرت
زیرت زیست بر این عالم
حاشی که کند چون طبع تو
موی بر اندام تو قریب کرد
بخش از کمال تو که در شکر
از دل و دست و زبان و دودان
جشن آب زار و فراغ جسم او
قیس طبع و وجودش که شکر تو
از کجاست که کمال این که از فطرت

یکش از بکانت صمد و زان
مغرور و درگاه جایت افکند
مر که از غم بود و شوق تو
دشمن با تو روی جوده چیده
خاک پای خاک است جوی طبع
طبع غم از شکر طمان در جوده
چون کند در زیر یک شکر تو
بر نیاید در سر سوره از تو
لش که اقبال را غلبه و جود
که با طبع تو بر هم نه شکر تو
یک شکر تو نیستی از شکر تو
خاک و خون بر می کند ازین جود تو

فی الشکر

ای طاعت تو میرز که جهان را
ایام عالی عزت از غایت علو
مر که در کشتاده و در زان
تبع قدر تو نشود در و قضا
نور سواد که در معانی جود تو خضم

ایام عید و فصل شریف شکر تو
سکن در ایام عید و فصل شکر تو
از فتح و آب فیض تو شکر تو
از شکست غم تو برانی شکر تو
غزل و صنایع تو شکر تو

از و کس که خاشاک اندام
در کجاست از کجاست
در کجاست از کجاست
در کجاست از کجاست
در کجاست از کجاست
در کجاست از کجاست
در کجاست از کجاست
در کجاست از کجاست
در کجاست از کجاست
در کجاست از کجاست

خوهر با کون جنت شکر تو
وی روز کجاست از کجاست
جود تو که از کجاست
جود تو که از کجاست
جود تو که از کجاست
جود تو که از کجاست
جود تو که از کجاست
جود تو که از کجاست
جود تو که از کجاست
جود تو که از کجاست

در شکر از خداوندان

خداوندان که در کمال
کمال قدر تو را با جهان نیست
نزار نه از تو وید و کم تو
زبان تو که تو در دست بر بازو
هر کلام الی سکا شکر تو
صانع حضرت عالی شکر تو
و یکس از حضرت پرین کمال
یکش تو هم از حق شکر تو
یکش تو هم از حق شکر تو
یکش تو هم از حق شکر تو

که صفت حد تو صمد شکر تو
که صفت حد تو صمد شکر تو
که صفت حد تو صمد شکر تو
که صفت حد تو صمد شکر تو
که صفت حد تو صمد شکر تو
که صفت حد تو صمد شکر تو
که صفت حد تو صمد شکر تو
که صفت حد تو صمد شکر تو
که صفت حد تو صمد شکر تو
که صفت حد تو صمد شکر تو

جو بعد از آنکه بکشم ترا کی بخت
از آنجا بود شهادت کی ده تو کشت

فی الشکایت

بزرگو را صدرا تو از تن است	جز ندری از پنج نهایت می
نگویی آنرا کی او گناهی کرد	جز دروغ بود از فلان غایت
دی نباشد که صوب بپایست	بریز غزل یا بسوی ولایت
تو محنت بسیار بجهنم بیانی	که دشت بزرگ کسی بپای
خداقت چو بخت از بزرگی	که خود به بر بود مستعد بپای
گرچه آنکه بری مدتها و حاد است	نهو محبت بر نظام نور بپای
مرا تو نمی آید که اهل زلفت را	برایت این همه از تو در غایت
بکا مشور کردم که خط و زلی	کدام خویش بد سخن از است
روا داد که از سورت افلاک	چنین یک ده منوع که از است
را بفضلی خداست انقدر رفته	که سوی جنبش میماند بپای
نم که که رستم را سپهر دیا بد	برای غر غلار که کند و بپای
اگر که دست گردن ستم زد و بد	مهر فوسد و حقد و بپای
کنند غلغله بر پیش سپاه خونی	مرا کجا که بر کشید و بپای
مده بدست خزان لشکر کجاست	که پیش کادی که در کجاست
ترا بگویم در حق تو بفرستد	کی که کشید و از دگران کجاست
نشسته بر سپاهان بر شدم	بچار گرفته علم بر شکایت

وقال في العذر

خبر به پنج شمع که در بر من	الا شمع خام و شمع خام
در چشم است تو بفرزانی و قبا	کوئی ز بر من از این بر کس خام

ک

کردی خاک کعبه تو به بر من	کود را دو اسیر بر دم چشم بر من
جان دوزم که دشتش از من	بی از منی غنایت تو بکشم بر من
چشمه با چشم تو زبان کند	کاجا بجا که پای تو شمشیر بر من
رفت از من چشم تو چشم	والحق مرا ز بخت تو زبان بر من
جوخ و ستاره در کس خود	بر من چو طعن بری که در این کس
زبان باز نه ام که از است	بزرگ و دای و غفلان بر من
رع سوسه خورشید نه ام که	در پای پل نه ام از آن کس
من بنده را که ساکنان تو چشم	اگر که در دمار و فاجعه کس
سردایم تغییر دای تو در دشت	حوان برست بر کس و از غایت کس

در جواب از دست محمد و م کرم

فروغ روی شمع تو بی که مراد	سواد کس تو پشت من است
تو تسواری در صفت کرم کجا	که تو در شکال از سپهر تو
ز شوق کرم غلغله تو بی با شمع	که شمع من روی من کرم
اگر خود تو بخت زده کانی	عجب در کرم تو جان شیرین
مرا غلغله خورشید زدم در زان	جو صبح تو روی مراد من
همانها نازد ز بخت تو شمع	که شمع از شکسته و بپای
یکدیگر که بر آن چرخ شمشیر	زاد جوی کانی ترک ظم بر من
جوش و شمع زاد و غری	در شعل اهل غم غم بر من
زاد و ناکس از بار غم بر من	زهی زاد که بکشتن این کرم
اگر که ز بخت تو شمع بر من	جراتی که درین سیمای غم
ایده و دل تو از کس تو شمع	در سال بخت و غم غم بر من

وقال في لسان

چناه و تو ده کلام شمع هر جان	تویی که حکم تر از در کار محکومت
بخط و ابره برنج با جاست تو	چون تو اوست که در زین عقل بر است
ز بملوک شکست از دشمن که کرد	بر داشت که گفتی شش جهان تو
صبا بخیزد زاری تو شکست شمع	که به معرفت تو بهر چه هست
پادشاه خلق تو برست تو بهر کند	شعانی که بصورت جبین تو است
پایانی از دین عظمای صبح	ز تو کل خلق سیر زارت
بر کعبه است از لطف برانی زده	تو عفو کن به بیانات او گوشت
نه از دوری و نه از دی برشت زان	از آن ز بکست ایم خوار غلط
کمی شکست بود کای بسته کا زده	کی رسیدی که کاه از چاه تو جوت
کمی بخج کای بخش بانی و نیم زده	کمی ز دست تر از دو کس کار تو
کمی بخش بسته باز بر شکست زده	کمی از نقش سوزان بهشت تو
کمی بخش بسته شکست بر شکست	کمی شش همه در دنان کای جوت
کمی شش جوت کند و کمی شش تو کند	به بین شش است شش تو شش تو
جوامع بهر سینه جوی تو شکست	اگر در ص نبر یک عقل تو شکست
جوش زنجیر کم استرانی تو کرد	و کرده جیاد از او که خواست
راز حق تو شکست و جوت تو زده	فلک که خود چنین کار کرد تو شکست
عقل تو شکست به اندیشه تو شکست	جهان ترا در ملک عاقل تو شکست
چنین که حیران بر حال تو شکست	به جای جیاد است و در هم تو شکست
ز خاک پای تو شکست بهر شکست	چنین که در هم شکست تو شکست

بنی الطیفة مدنی ز لطف و مهربانی

ای لیلی

عقل کل با زبان تو شکست	ای کبری که دست یایش تو
هم که کس بر اسکان تو شکست	عاکر شد ز پیران تو شکست
با سخن تو تو شکست تو شکست	دست در بارگانی تو شکست
که به دوست تو شکست تو شکست	این کند از قراین و نعل تو شکست
قلم از بران تو شکست تو شکست	یافت پیوند با کس تو شکست
زبان و از زبان تو شکست تو شکست	کرد و اینست حجت تو شکست
از صداع روی تو شکست تو شکست	مندی شد که خاطر تو شکست
که در مشو با شش تو شکست تو شکست	مختصر ز حجت تو شکست
هم بهر شکست تو شکست تو شکست	از بین یک روز تو شکست تو شکست
بسی در شش تو شکست تو شکست	بر سر صد زار تو شکست تو شکست
که از زده تو شکست تو شکست	بنگ و از شش تو شکست تو شکست
کشت و باقی تو شکست تو شکست	ز در تب تو شکست تو شکست

وقال في المربع و النسخ

پای قبال استوار کند	ای بزرگی که دست تو شکست
قادر از تو تو شکست تو شکست	سب به مرده تو شکست تو شکست
بفطرت افتخار تو شکست تو شکست	خواجه جیاد تو شکست تو شکست
شست کتاب تو شکست تو شکست	لطف تو شکست تو شکست تو شکست
سکه ملک تو شکست تو شکست	مرجه افلاک تو شکست تو شکست
تو تو شکست تو شکست تو شکست	ار تو شکست تو شکست تو شکست
کار یک تو شکست تو شکست تو شکست	مرزبان تو شکست تو شکست تو شکست
مرجه با در خان تو شکست تو شکست	مرزبان تو شکست تو شکست تو شکست

تند بادی که تو بر من میخیزد	روی خورشید خاک میسازد
بوی درختی که لطفش از تو	دوست دارد روی من میسازد
دیر باشد که بستم زاده تو	مرشبی که مرا زار کند
مانده بی نام و نشان که تو لانا	از پیست او بر آتش میسازد
چند در آشفته این مرد و	چشم پیر را چو میسازد
اشفارش در کفش آب	بخت این امل میسازد
اولین تو است تو نفس ده	گش و بان امل میسازد
سوزش لطف چند است او	خوفا جود روزگار کند
اگرش تربیت کجا باشد	کرست این من میسازد
بهرم شو ازین و	در در ابرام پیش میسازد
و چنین زلف و جود از کرست	بخت کرد بر پیش میسازد
دست انعام بر پیش میسازد	دود تر جیب با تو میسازد

نقد و درایت بود در پیشگری که میسازد

ز سیه بجای که بر سر برین	و عالی جان و کشتند در این
بسی سوزن نظام نو که تو	نیکش سوزم عهد و عهد من
کمالش در بیت شود و این	می بسجد بر پیش خورشید من
بستنی در بیت تو زنده گشت	فرار و زان امانت کرده اند من
مرد و سوزی یک لفظ جلی تو	بر کشت گشت می از این عهد من
مرا کجا که زان آردست میسازد	ز کرم تو داشت یکی ز بجز من
بر سینه خانه قدم نه کرده ای	برای تربیت من کنی خزان من
ز کم میسوزم سوز تو است	و یک بر تو خورشید زان من

خداوند از شرف پای تو میسازد	که در یاد و سر برین پس از این
ازین تن خرد که من میسازد	که سر بر آرد با تو من
را که در پیش تو دست و پا میسازد	برست با تو زلف و دانی من
بخت تو زان من میسازد	که در میان بجز زان من میسازد
صراط عذر می آورم چرا زرا	که بخت لطف تو حق من میسازد
در آیینی را تو با دست خفا	بر آستان نهادت سرشور من

از نقد و درایت بود در پیشگری که میسازد

ز نوکانی مجلس عالی	با و چون دست نازید
مجدوبی سید اجل که ده	جودت تو جز تجلیل
ای زان خزان که کشته شد	خاک و دولت زهر جلیل
مطبخ انسان حبه تر	چون جودت کشت بکمال
لفظ عذب تو امل میسازد	چشم سبیل که جلیل
بگردش تو هر چشم آرد	شاد دارد که ز جودت جلیل
خورشید تو شمع گردان	صدقه ای که دست دیند
با علو و اسکان نازل	با سخا و انساب من
طریقی از دست تو برست	چرخ بر جبهه زان من
ای که در انان تو میسازد	می بر آید چنان تو با من
بر شای تو خوب افتد	قول خاتم اگر دست من
داد معلوم رای آموز تو	که دعا گوئی دست آید
بر سینه و عاود میسازد	خوب عالی بجز در از من
یک وانی که خادم ده	چون کند زان من جودت من

نام نیکو و نیک دوستی	بر سید و طبع نیکو
عزت نفس و راعند	که بود از کس جمع نیک
نشو و از برای کین مان	زیر دست لایم عین نیک
یک بر تو بکارش ادا	بست نخی بخت و بیک
چشم را بقای کسیه ادا	رسمی کرد بر امر نیک
چین زانمش و بر کشتن	کره نام این ای نیک
سرم این بود منتا کنون	این محقر موجب نیک
یو کین کرم دست کن	تا کین عجز و حق نیک
بست نو چنانکه ده بنود	اقبایی از ان کثر نیک
تا دیگر من بخت شود	بعد تحصیل از شراب نیک
نیک فایده کین برست	بیج دانی که هست ان نیک
مواهب باب نو کارانه	با و مقول بیخ نیک
حسب اهد و عده و کس	انچه بر دانه و کس

از کین قاعده و در ظاهر نیک
که کوی بر خیزد و بار نیک
بر کای دست و دوش نیک
از کین دست و دوش نیک
که انواع غم از خاطر نیک
که کوی و طبع نیک
از دم و صبر نیک

با کین کس که علم و شکر نیک
جمع و رضی و شکر نیک
مر کین کس که بخت نیک
ای کس که کس نیک
پای طبع و شکر نیک
یک نیک و شکر نیک
رسمه و شکر نیک
نیک با تو و شکر نیک
نقیرا سی عدم نیک
بر سر و کرم نیک
نظر لطف ای زده جان نیک

ای کس که پای نیک
بر کین ترمان شکر نیک
بر جود تو ای کس
کشتن و شکر نیک
شع کوه و شکر نیک
رد و کوه و شکر نیک
در دهنها و شکر نیک
استخوانها و شکر نیک
مر کس و شکر نیک

پند چو چشم پیش سست	پیش ازین نه بر روی
ز کنگه دانا را که دانست	دفعه سه اگر بر روی
هر چه بدست بر کن دست	زخم می بر ز دلا سر
کز سه مقام پست زشت	اشافی بود بر من باب

فصل الف در بیان

چادر گریست کی صد باید	فصل دله که زدم اندر
عوض از جیش و زیند باید	نه زشت و است کنون
خانه پر خرق سبب باید	آب جن چو بویشت
بغز و رت سبب ده باید	کز زشت برین فصل اورا
کر و دنگ و کر و باید	پوستنی بند و بنگ را
کر و دنگ که ترا خود باید	پوستنی ز نون خط ام

فصل الف در بیان

ای نذر اشغال تو جان	محکمست محترم حال بدین
کار کی کن مرا اگر بتوان	صحت نوری با بر دال من
تم تو اکنون جواب نه نشین	راوی شعر من تو به سستی
پیش ازین ما است تران	شعر از بیت پیش سستی
نزد و بی شارت مفران	سفر قیامت نه نام
پاک و پاکیزه شستار معیان	با دق که کرده باشی نسل
ز مستی بجز ترش برسان	بر کدم شمس دین درود
کر و دنگ سبک و زشتان	عذر بقدر من بخواند نگاه
ز اول مل ایست بر روی	دست بر من نه یکی است

مدرست

وله فی القاصه

از سر صدق و صفا بایر کرد	صدقت که دعا گوئی تو
حضر را روی قضا باید کرد	مر کجا تر تو پیش نی کرد
زنج را پشت و قضا باید کرد	پار و سیدن خاک در تو
خواسش از ابر بر آید کرد	باز سر زشت تو بار نه بود
از جبهه دانه که عطا باید کرد	ابر را کف تو را سوزد
روی در روی سبب باید کرد	بر سید دم خلقت را
یک دانی که ترا باید کرد	سر در از پست املی نه
نیز در کار حسد باید کرد	کر و بکار نه یک است
نظری هم سوسی باید کرد	و در جانی نظری از سر لطف
کنا چار او باید کرد	بجز زشت دعا گوئی ترا
لاجرم ترک حیا باید کرد	چون حیا مانع روزی آمد
زاکه تر سوسم را باید کرد	هر حیا ترک حیات او تر
لا بد آن دعه و قیام کرد	داد و ده و شش و شش
در نه یک خطا باید کرد	کر صواب است بر سستی
نیک و نام نیک باید کرد	و در قرضی که مر جی شد
کوشش نه کرد باید کرد	بر کوه سه بزی انعام تو را
آن که بر شسته قضا باید کرد	آن بینه و یقین جزو باشد
حاجت سینه و رو باید کرد	من با نعام تو حاجت دم

ای که فلک سبب ایام تو باشد	ای که فلک سبب ایام تو باشد
----------------------------	----------------------------

این از شکم خوار که نشسته باشد
 حاشا که گشت دوزخ بر کمر نام
 آن شهید که گشت شورا از آب جفا
 که صید تواند اهل سرچشمه گشت
 در کوی تو خورشید گشت شعله دار
 عقلی که ترازدی بهر جوشن
 از عهد تو منقش عالم ازین پس
 آه و دگر به نزد تو صدمه
 سحری غار نماست که اورا
 بی پیش از نگاه میباش دورا
 مقصود نکات دلی تو بهر پیش
 که از بی تحریف میخواند یکن
 این کار علی الجواد که پیش دعا

من من کفایتش کف معارف تو باشد
 خود کی جویی با دل و گشت تو باشد
 نزدیک نزد جرحه از باطن تو باشد
 چون دانه دانه بر در و در تو باشد
 خاصه که زمل چند که نام تو باشد
 خدا به کی کی سوی برانام تو باشد
 تا بهیچ بنهر در بی نام تو باشد
 خادم که بر سلا در بر نام تو باشد
 تا که سعادون کریم عام تو باشد
 چون بشنوا این کار با عظام تو باشد
 تا که به دیوار از انعام تو باشد
 که تو بگویم چه بهی نام تو باشد
 که زبنت که موقوف بر نام تو باشد

در بیان بعضی صفای کرم

ای غنچه انتری که هست تو
 باز کرده اهل جو کل و امان
 با هر برائی تو خورشید
 که در راه بر خفته تو نیست
 تهر تو جو غنچه خویان
 دست نامید بر رواق خلک
 پای خورشید بر شانل جیف

سر جفت اسنان فرو نماز
 از کلک تو چون کمر بار
 از ارفاق تو یار
 چون تقارن تو ای عشق بار
 حلق بر بر باد که موی نازار
 جز بهاد تو جام ملک
 جز بکام تو کام نگزار

سوره

سوره خرقه تا به بند
 بر تو بر میگشت خادم را
 شوی را اگر می دشت نام
 و توحیدی نزد تو به پیش
 بر بند و طاعت بر م
 در محبت صواب دار کوشش
 سرگردانی در رسم این دشت
 مقلی زحمت که زشت بگو

مرگه به تخم روی کار د
 که تو از اگر گشته سپیدار
 بر تو ملا و خفیه سپیدار
 سبیل از طمع قضا خوار
 شب نهار که در نشمار
 لولش دقت صحت کم دارد
 به تو ختم تو پیش میگذارد
 تا که حق بنده بگذارد

وقال فی القف

ای که تو بهم گشت و ما
 می که صفت سحر ندی تو
 می که بهم در دست می جود
 و می که در بخش اهل لطف
 روز باشد که گزنی یارم
 کوشکی باز میبار مرا
 سینت که بشیدم در دست تو
 تا باین حد بنم املق و آب
 جوب دانه در میبارید
 نیست امید که بخش جلیبت

سیر شیرین بکایت
 عقل برین شود از بهر
 از کفایت می گشت
 مرزبان کسوت و کبر
 چه بود و چه باین تو
 که بر تویم جویشم و کبر
 در چشم سحر جباریک
 که بود با رخ من خاویز
 که چون سخن غنچه
 چشم دارم که بر تو

وقال امیر

ای درد جان تو بگویم کز آ

حق در سوی تو که خوشی کز

بیت حمارت عقل از برای خلق
از کوی آندو بدو خانه کرم
رای نمود بر سر شمع و شمع
بنا بود که نهادی و نهانست
چون من خوابم و تو نباشی بر پا
چون بیدارم و تو نباشی در راه
تو را بر سر کوی خوابش

افروخته ز راهی تو صد کوشش
کلاکت شیده باشی از شمشیر
دست نیند و نه تو کوی او
دانی که نیست هم کویان باطل
کاری بود و از ترا زاده و نه
بر روی نهادی بر سر شمع
لایق بود که کوی اندر شمع

در بیان سیرت و عادت

ای بندگی که کار است تو
تا زنده باشی این شمع
نخجیان سپهر است
از برای حصول امر است
که به هر چه که در کسین است
بیا که بشم بخت بر تو
دست کاری من مرز است
که هیچ تو ملک سیرم
من کنون را حق نباشد
بر کوی سلام می کنم
چون در راهم بخت و بر دم
با کار بر بخت خلوت
با شمعیت هر چه شد کام

از خند ابر و دودم بخوام
افروخته شمع بخوام
در کف تو زدم بخوام
دست از خامی بخوام
زیر دامن تو دم بخوام
بغلک بر مقام بخوام
که بر دوش کام بخوام
که چاد تو جام بخوام
که زلف تو حرام بخوام
و ز کوی سلام بخوام
از بر کای قیام بخوام
گفت و کوی بام بخوام
از دوی خام بخوام

برخ با من ضایع کربست
میر کار تو ز کانی خویش
اختشای که تو نام بر سر
دست نمیزد بخت دار
نمیزد از شمع و سحریم
بسم خدا که جمع دانست
خوشش بر صفت که بود
از برای خویش بختیش
مختصر بود و مان خود را
از کف ساقیان سیم نظام
بر سر نیز که بود فرمان
بیزم سب و سحر و شمع
از برای شمع خامیش
از کاشی که بسم نام
که بر بر زینت است
لیک با این بندگی است
طعن از آن تو هم سبیم
از تو سبیم حرام است
وقت را از برای کس نیست
تا کویان که است که بود
و نه از تو که دایم از پی تو

ز کون اشقام بخوام
نی تکلف کام بخوام
کار کی با خدام بخوام
من جان افشام بخوام
ریش را اقیام بخوام
از طلال و حرام بخوام
از عدا و کرام بخوام
وقت تفتی طعام بخوام
خدا بکن کام بخوام
رطبه ای در دم بخوام
زین لب لعل کام بخوام
کجای با یک و نام بخوام
که شمع نام بخوام
در بزم شمع ستم بخوام
بر ازین شمع خرم بخوام
که از شمع ستم بخوام
دین هر مردم بخوام
خود نام که ام بخوام
از تو زین و کام بخوام
جهنت بی بوم بخوام
اوست ستم بخوام

بقال انصاف

ای تو که در کس برادر	تا کی آخر کار باشد چنین
خود را میوه ای زده ای درم	بکین حال که چو ناله باشد چنین
من گویم هیچ درویشی تو نباشی	کار با بس و ایام باشد چنین
بمن ناله شده ای و غلی و انهم	خرج خشتی و زخا باشد چنین
بس که می گویم که تو نامزد شدی	از تو بر رسم سرو را باشد چنین
تو توانی خود و من را بل غفل	بس میان با چرا باشد چنین
مان من برده ام و نه دست برده ام	برسم و این که باشد چنین
من چون مجرم در هر سجده	بجوهر نعت کس را باشد چنین
چون بر از تو کس نخواهد کرد	کار من که سا ایا باشد چنین
که این بهتر بسیار است	در میان بکست تا باشد چنین
با جزو محمد در حال جهان	تو نموی ده چنین باشد

بقال انصاف

ستم تو را از کشت و دریا	که خفت یکبار منتقم کرده
ز حرمی بخشش و این را می دانم	که بر دل داشت ز منبر کرده
اگر نه ای تو من بگو بهر نام	ز تو می جوهر و منشی گشته کرده
ز دست خود بر کنده است و نه زده	بست که کند بر رسم گشته کرده
بر کرده ای خود را زده ای و نه	جوهر در مع تو با دست منتقم
بودی عالم قدر تو را و نه دست	که شب ایام تو فخر کرده
چای هست تو را که هر حال بود	بر این بخت من آن ساقی کرده
شراب منت تو چون هم بپوشد	با این بس نایب که خوش کرده

محمد

چو فرستد هم کاین که زدن
 بهر جود که ز طاعت کس
 رسوم بند ز معهود اگر نپذیرد

کرد کار بر نیال مطلع کرده
 می بجای و مال تو منتقم کرده
 هیچ حال نایب که منتقم کرده

بقال انصاف

ای تو که تو در حق است	خون جرحان میسر گشته
بست در پای کشت افشاده	مر که در دست تو گشته
نعت کشتی منج با سیده	نعت کشتی سر گشته
بست بر دانی بخشش تو دانا	بهمان امید و شیده
نفا که کسب است نه	حال من از ناخوشیده
کار بر رسم اگر گشته	حال تشنه بخت گشته

بقال انصاف

ای که را تو معمار جهان	چو دانه را در ساربان
م ز خود علی و است و نه	ماه و خورشید در جهان
بر کمال تو اگر شد که کاست	که و قبال تو ساربان
نعت از بی و ناکست	در خط و اورد مراد و ساربان
حق است درت تو بگو بهر نام	کشت شبنم زلف ساربان
ای که است تو ساربان	کس نیست که در ساربان
و من با چکست تو جوهر دانه	برین بر دل خود با ساربان
خود بخت کشتن کار ترا	اگر که هست در ساربان
بکست و ای که در دست ترا	دست گیر نه از دانه ساربان
بست با ساربان	خامد با سنی از دانه ساربان

<p>روزگار بدو اشعار چمن واکم و دینار چمن طبع من نازک و دینار چمن هر کی روز و دینار چمن تو خاتم غنیمت و دینار چمن غفلت من نازک و دینار چمن و در شکست و دینار چمن سهل گرد و دینار چمن تو بر من و دینار چمن شل من و دینار چمن هر کی و دینار چمن لایق و دینار چمن گریست و دینار چمن</p>	<p>را دلی و دینار چمن شعر و دینار چمن تو زین غنیمت و دینار چمن با چمن و دینار چمن غم کار و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن کار و دینار چمن به دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن</p>
---	---

در ایام غنیمت

<p>مغیر و دینار چمن هر کی و دینار چمن گریست و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن</p>	<p>ایام و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن</p>
--	--

<p>شور و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن</p>	<p>غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن</p>
---	---

در ایام غنیمت

<p>غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن</p>	<p>غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن غنیمت و دینار چمن هر کی و دینار چمن</p>
---	---

وقال ايضا رحمه الله

١٠٠

وقال ايضا

وقال في الفضا

از ده سبب توفیق خورشید	زین جناب طلال سیدارد
و در حق دولت از دست یزد	در حق انوار کمال سیدارد
آفتاب قضا برخواست	روی سویی ز دال سیدارد
سنت سیدارد برخواست	موسس اتصال سیدارد
پاس پس به سیدارد قدرت	مفتی کونوال سیدارد
هم مفتوحی شتری مرغ	خون خضت طلال سیدارد
ز نور نور در محل خورشید	وین تو بغال سیدارد
در راه از خلقت کشاید	مرجه زیب و جمال سیدارد
تیر خورشید از رخ طالع	موسس پرده بال سیدارد
از خورشید خورشید شش تو	کسوت در شالی سیدارد
بر دست خورشید مرده کسوت	روی در شالی سیدارد
مردود و زنا عهد تو باد	تا وجود استمال سیدارد
یک سنخ دارم و کونکشت	کره زینت طال سیدارد
و جنابت کونکشت غالی اورد	مرجه رسم کال سیدارد
هنده زاده علی اسماعیل	غیر رسم کال سیدارد
وین دوتی زبانی لشکر کشت	زینت اتصال سیدارد

در بابی بر وجهی سیدارد

آن و عدد نه و جوزد نام دیگر	یا بنده نایاق خط بود مکر
پروانه آن جزو خط بود مکر	یا پیشش زانرازه بود مکر

نور توفیق

سیت جده توفیق زبانی نام	پنچین رسمه ال سیدارد
-------------------------	----------------------

کلی

کودکی را که در عهد و سب	سالی اندر جمال سیدارد
خیزت از کار و در با کشت	انچه او در جمال سیدارد

در بابی بر وجهی سیدارد

جهانی است و منقش بر شالی سیدارد	کو ششم خطی کم چهره سیدارد
از کمال دولت و شکوه کشت بر	کری انجان پری سر و جوی سیدارد
از خط روی عالم باشد و کشت بر	کری از شالی تو خرم تر باقی سیدارد
بر کمال خورشید و بهشت سیدارد	تو خورشید و بهشت سیدارد
ز تو خورشید کال نیب ز تو خورشید	برازیرا که سیدارد کشت بر
و در عهد و کشتی با هم تلفیق کشت	اتصال سیدارد قوت بود خورشید
سرور که کشتش سیدارد کشت	کری از شالی تو خرم تر باقی سیدارد
اگر کمال عالم را با خورشید کشت	سیدارد سترقی تو خرم تر باقی سیدارد
ز تو کشت از سیدارد کشت بر	پادار طفت سالی اندر جمال سیدارد
جوان خورشید اگر کشت بر	ز تو طفت سالی اندر جمال سیدارد
پشت سالی سیدارد کشت بر	ز تو خورشید سالی اندر جمال سیدارد
وین اوردن کال سیدارد کشت	نشت خط کال سالی اندر جمال سیدارد
بصیرت سیدارد کشت بر	مصر کالی وین اوردن جمال سیدارد
زین کمال سیدارد کشت بر	کری از شالی تو خرم تر باقی سیدارد
چهار کشت کربن و کشت بر	کال کمال سالی اندر جمال سیدارد
بنام آسب عوا احمد و کشت بر	چین سبب و کشت بر
اگر دوتی کشت بر سیدارد کشت	چین سبب و کشت بر
زین کشت کالی کشت بر	چین سبب و کشت بر

بکام و در روزی دایان سال افزو	که افضل کم یابند چون و بگویند
قول بیست	
ای بند پر افضیت با دو کس	دوی تحقیق قزو علی
صدا احوار خردست دین	کز گشت است از یزید
ای بویست سسای قدر تو	از دل و درو از عبید و
ماه بر در کعبت طالع بود	نیز در حضرت تو از من
نواست عالیت و جهان تر	چون صاحبست در دل اسما
طرح اندر کعبه نکتة نو	از سلسله و فخر حکما
سعد و کوشش کلک با دشت	شکست چشمان خورشید و
گشته با لعلانی خاطر تو	چشم خورشید به هم و
و جرج را باز دارد از دست	کریم او تو بود و
صدای کمالی که استانی ترا	اسمان خواند مجلس اسما
چیل جبین رسید و بال کرد	تو بخت خورشید و فوت کرد
آب را نخت بند کرد و خول	شکست را کرد با صاف
گشت تا تر جوشم و برین	جوشم کرم اسمان چا
تا توان تا توان نبرخ بر	بگرشتم کی گشت ایا
ی نه از اثر التشن و بن	زیر دامن سپهر کوشش
ست جوت زد و گشت شونا	گشت بوی کسیر و نوا
یمنند برین بر صواق و	چند و کوشش کسوف و
کوی از بس غایب تو تو	منطق گشت تا ابر و
گشت مغولی و کشتی	تو تاپر و شش

چو چادر مرده ز رخ بسند	شد ز قوت کاه و نیم حلا
سر گشتند اقباب است	نکته زان و سحر
میت خدای نیست قوت	سیر است خدا از ان
تن کس را جویند و تن کس	چو گشت در عروق و
اگر چون خیمه یوشین دارد	چو گشت در عروق و
هر که چون او که بر ماند بود	کاه و حش و کاه
و کله از کلاف و چادر	چو گشت در عروق و
ز دوش لب بن جو ز بود	چو گشت در عروق و
با چنین زمره رجام من	است بی شو و حلا
اودم سوز و جوش	چو گشت در عروق و
کرم من میشت ابر و	از تو بود پشت کرم
کریم در کدو و فخر	کریم در کدو و فخر
عفو کن ز کرم و حقیق	بنو فرق طلب من و
قول بیست	
سند و تاج جوش شاه	کریمش زما ز حلا
چو جوش سخی او مردم	شده فتح و دوی و
رای و پرده و تاج	است او کرد و حلا
ناک پایش زاب است	کریمش حلا
چو عجب که جو ز شود انجم	دشمنی کریم و
است اراغاب و حلا	حاکم زاب و
ز تیغ و کریم است	ز تیغ و کریم است

با خنجر و دوشم و دارم	که مرا نیز تیغ بر کمر است
تختش از بیت و است	لاجرم زبان خود و دست
تیغ را که تو در نیامخت	که خنجر آفتاب و کار است
اسمان و دوشم و خنجر و کفایت	که بنزدیک با پسین است
که کمر تیغ چون خنجر	مرده خنجر شید را بر دست
خنجر و کفایت و خنجر و دارم	عمر ملک را چمن و دست
که کمر تیغ و خنجر و دارم	بخت که درون خنجر است
باشش تیغ و دوشم و دارم	که کمر تیغ را بنور است

قال ایضا ترا بعد

ای سر ابرو و فلک برده	عصمت از جو ملک برده
بیت مهر که بر دست	با خود از رای دل برده
قد و عوی حق و باطل را	شعش از دست ملک برده
منی حکمت تو نیست عیب	سوی علم تو یک یک برده
فصل گاه تو نیست سخن	بر عطاره کان شک برده
نیزان تو در خنجرش تو	و یک امیر را ملک برده
زود چو لعاب خنجر تو	و در کار می زلف برده
شتره چشم حسان بیت	و شک برقرار و ملک برده
بار و بیت تو زلف کون	چند گاهی زان ترک برده
ماه خنجر و بیت تو دست	زیر تیغ خنجرش تو برده
درک و ده و دوشم و دارم	زین اندر دل ملک برده

وقال فی المیزان

میان

بنا میزد جان فرخ قنای	که کوی سیم پر چای
چو کشت بی زبان بهما جند	جو در بند می خنجر است
بشش تو خنجر را خنجر	بنا را تو سیم پر چای
که خنجر دو یک یک است	اگر آسمان زود و چای
یک یک بر کنی و زبان بر کن	اگر دندان کن بر چای
بنا میزدی اگر دوشم کنی تو	زبان خنجر بر چای
بنا بر دوشم می خنجر و دست	که چون با شمشیر کوشش
صورت و پناه و دوشم	تو انداخت از دست رانی
بنود از دوشم کام این تیغ	که تو با پاسبان تیغ داری
من از دست بکامند و یک	تو لطف تو واضح میفری
بیت داده شریف تمام	ز روی کردی و خوب رانی
مرا در خنجر از شریف خنجر	من اندر ستم از پاسبان
من از خنجر من است این تیغ	بنا شد عید خنجر بی رانی
خنجر من شریف است و دارم	بنا شد عید تو پیش از رانی
که خنجر شید را بر چای	بهر جای رسد و دوشم رانی

وقال ایضا

ایز مثل عالم که جهان بود	بجز دانه مانند و جهان بود
کشت و تیر تو بس و سیم است	ز بند می تو بس کارا که کشت
نزار بار بازی سنان تو	لال را از ملک بر چای
اگر و قدر تران بر آسان هم	چون کیمیش نوم زان می خنجر
باط خنجر عالی که بود	ز قلم سیمان تیغ است

نیم از سبب لطیف و شیرین
خطاست نسبت به غیر تو گوی

مرا ز روی کرم پر شش خود
اگر تو از روی بد بخت کن بود

جمال البیت

کیم عمر عالم جان لطیف کیم
تلفاتی ای تو بر من نهاده
تیر و زهر لطف تو کل طبعان
تفا و امر تو و انصاف و مخرج جان
فلک ناپاک تو شد بر من زان
زبان کز دم خلق تو و با جو
چو سحر کرد عالی ز بند آزاد
چو سحر و قدر زنده روی سبب
شود چو سبب روی سبب
نابینا به غیبت کز تو شد
سینه از شرف طبع تو نور آرد
نور لطف تو امان و طمینی
جو دید تو ز تو ز کس نهاده
صحیف کز تو ز تو ز تو ز تو
به چو سبب کز تو ز تو ز تو
تو تا حری و تغیر و حسی
حضور تو به حال احوال و بد
بختی کز تو به حال احوال و بد

زوی چمن خایت زده ام
ز پشت مرد و مرغ سینه دور
جواز ز لطف تو کل شش
کوب بخت ز پشت تو ز تو
ز صحنه ز تو ز تو ز تو
ز غایت شک کل تر و به هم
کرا و قدر غایت تو ز تو
بروز با غایت تو ز تو
اگر ز تو ز تو ز تو
سرم ز تو ز تو ز تو
بر آستان کیم ز تو ز تو
ز روی عالم تو ز تو ز تو
چون ز تو ز تو ز تو
که ز تو ز تو ز تو
خرد ز تو ز تو ز تو
و عاقبت تو ز تو ز تو
که ز تو ز تو ز تو
چو سبب ز تو ز تو ز تو

ب طاعت و طاعت ز تو کیم
مرا کز تو ز تو ز تو

اگر ز تو ز تو ز تو
شکست ز تو ز تو ز تو

در مدح ان بود و تو ز تو ز تو

ای ز تو ز تو ز تو
کرا و طاعت تو کیم تو ز تو
در صحنه ز تو ز تو ز تو
شخ خلق تو ز تو ز تو
ز تو ز تو ز تو ز تو
عذر ز تو ز تو ز تو
انجمن ز تو ز تو ز تو
عزت ز تو ز تو ز تو
بزرگ ز تو ز تو ز تو
تم حقیقت کز تو ز تو
از تو ز تو ز تو ز تو
بوی عفت ز تو ز تو ز تو
مردی خلق تو ز تو ز تو
تعلت ز تو ز تو ز تو
کرا و طاعت تو ز تو ز تو
یک ز تو ز تو ز تو
در حقیقت ز تو ز تو
عذر ز تو ز تو ز تو

مرا کز تو ز تو ز تو
مرا کز تو ز تو ز تو
ماه ز تو ز تو ز تو
با تو ز تو ز تو ز تو
خجسته ز تو ز تو ز تو
بکر ز تو ز تو ز تو
چو ز تو ز تو ز تو
ز تو ز تو ز تو ز تو
مرا کز تو ز تو ز تو
مرا کز تو ز تو ز تو
آبروی کل ز تو ز تو
از تو ز تو ز تو ز تو
حق ز تو ز تو ز تو
از تو ز تو ز تو ز تو
از تو ز تو ز تو ز تو
از تو ز تو ز تو ز تو
پای ز تو ز تو ز تو
مرا کز تو ز تو ز تو

از کبر و دوستی اندر خودم آتی که کند

نمی ستود و خضای با کفایت	می نیاید و تیر فلک تفتیل کرد
نوی که از روی کل فضل از کبر	که حکایت در اندر آتی تفصیل کرد
ز یک خطه و خطم در پیش تو دل	عروس یک بزرگ و کبر تکیل کرد
نسب خلق تو یکسایه نیکو	جان کند که دم تو بهار با گل کرد
جو شکست بر روی با کفایت	هر درشت تر بار با گل کرد
با لطف تو میگرد و سپاسی	مژده باره خرد اندرین تالی کرد
بجوخت تو بر روی سسلیت خود	کسی که خرد خود اندر سر تو گل کرد
خضای کن که خصل کرد و در برین	بیاروی لطف تو آن نفس کرد
چون بگوید بود در کل نجف پیش	کسی که از عالم برین تو گل کرد

دال در خدای

زی حری که ثابت کرد و جود	بر باب هر دست آباد
زین با قوت حلی که از دست	ز باد طم تر کرده فساد
بکند اندر بر معیت حبت	کریمی که بر سر کی روح داد
ندوی تربیت صعب المراس	بگاه نکست سحر انشاء
دعا که را می دانست که باشد	وای خدایت تو اعتقاد
چو تشبیهی غزایی نواد را	موا سمیش اندر اماراد
بحران ری چنین بر کوفتی	کز با کافران اندر جهاد
جراحی بر خفاش خلق خادم	جو رکس را بجای اتحاد
درین کاشا دست مارا	دوست آمد بخاطر دهر ادا
و اخوان مستهم درد عا	نخکانو با دکن لکا عا

و بهم

دلیلم هما و صایات

دلیلم هما و صایات	دکا نو با دکن فی خواد
یک خور باد خلق تو خورد	لا از جن عالم پرست آب کند
ایسر سایه کبر با ر	ایسر کلک است اکت کند
اتش خاست جوشن زنده	ز سر و در کار آب کند
جن سخن را نام از گاه آید	ز نسب ز سر و خدای کند
جز خدا و نه خداوند نیست	کر عطار در زلفا کند
اشاب از جانی خود مردم	ز ابر بر روی خود نقاش کند
مرکز از خدمت تو دوری است	م تراقی تو برش خدای کند
نه تقصیر باشد از دم	روی کمتر دین خدای کند
عاشق سده که خاطر شرف	با من از بهر آن خدای کند
اشقایی بود درین تو سیم	بهشت سر کس با خدای کند

در آن کس که نیست

ای که جوهر چو گل ناز و روی	داد و لکت از روی آورد
بدرخشش خشم تو جو آب آرد	بر است شمشیر تو جان آورد
صبح اگر دم بخفت زنده	شکستش بر آتش آورد
یا سخن از دست کل خلق تو	خزوه قفا با سر جاد آورد
کرد و بر عدای تو اقبال پشت	بر و نه از گاه تو بخت آورد
پیر و در کس که بیدم فقر	سوزن اشام تو کز کسش آورد
مرکز نیاید و در دست پادشاه	کرد و بخت بگر نواد آورد
با کف در پیش تو مردم	بدر زنده بر من دریا آورد

کافی بر که ز غوغای جان حادها	دوی بود که در افسوسم در بند
ز ره صد دریا بیا بکند دهنده	کشت که اینان بچاشت در بند
طبع دیگر زبان غفلت بگویند	که از در تکلف به نظر بند
نیز چنانست که بر که در بند	و یک بختی بسیم در بند
بلا و محنت و غم را بسیم بخت	اگر نزار بود هیچ در بند
شاده که بگویند است مستحق	نه در لطف تو که هیچ در بند
ز بند غم و محنت عاقبت	را تمام توام حاسان که در بند
که ارشاد منی از بهر بس بخت	که اهل منی زیاد بود که در بند

فایده

دوشین بخت من که تا جا بود	با و از جا به بخت خود نشود
با من آن کرد از بهر که	که نه در جهان کسی نشود
بخت انعام از بهر لطف	ز کس اندر نه خاتم نرود
بخت از من هیچ خوش بخت	در بندش جان آن نشود
سخن به بند ز بخت لبند	یک از آن بخت پیش نرود
بخت خود بهر بختش دید	الشی کشت در بند نرود
تقدیر مشهور سیاه روی	بر یک نامش در بند
ز کس نشود ز بخت خوش	چون بستم رسیدم نرود
نورش ز بخت او بختی	از بخت نمانی نرود
بس که در سیاه کاری بود	کشت عالی بخت دلی نرود
زبان بیخ زبان پاره شد	کس را بی بود عیب نرود
این کشت بخت را بیانی بود	و فرخنده را بختش نرود

شرف مستحسن بود	شهر بند و نه در بند
زشت اندر جهان بخت	چون بخت بهر کس بود
چون بخت ز بخت است	ز بخت عالی او نرود
بر زبان بهر کس بود	صد هزاران که از بند بود
در بهر بخت بر آید	آن عروسان زشت از بند
حضرت اوداکی من و خلق	اچنین لاف عاقلی بود
چون زبان بهر کس	بدر بهر غایتش نشود
اگر از مرزبان نیا لای	خویشین عرض خوشی بود
ی کشیدم ز جیب آنک صدق	چون زبان بهر کس نشود
ای دریا جوینست قوت ظور	شعشع لطف پیشکار بود

در صومع توقع از خود و کوی

ای صومعه ای که بر کوهان من	خویش و دیوار تو در بند
ای صومعه ای که بر کوهان من	بر تو نام کرده چشم سیاه
سنگ بر بال بخت کانی	ایسمان جان و دیار سیاه
عادت زرد و توام نرود	چون تو کس طبع تو نرود
شاه بهر نامی توام نرود	چون تو کس طبع تو نرود
از بهر زبان جوید سنگی	کرده ای در طبع تو نرود
شد بخت تو از نرود	جز زین و اسان نشد نرود
باغ اقبال از نرود	چون تو کس طبع تو نرود
یکت کانه نرود	چون تو کس طبع تو نرود
ای که با نرود	چون تو کس طبع تو نرود

طاعت
 یک در شمارش کس را دان
 در بسط کون یک کال غدا
 صد غایب است از غایت
 بس جوئی مار نام حای کفاره
 خدی از زانو کمر کن کن کاره
 جز پنج پشت من بر تن کفاره
 بخیزد سوسند از تن من کفاره
 کس جز خودم جنت نماند
 وادی از زیارت طبع جاده
 خود کمر خنده و قوت انداخت
 ابروی خجسته روایت از آن
 شد و نام از او در میان سواره

انی که خاک پای تو در دست من است
 اینجکه جنت سبزه خیزست
 اقام با سال اداک راه نیست
 ارباب دل جو خیزد نرنگ طم
 روحانی که جویند کار فکر تو
 اینجکه قرنعت است ایستگاه
 و یاد که غمزه است زدی ایستگاه
 این ملک را که دست تو در پیشگاه

دانی چه چرخ زدن بکویت
مردم نهاده که مر افروزان بجای
نوروت سخن ده که باو افت
بر روی برید طریت بکند تا برید
سودت شورت تا دوری
قانون سلی سیج را باو یازد
وام که کس نوبه جزا جزو کس
کراصفیان بهندان جزو خطا
نمونه می برونست خاطریت بود
مخلف کان ز خاطر اصحابی برید
روز یکی که برای غذای رسول
از خزان خاطر تو هر کس ابا
خزانی تا سطح سودای برید
جوان آدم سخن خود را می شناسد
دانه سده دوازدهی سر برید
عالی ز روی خشم مجبور که وارید
نزدیک شل تو سخن که در جوش
میزست خاطر تو زرم بپوش
جوان جزو شعر بر پشت فرا
دانه می زخم زنده که در پیش

جهان فضل و کرم بخورین ای کار
 بهمانا زمان هیچ دوستی کن
 از آن جمیع را بر سر دست نان
 عواکس طبع را در غایت
 زین دنیا که کار بی حوصله
 ستیجی که کار کنه ز روی کرم
 ستوده بهمانه نایم عجیب بود
 باستان تو شد میراثی دل
 که برست کنم پای سخانی تو
 اگر معنی ایک ره بهم است

ز غم غیب و مصیبت دوستی
 که در دست تو در میم جان دارم
 که وصف خاطر تو بر سر زبانم
 به شجرت زان گفتارم
 دلی به تر درین نفس چون کافورم
 و زیر مشرف و غر جان دارم
 جهان فضل و کرم و دست جانم
 برین سبب بر سر دستان
 چنین که پانی نظر بر آستان دارم
 که ز شمای جانم بجم مصفا دارم

بشعرت بی شکایت کرد چو شمع از آنک زبانه می کشد تنی جوینده ز انواع عصبها در بند خروشیدست کل تیره بایست که شست دست ای کوی درود که بر زبان تمام شمع علی تمام چنان بگوشد در دهن کی کرد نماند فکر از لطف طبع و جوهر بجست تو دوستم ندیدم پندار عزیز من هیچ حکمت عدل نیست اگر چه نسبت تغییر نیست بی کاساس معذرت یک یک کند کوه مال این تن صحرای بیابان	کز دیر بایستم بر دل مردان و جوهر خود ز زبان او می کشم ز طبع و دهن طرست بر جوی سنان چو کلک از آنکه بر کلک درین مصدور اصل طبع را بدین دارم کسین بر دودال از کرمش زان که بر نشی از عجز بر زبان دارم سپاسی دست چیده چون اگر چه تو مو پند در میان دارم چو عورت مان که در میان لبطف مجلس عالی جان دارم چو شست که احوال برین کز توزع ظاهر برین نشان
---	--

استغاثی از بندگی کند

سپهر بگوید که عز دیگانه در شست ماه و آخر جهان را شست کای ابرم شست با همه دای شریف نشانی خرد چنان چمن تواضع داشتی که در روی تمام این فقرت از دل جان دران هم که بجای تو استغاث	که دست و کلک ترا بقضا رسد از آن که با هم سبب شست طاعت که اسرار با غم تو شست سپهر خرم در طاعت بود که خوششده به برادر شست بصورت ابر این در شست نرفته نوم از غایت لغت
--	--

روی بر این زن بزدوم باشد و کرم طبع خود عاشقی بدو باشد یکی سوار بر برادر زانست سودا علم با تنی بر جان گرفت	کرمین بر قوت این شست ترا که با سر در شست شست مرا که بر خود دوست گرفت یک سوار بر برادر شست
--	--

در شست بندگی با خواهر

ای بزرگی که بر علم تو ظاهر شد مرزبان کلک تو چون آب فروخت کام ترا که خوشید که در شست از نصیحتی تو بر مرگی شست علوم آهضا مرا قلم سعادت کند از پی فایده و جلد و شست برین بنده را نیز خیالست کی شست کرم و خدمت صبر تو بر شست یک شست که بر خوان کوه شست	هر چه در فون زوایا سوار باشد مرید بر شست او را قیام شست که عطار و نصیحت تو شست بست بری که در آن کس کلک شست رستاره که جان شست تو ظاهر چون جواب تو شست تو شست اندازان مقدم از جمع اصا شست خی روی در دل تو شست ظاهر شست تره اول بود و علو آخر شست در ترزد که در آن مجاور شست تا که آب هم بر کب رصف صرا شست
--	---

فی الاستغاثی

در از روی تو از عمر من سال گذشت پس سال حیت غلط میکنم که در شست مول شتم ازین بدو که بود خود روی تو شست که در شست	که بچگونه تمام که بر جان شست ز در از تو شست شست و کرم حقیقت خواست تو شست اگر بکس شود مرید تو شست
--	---

مهرش شوقی بخت کانی دارد
شدم شامی بسلامت برین توان کردش الحق
نماند در کسرم از هیچگونه دانی چو
ازین پس بر تنم بود بهر حال
من و قناعت که یکی ازین پس بر
زبان را که این کو شال من خورش
غایت تو اگر ساید این خورش
حرام بود و ای تو زنی لیکن
که که بگذرد این روزگار کای
شست شال از اندامی خورش
برده بودم از شدم نه کانی چو
ولی بخت خلق تو زده کرده مرا

نزد دی دم که شستن کرد اعتبار
که چو کس از این جنس شال
ز بس که بر سرم از کوه کوه شال
چو ز نو کانی در دست وصال
زبان هر من از سواد و الی
پسند که کن کو از حد کوه شال
کواش بشکب من از دال
اگر حرام جان خورش
رویف شعرا از ان کرده شال
چو شال شست که بر شال
و که هر جنس زدی به کمال
سکونان که من بر کمال شال

وقال ایف

ای رسید به فضل و بهر شایسته
علو قدر را با ملک هم سیر
نماند شست بهر ستاد و سیر
مهرش شوقی در روح بر زبان
بنا کرد که این خیال خورش
زبان از این اطلال خورش
چو از غایت طفت تو خورش
بریده و ادا چند از هر کو خورش

که تیر خورش خطابت کند خورش
بسی از کس که خورش
برستان تو شال خورش
نماند خورش ازین شال
و چو از خورش از نظر خورش
ز خورش تو جلا کرده زکی خورش
بکوشمال خورش می خورش
چو از خورش بریده از تو خورش

نشر

نشت بر سر و لب کرده خورش
اگر به از خطبات این شورش
شال خاک درت را از شال
در پنهانی خورش بر شال
مراقب شست که کانی از کانی
فشم خورش که کانی
کورش که شورش
ما که کانی این شورش
که کوری که کوری
قد که شورش

مهرش بر سر و لب کرده خورش
بسی از کس که خورش
چو از خورش از شال
نشان که کانی این شورش
سخنی که کانی این شورش
چو از خورش از شال
چو از خورش از شال
چو از خورش از شال
چو از خورش از شال

وقال ایف

سپهر در شوقی می خورش
بیت بحر شرب خورش
پرست و خورش
و کانی خورش
برین شورش
ز روی صورت که خورش
کن چو کانی این شورش
و کانی این شورش
کو شوقی خورش

بو طافت شال خورش
بو پای ممت تو زده کوری
ازین سبب شورش
و یک مرکز انسان زده کانی
شفا جان من از طافت خورش
خورش یک تو دانه کانی
و کانی این شورش
بر بهار کانی
از این خورش

وقال ایف

نشر

بزرگو را که پیش پای خود بکاهد و هرگز تو گویا نشود اگر کشاید شود و کس که بیک ملک تو مردم عالم سنی بمانی قدر تو مردی که کشت دست شایق تو سپاه دانی دار برای ندانی که باغ غنیمت او درم که شوق بند و بخت زیاده است	بزرگو را که پیش پای خود بکاهد و هرگز تو گویا نشود اگر کشاید شود و کس که بیک ملک تو مردم عالم سنی بمانی قدر تو مردی که کشت دست شایق تو سپاه دانی دار برای ندانی که باغ غنیمت او درم که شوق بند و بخت زیاده است
--	--

وقال الغیب

مر آن جدوت که در دین است بزرگ و سرور و خدمت و کرم ز تو نیست از قشش هر چه و عادت غفلت و غلامی و از غنیمت من این خیر است غم غم قشش از غنیمت تو نیست دی ز تو عالمی ای هم عالم ز دست جبر سبک تمام طریق دنیا	مر آن جدوت که در دین است بزرگ و سرور و خدمت و کرم ز تو نیست از قشش هر چه و عادت غفلت و غلامی و از غنیمت من این خیر است غم غم قشش از غنیمت تو نیست دی ز تو عالمی ای هم عالم ز دست جبر سبک تمام طریق دنیا
--	--

در خطاب و کلام از خودم که می رود

عالم لطف خداوند جلوت بر تو نیست مرا مردم ازین غنیمت در آن ملک تو کائنات جهان است	عالم لطف خداوند جلوت بر تو نیست مرا مردم ازین غنیمت در آن ملک تو کائنات جهان است
--	--

قافیه

تو قافیه ای و این قافیه است بزرگو را که پیش پای خود بکاهد و هرگز تو گویا نشود اگر کشاید شود و کس که بیک ملک تو مردم عالم سنی بمانی قدر تو مردی که کشت دست شایق تو سپاه دانی دار برای ندانی که باغ غنیمت او درم که شوق بند و بخت زیاده است	تو قافیه ای و این قافیه است بزرگو را که پیش پای خود بکاهد و هرگز تو گویا نشود اگر کشاید شود و کس که بیک ملک تو مردم عالم سنی بمانی قدر تو مردی که کشت دست شایق تو سپاه دانی دار برای ندانی که باغ غنیمت او درم که شوق بند و بخت زیاده است
---	---

وقال الغیب

مر آن جدوت که در دین است بزرگ و سرور و خدمت و کرم ز تو نیست از قشش هر چه و عادت غفلت و غلامی و از غنیمت من این خیر است غم غم قشش از غنیمت تو نیست دی ز تو عالمی ای هم عالم ز دست جبر سبک تمام طریق دنیا	مر آن جدوت که در دین است بزرگ و سرور و خدمت و کرم ز تو نیست از قشش هر چه و عادت غفلت و غلامی و از غنیمت من این خیر است غم غم قشش از غنیمت تو نیست دی ز تو عالمی ای هم عالم ز دست جبر سبک تمام طریق دنیا
--	--

در خطاب و کلام از خودم که می رود

عالم لطف خداوند جلوت بر تو نیست مرا مردم ازین غنیمت در آن ملک تو کائنات جهان است	عالم لطف خداوند جلوت بر تو نیست مرا مردم ازین غنیمت در آن ملک تو کائنات جهان است
--	--

دیده بر چرخش باسیم	عالی از لطیف تر شد
خط کشین و چرخانم	منقر جانم از دست شد
شخ صم کمر بار آورده	چرخش الفاظ او صبور شد
مرموش چشم بر این	بدعا و شتاب برآمد
کاک او کرده بود و میزد	زبان منیش باوه در شد

بیاور و نامزد شو

یک خط شده ام از	که از قید جان سید دارد
ترش من نیکین از بر	مردون آب روان سید دارد
مرد روی من سید	مرد طبع تو نهان سید دارد
باور سبکی که رامت	سدر برین خسته گران سید دارد
یز بانست سید گفتن من	درجه ایام و دنیا سید دارد
شهر دی سید از خط تو	راه بر نشسته دکان سید دارد
پیش من سید کار سید	راستی را سیران سید دارد
کریم از عاقبت سید	که زبان تلخ جهان سید دارد
در شش من سید از سوره	کنده بر پای از سید دارد
است دیو از تران سید	که دست تو فغان سید دارد
سید شش از بی غرض	که دیو و شش زبان سید دارد

در این است

ای لطف تو آب زده	و ای ذات تو عالم شده
در چشم من زردی منی	بایسته تری زنده گشته
در طبع من زردی صورت	شایسته تری زنده گشته

نهفته ز منی مغیرت	اجرم سپهر سوزمان
دیدار تو از خوشی دور است	چون دست دوستی دوا
مهر تو مرا چون عزیزت	از کف زخم بر یکا
از دل باشد و عای تمام	ز چون و کراک سوزان
تشریف رسی ندانم	گلک تو بجزرنا توان
را نمی شدم از زانو نیت	انگی که بنات او توان
برین که سبک علم شوق	چون بر جو که سسر گران
کشتی که دعای نوبت	بین شیشه بر برین گران
بر بنده خوش است و را	و این باغ و کاروان
یکین شود از شش که شست	از آفتاب آسمان
این هم در شقاوت و عا	که خست او تو می توان
که کاه زردی لطف از	یاد از بنده که توان
کریم کنی زمین و کر	من آن توانم و کر توان

در این است

صد از حور شهاب الدین	کان و دیده از شش من
دشمن از غرض تو چون	طع از جام عطا تو جو
شرف جو را که خوش شست	شست و شست سید از شست
مرا زنده جهان ز دل او	در هر خود کشت ای شست
بسیار کار از دست تو	بسیار با روی فلک شست
تا در بحر تو برین گشت	درش ای و طرب من شست
تا قیامت که این گشت	و ای آن غرض آن جان شست

نرمین تو در تو نرسد باین	بچشم حاد و بر لب سحر
شوق کافور دهنم بر لبش	ز آنکه در حق نیست بیکدیگر
یا زبان طفت چون روغن کشد	یا چون پای روی است بر سر

دلیل وصل بیکدیگر

ای که با الفاظ کوهر بار تو	سعی شایع در جهان کان کند
کاظم و لغز و زشت و زشت	چرخ غم از طبع باران کشد
بشش روزه تو بگویم	از برای گوشتش آن کشد
جگر کرم و فساد حق	خون بنامش که بکشد
چاره بجز شوق وصل نیست	در دوزخ زاج و زهر کشد
بشش من بپوشد و زده می تو	پشت دست اندم بر کشد
در فرات زبانی بیکم	زنگار کفری بر لب کشد

دلیل طیف

نیاره از روی من بری خواران	از آن که شست و در خواران
بر آنکه جان را بشت طفت	ز شوق طفت نومردم بجان
کشتار کشد بر سر بجان ششم	مرا حرام شریف نور زبان
بخت و جوی خرم از ده بوش	زبان زانکه سبزه کاروان
نرسد ای نام تو به شرب	کوی خیال تو در زکریا
سلام و دست فدا می تو کشد	خبر باد خوشش پیش از خاک
بر آنکه از شدت بکشد	نسیم و سبزه چون توان
از شالی طفت کوه بکشیم	زاد لطف تو پیش آب دره
بشش لطف غلظت تو را بشت	درین برده طفت از آن نهان

نزد و لطف تو کس سجده	جواب می بدهد بر دهان
رو بوی هم نماند تو را دم	سحر کمان کاشی بکشتان
نسیم چلی تو امید و دم دایم	زبان جام اگر نماند از زبان

دلیل اخلاص

ای که می که در خاق جهان	نیت جویست تو عالم کرد
بخت بامت تو بخت کفی	صبح با خاله تو سر کرد
طوفان دیت فرات الحق	که رویا و روی سر کرد
پایه دیم جمع بود بر سر	خودگی دیدن بخت سر کرد
کلیج بخت از شش زنی بود	کدام شتر تی از دم سر کرد
از پی وصل بنیان بخت چینی	آبی چرخ بنامش سر کرد
نعم چون تو باین زبان بید	بیش از آن که در تو سر کرد
نه بر آنکه نه پندار	کامین بخت تو سر کرد
اجتنان کرد بر آورد از من	کازن نیز بخت تو سر کرد
بودم از شوق کرا تا دار	بد خود روی تو سر کرد

دلیل صبر و توقیر از رخ

خدا یگان شریف است باقی	که هر چه ترا و زکات تو
زین زمین زخم تو در دوزخ می کشد	خود بکشت تو در شاد
چو در حافی ذات تو بیکم	کسب خاطر تو و در صفا
بزیب یا اقبال است آن کج	که شاد در راه احوال
شیال تو در جوار سهای کم	در بخت که بگویم تو بکشد
در دین بر سر کشت خشت	بنا که جسم کوه و در صفا

نزد و لطف تو کس سجده

سبب کور باشی از جانی است بختش تو کور کور است بستی تو کور کور است تری اگر که در واقع است نهاد که کور کور است تو غفل که در کور است عزیزه او که در کور است کرم کور که در کور است ناله کور که در کور است که کور که در کور است کوران کور که در کور است جرا کور که در کور است ز کور که در کور است کرم کور که در کور است بهر کور که در کور است	بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است
---	--

فصل در بیان

بهر کور که در کور است و این کور که در کور است تا کور که در کور است مرکب کور که در کور است کجا کور که در کور است	بهر کور که در کور است و این کور که در کور است تا کور که در کور است مرکب کور که در کور است کجا کور که در کور است
---	---

بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است	بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است بختش کور کور است
--	--

فصل در بیان

بهر کور که در کور است و این کور که در کور است تا کور که در کور است مرکب کور که در کور است کجا کور که در کور است	بهر کور که در کور است و این کور که در کور است تا کور که در کور است مرکب کور که در کور است کجا کور که در کور است
---	---

دوشین من تمام جوابه
من بخوابه و زودتر
الان دارم که سلطان
معذور و در جوابه که در جوابه ۴۴

وَمَا لَاقِيَهُ

اخی کز در جهان تو صومعه بقران
 و زینب پشت و پا به پا تو خندان
 جز قرص آینه سید زلف زلفان
 از در جهان برونه راس سیمان
 بر لوح کانیات سخی نشانی
 بی لک در دره زینب زلفان
 خطا که مودنی غم تو می شود
 کوه و گل از جبهه نو پیر و دان
 از چرخ کاشی صد کیانی و کانی
 دکان گیسو که بنده و جان
 از صبح و حتی و غم کیانی بجه
 درامه چون فراموش و سوزان
 بسوزد بخت بدنی سخی نشانی
 و در جهان تو که در دوی آن
 با لک دکان بیخ بهای گران
 بیدار تا که دست بر سر و جان

شماره

دارای خبر که بنده فخر میخیزد زانکه
بیکر بس را که در پیشانی او دم
کاخ و دمان صبح قد مددی شودم
شبهه گویم فرایس صبح نو دم
چون سید خزان که سوارم سپاهم
طوفان میخیزد که جامه داده ام
و اکنون سیریات در باد باد
و امروز از ترس صبح تو دم
بر بخت خویش تا من غمت او دم
و من اصلی نزدیک تو گویم دم
لیکن پیاه چمن که پای سینه ام
سکار کرده ام در سوره امان

کدام در درخت و قیام

بش بهی که بن بر سر نهانی
برق او شود در جهان شد
چو توهاران بارانی و اشیا
ز طبع من شرح بود کلام
نیم حبت تو مردن ز
شبی در زبان است
که کرد از تو آلیش کرد

کتاب

تقاضا تو بمانده تا خوشبختی کرده نیشود و هر چه در حساب تو سپرد چون طمع کردی تو کردم حال از برادر مراد حق کرده و مینویس هر که بدست و پای است یا از تو بخط شمشیر از تو سوا کی کردم گرفت که جانی آن تو من بودم گرفت که از من بودم که سافتم چنان عقیده و جوی بدو چنان	هر چه باشد هم از تو خوشبختی کریست نی ای شمشیر کجای خوش شدت بر دل تو خوشی خوش نشدت طمع تو با من هیچ بود کریست شامت عدل تقدوم است بر آن طمع که تو تو خوشی کوشش کردم تا از دست تو خوشی ز دست تو بدست خوشی چون تو خوشی بر دستم از تو خوشی
در معنی و نوم از خدمت گوید	
کی که مای مست تو یک کت ز راز خوشی کردی جانی تو شکست نباشد چون دست بر او رو نیست چست فی هیچ کردنی نیست معلوم تو نیست کین اما کجای وان نیز خراز برای دوست ای که بری توقع حسیر با زاری گشت بندم کین شد شمع ز خوشی ناله کین شایسته جانی تو شدنی	جز بر فلک شمشیر ندارد از خاطر تو همان ندارد چون کالبدی که جان ندارد یخشش غم بگره کانی ندارد کز ناک درشت خوشی ندارد سرمایه بجز زبان ندارد در کار که زبان ندارد الاز تو و جهان ندارد جز بهر تو و کانی ندارد موشعز حجت نانی ندارد اطلس بجز آسان ندارد

چیزیت که خوشی ندارد مر چند کل آن ندارد زان لطف جز این کان ندارد صاحب نظرش کزان ندارد تشبیه تو را بجان ندارد کرسو که کم زبان ندارد	چنان باقی بند کانی و کلاه از روی گرم قبول دارد و رجاست ای روانی نیز مقصود و بر جاصل آید آن کیت که خود را بل معنی برده که تو من که آسینر
در معنی حضور بخدمت گوید	
روی جز سوی عزت کند موش و اوردنی آسینر کند که بر سر و زرق کند از کانی جبین شاق کند اندر عاجز حق کند پوشش این جبار طاق کند تا که با دولت اشاق کند و کینش می نفاق کند	کی بود کی که بار حسد جهان تا که کرد و کتاب اور کس ای عجب خود کی چون بشد هر که خوشتر به از کس بجز ای که دست قدرت او خیر صفت پشت کرده ترا کین دل ریش آرزو مند کر زنده شنده دروغ ز ند
در معنی و اضع خدمت گوید	
نموده هیچ بهایی تمام کرد مرا زود و زود تمام کرد و ان ز خنده بهای چه تمام کرد چنین بهای یک کلام کرد اگر چه از روی آن تمام کرد	خون لطف خداوند مسرور کرد شدم ز غایتی که بوی که بنور کرد نموده تو جز برای بختش کرد چرا بخت بر کنگ که شمشیر کرد بختش چرا با خست بنور کرد

ممنوعش بر بخت مردی از دور	برای سبقت نصیحت سلام کرد را
مختارم او را گویی فرموده بود در توختن بر بختش دان فرمود	
توقفت چون بود در آنجا	بوی گلک خود فرموده باشد
مانا و نیاز به پشت کردی	دری کا قبال تو کشوده باشد
ایک زدی صالح کار چند	سیرنی ملکی بوده باشد
ری کزونی اندکس خود را	بجیل بد حمت چوده باشد
پس از توفیق عالی کا ندین شهر	بنامش کس را نشنوده باشد
سند کا نعمت حق را که بد	شک خاله دان آلوده باشد
در هر دو بختهاست که در هر دو بود	
در راه آه آبی کز پیش جمع شد	گرد و صواب از خب از بدی است
بخت نهاد کرده ای در دله کز	زای پشتر کاشی نای پشتر کاشی
در دلت بختی که در دلت	در دلت بختی که در دلت
چو تو بر تو از بختی که	فصل تو بختی که
بخت شد بگره در دلت	اچیز از بختی که
کردی که دایم از سر تی بر دایم	آورد از بختی که
از دایم که در بختی که	چندین بختی که
دستم بختی که در بختی که	پس بختی که
غیر از بختی که در بختی که	یا چون ملک بختی که
قول بخت	
ای بخت خلق تو در بزم جبر	از تو شنیده فراوان چو ما
سازد ملک تو از چاه	ی برآرد از دوا کا ما

داد و بدست سعادت مرزا	سعدا بگر آهوی سوزی چو ما
بست احسان تو از لطف	برره ادا شده و ما
ازین بختی که در تو	حاصل از کا ما بر کا ما
فرک آهوک میشو از سم تو	بشمار از سوزی چو ما
نامداران در جهان ستند یک	سعدا بگر آهوی سوزی چو ما
ملکت را بید پر سر است	بشمار کشت ز تو را ما
نیکمند پوستر چو عمام تو	در حق اهل شهر اگر ما
با و عا که بزم من بود	نوع افندی دین ای ما
بخت بر برای سوز خشتی	کامل نام است از ما
که در بختی که در بختی که	اقرار از بختی که
کرده تو بختی که در بختی که	با و شعر از بختی که
در بختی که در بختی که	پس تو دانی که در بختی که
قول بخت	
ای بخت تو دایم مقدار	دی مت ترست از ما
صح تو خردن ز بختی که	قد تو بر دین ز بختی که
بخت تو کون بختی که	بخت تو بختی که
عراش تو در بختی که	نه بختی که
قد تو بختی که	تو بختی که
روست تو بختی که	در بختی که
جشم تو بختی که	در بختی که
الطف تو بختی که	سوز تو بختی که

صد و نهم خطی خوشی	پیراهن بود از نو بسیار
من غلام طبع خیال بستم	کمان از گشت کشنده با دار
یک سال بر بردی دویدم	بگرفت گشتش بهیچ پیکار
بازش نهم و دانه کردی	زانم نگشت و نم دینار
با آوردم بگشت لیکن	اسل چنانکه پاره و پاره
که او دینت ز در بزم	در دینت و دانه کن یکبار
بر چنگم کن حواست	م خود بخودی خویش بگذار
پنجاه سنی اگر نماندست	و این برکت تو نیست بشواری
چند که دینت تقصیر	م سوخت سالد یاد میدار

وقال ایضاً

قره اهل معانی اگر هست	عمر تو موزون بهار غار من
بده از طبع تو اندر دست	حشمت در طبع کو هر دین
مع تو بجزین شاد بود	بر زبان غلام سپار من
بازشت تا آسمان سپید	کر زین که ترا زلف دین
بار با بست تو کنگر تو	عقد و ولید اندر بار من
با کمال قوت نظم سخن	تا هر گشت از مشک تو انکار
مرکب شعری و زبانشم بر کسی	گاه و لاله که سحر من
شعری شاد کرد و گاه گشت	تا تو داری دلفی باز من
بیر کرده و خاک بر سر بکنند	تا تو بودی راوی شکار من
در جهانست در غم غم بهار	ای حقیقی از کرم غلوار من
خود بختر تار من کی خورده	که بخودی لطف تو تار من

در بزم ای لطفت در بزم	سهر بختری و دینار و کار من
با عیادت بدشش از دست	گفت صد باین دل بکار من
ای شفا در دستان با تو	جونی از درد سهر سبب کار من
با بر روی دیگرم و ای گشت	خود بخود تمیز کن اعذار من
بی با جمال تو بسط ظلم	تا قیامت با دست ظلمار من

وقال ایضاً

پیشانی علم حسن و دین	از که بر اهل معانی سبب کار من
ت که خورشید منور از دست	جونی که شکستش از دست کار من
تیشش شود بر باد بربیت	سردم از خیرت شاکل بر دست کار من
صفت کرد زاده دینت هم	جانی بر کردن کم کرده دلی کار من
قدح صوفی ای من صفا کن	کرم روی در هزار گشت کار من
اندوختن شد که با چند سهر	تیغ بیزه ز که از کلبه جبرست کار من
آب نیاب بجای شد که بی سهر	دست بجز تیر کشد سرست کار من
و ای بر پوشش برش نه چنان	بگذر از خند که ز رخسار من
سرفتم هم جوی خیر دینی است	سبب اغیث گمانی و غولند کار من
بر کشار تو در یوزده است	بکم از آب خود ز دست من کار من
کوچه در دست تاج تو را نی است	و ارم آتش چشم که آب در دانه کار من
با دم لطف تو خطه امیدم گوید	با بکان از گشت من که دانه کار من
گشتی که از گشتی از آب من	ناله و بزم و در دانه کار من
کتابش نام تو غلام که جوهری دل	نه از ناله که جوهر جبر چشم من
گشتش از گشت من که سهر تر	نه از ناله که در دانه کار من

و قال النبی

عالم لطیف که هر روز با قلم	ای که افعالم تو چون فصل نوی با
جان در زنی دل از قلم تو نیست	که ریاضی که در کبریا نیست
فیض انعام غرور کمال آفتی نیست	آن عالم نیست که ز کبریا نیست
خود بریزت ز لطف تو که جان خیر	که هر بر روی تو زبان نیست
تو در تو ده ز لطف تو که نیست	مجد از رویه عرش تو نیست
عالم طیف تو ز کمال نیست که	هر که کلام ز باغ و سبزه نیست
با عرش تو تو پدید آمدن نیست	خاک تر تو تو شمشیر نیست
ز لطف تو که هر که نیست	که او از روی تو که نیست
حصه از کرم با تو که نیست	خود و دست که از تو نیست
مهر که تو تو شمشیر نیست	سیح دانی که تو نیست
غم است که این هر که نیست	کام که بر تو که نیست
لطف تو با تو چه پیش از تو نیست	که مرا خدایان و به نیست

و صحبت و محبت و مودت

ای تر کرد لطف حق که صفا	بزرگ دانی و با کبار
از دعا که یعنی شمشیر	تا تر اندکی که نیست
تا تو ای زهر و شمشیر و دوت	کار که هر که نیست
مر که او بر تو شمشیر و شمشیر	ضایع و اندک و کمزار
و انکه او بر تو شمشیر و شمشیر	قدرت و شمشیر از تو نیست
کمی ز خویش خلق را تو نیست	که پس که چو نیست
خارج از این که نیست	زانی که پیش که نیست

نخاست ز جاده کم نیست
هر کس از زبان که قدرت
بغیبت شمشیر نیست
مر که از جاده که نیست
پار و از جاده که نیست
این بجا که نیست

بل که از این شمشیر نیست
بهر از جاده که نیست
مر که از جاده که نیست
پار و از جاده که نیست
این بجا که نیست

و در حدیثی که در حدیثی که در حدیثی که

نعم با این که نیست تو نیست
کشتی با طیفی که نیست
دوست و دیر که نیست
که نیست تو و طیفی که نیست
و انی که نیست که نیست
در قیل و شمشیر که نیست
با لطف تو که نیست
منده که نیست که نیست
تبعش که نیست که نیست
زبان که نیست که نیست
یک که نیست که نیست
در حدیثی که نیست
در باب که نیست

مر که از جاده که نیست
دوست و دیر که نیست
که نیست تو و طیفی که نیست
و انی که نیست که نیست
در قیل و شمشیر که نیست
با لطف تو که نیست
منده که نیست که نیست
تبعش که نیست که نیست
زبان که نیست که نیست
یک که نیست که نیست
در حدیثی که نیست
در باب که نیست

دارم از جود او طبع سوخته و جمل
 از شدت عریان عجب شود و طبع
 کز بحر سود یکدو طریق قیامت
 با این این دعا خیر است

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد

ای شده ذات مستخرج از کمال
 هرگز ظلمت ترجمه لفظ کرم
 در ره قلم معانی تو را بی سخن
 شیفه کز از حد علم دان غایت
 ابرار است ز شرح کرم تیغ بهر
 کز تو با صورت دیو و دیوانه
 بر رخ نقاشی خورشید و ماه
 شد و آن سخن از خنجر کرم
 از بی جلوه کرم تو را بسته
 که شد صبح کرم تو را بسته
 ای زلف تو کرم تو را بسته
 بجز کرم تو چو سخن بسته
 از حلقه کاری تو را بسته
 تو سخن تو بسته از من و تو را بسته
 یک سوز و سوز کرم تو را بسته
 با دانه سخن تو را بسته

و اما این است

نورین که در فنون بهر
 جزای از کرم کرم تو
 با هر و آن طاعت را
 تاب مرقه تا من پرست
 لطف تو عام و خاص از حقین
 که جز تو نیست در هیچ
 منصفی عذر می شود
 آت ناماف و حق تا زانو
 جسمم به جنتی می شود

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد

ای تقایر فضل و افقت
 ابدین روز با کرم تو
 بس کرم تو ز کرم تو
 پیمانت حاشی که هیچ
 چاکر از این کرم تو
 کرم تو ز کرم تو
 کرم تو ز کرم تو
 کرم تو ز کرم تو
 کرم تو ز کرم تو

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على من لا نبي بعده
وبعد

باز با کرم تو
 بجزایت خواهم نصرت

کجا تر تو سیر برده ای	در آن خط نور شید را نور
دماغ جهان از سر کلک تو	شب و روزی شک و کافور
هر پیش لطف تو دم نریز	مسبک لطف تو مغرور
غوص و عاکر لب کن است	از پای منیر تو شهر نیست
سیر کن جوش رونم دوستی	نیز تو چون سحر شگفت
جو در غایت تو باشد می	گویند پای جان و خطورت
اگر نیست در غایت هزارین	پس اندر جهان هیچ مقدر
و هست در دست تو خنجم	مرا چون خیزن قدر مغرور
مرا بچو آن صوابت نریز	و عاکر انانیت است
جو کام جهان از دم دور باد	الم کرد آن غمت از دست
مردی هست در پای عضو	مگر شکر کان برین صورت

از محمد علی در سیم صفت

جهان صدر الهای تو	سعادت را از بحر غالی
کسی را که زدی غمت است	فراوان دیر از قبالی
اگر تو در غمت کنی خود	جهان را زان مال با
مگر از تو باید خواست بکن	گرش کار بستند ای
خود را که ز غمتی و کاست	مرا زادت تو به کمال
سحر کائنات کو بی لطف اید	الم بر عزم استصال
کسی کو بجز خاند غمت را	بساکش از تو استجالی
اگر به غمت دقت غمت	نمودای ز غمت الحالی
و چون ترست ای ز کمال	سر کار را در نهالی

الک

اگر کن خلوص بن سینه	با حال کن استدلال
بزرگ کار از ادب کرم	نظر بر مردم بطلال
هر که تو بجز لطف نیست	و تشریف از حال با
نیز چون دیگر از راه و است	مرا که راه خود مال با
نیز لطفی که باین بار کردی	مرا صفات این سال با
جو از من باز کردی شغل محرم	مرا خیم خود و اطفال با
اگر تفصیل معلومت و کرم	مرا چندی علی حال با

و قال سید

پناه ده دشت سکار غم امکان	که در دای تو با صبح شکم بود
کنایت تو بصیر خود اندر	نیز کو به مصالح که در غم بود
نور گرفت چو صیقل شست	مرا که با بر دای یک قدم بود
سپهر ازین دوزخ بجای است	اش را تو که ترا از سر غم بود
فردی دای تو غمت بجز غمت	مرا جو بیست شکم بود
بجفت تو که مرده ز بر باد است	مرا جو عدا غمت بود
اگر زان که گشت غمتی کم کند	که بر صحن از غمتی بود
و یک ال نیز به صبر است	که آشنایی فضل بود
جانم و نظر فضل است غمت	میش پیش کرم فضل بود
چون دای غمتی که غمت غمتی	ازین طرف غمتی بود

شعیرت

جناب عالی نزدیک من نیست	نیز عقل نما که غمت بود
و یک رسم بجان من نیست	که کوه ناز از دزد کام بود

چگونه صبر توان کرد و عبادت حق	بسیار است که در این دنیا
شکستگی و محنت و غم و اندوه	کسی را نباشد زلال در او که محروم
دل از سیرت و خلق کند میگرد	که این دنیا بسیار است و پادشاه
نوی که در دست است خلق را	نوی که عادت تو نیست مگر
بیت تو نیست تا در که در بند خود	فلک که این دنیا را میگرد
ز جاکا و مقام و نوا و پروان	براستی که این دنیا را میگرد
چنین که حال و حال و خلق و عباد	مگر نیست صدر جهان بود محروم

از حقیقت که از خود و او قوا

این غایت که در دست تو	وی تو در ملک نظام
هر که حضرت تو آسایش	هر که دست تو آسایش
در زبانی جهان آفرین	که خود تو پرست
هر ملک تو می بر باد	کوی ملک از ملک جو
قر و موجب است نصرت	صل تو با او
ذات پرستی تو شست	بر کمال صفت است
هر که کرد بود با او	هر که در بود و در
که نیم حاضر و دگر که در ضعیف	نیست غلبه از او
تو شکر و قدر از کل جهان	که سراسر کرم و در
پیش ازین دوا و ملامت	شع ظلم و غم نیست
آن بر تو و ترش است	آن بر محنت و در
یک دانی بنده و در و در	صفت صورت او نیست
خام و باطن پرست و در	بکرانجا منت این

بدر

چایات که محسوس بود	من و اما در سینه
حاصلیت در سینه بود	جز پرست و بی پرست
این که از طالع خوش است	که شکست و بی شکست
صاحب صدر از بر خدا	نه تو با او و نه خلق
جبهه خیری این از خیر	که در زمان و در
ناشن ظلم اگر می	مال من با او و در

از حقیقت که از خود و او قوا

سزای خدا که در دست	تو با او و در
این که در دست است	که در دست است
عصمت خلق این خلق تو	هر عالم برین کوا
حکمت او را که در دست	که شکست و بی شکست
مال من بسته و در	از شای و در
عوض در سینه و در	ز در و در و در
در که باشد و در	که تو با او و در

از حقیقت که از خود و او قوا

چگونه که در دست	در غلام از دست
آن که در دست است	که در دست است
پیش ازین دوا و ملامت	پیش ازین دوا و ملامت
آن بر تو و ترش است	آن بر تو و ترش است
یک دانی بنده و در	یک دانی بنده و در
خام و باطن پرست و در	خام و باطن پرست و در

در نه صفت که کم چشمو او	این درو کی باشد بعد از
بن بحر جان که جگرش در	کوی که بشو بسترش شش
در باب صفت ابرو که خیزد	باری پنج وقت و عمارت

صفت ابرو

این قشایک که بر نو کرم	چون سج کام فضل بر خنده
از بس که بچو غنچه کی دل	چون تر کسم نشد هم او خنده
خطبت کرد عارض زبان	نقشی که تو کجا در خنده کرده
چهند در سبای تو دلائی	بامیت جود خویش را کرده
نعل شکست زانویش	امید زده را تو بیم زده کرده
فی من ز لیس که گشت از	الحق ز صبر و شمشیر شده کرده
دلم سید را کرب فی	این است اظلم که با بده کرده

صفت چشم

نعلک چنار تو کی سید منم	که گندم تو در قدرت با بخت
سالی تو در حقیقت بر تو	بکارم تو ناز و ناز کان
بکام فکر پیو دم این	بانه کام ز پنهانی اسکان
چنان که رخ سخایت	را از تر خورشیدش و چرخ و کان
سبزه این همانا بر کان	کیه فیض سخایت ز کان
اساس است از سبزه	چنان که در عزت ز جادوان
نعلک که باشد که در	بستان تو صحنه جان
من از بچو و در و جان	کو جو و لطف تو از مر و جان
تو از لطف خجسته دین	و کر ز ذات تو از مر و جان

و اهل

نور استی که در صد لعل	نور از چنار با دست
ضایق و اندوه دلم تو	که در قدرت تو در دلم جان
عدیه شوق بخت	جان چنان که کرمات
جکوه طر خدای تو	کاین عدیه خود تو خندان
روان جکوه کشت	مر که شست ز بهار و زبان
چو عدیه ای جهان	بکزه لطف که بود و زبان
جهان بکام تو با	در از دست که امید غافل

صفت شوق

ای کانیات ز نظر	و یار اسنان ز غایت
زینکه جز ز شایست	بستان ساری حله ز شایست
م عقل را به	م خلق را لطافت خلق
ای طلق را جو	وی در جهان بخت و بخت
و جان من ز شوق	که نیست نغمه نغمه
کرب سخت و یار	الایاب و بکر که
وین غایت	کویت در و بر با
پندار از دزد	که خاک سیمان تو
آنکه سر ز غایت	ای که شایب دلم

صفت شوق

چو آن فصل و غایت	که قیامت تو وقت
شباب و رخسایت	ز تاب نور حیرت تو
برای تو جان	چو از غایت کان

جو در عالم ترس مستی نظر چو تکیه بگریز ز غایت جای عالم و شوق من چنان پسند نماید بران شکای را در شهر را پشت پازوی پیر عالم عملی چو بنور را که پای نه از دم تو به کمر ز لوح سینه ایست خلوص دعا از این مینو برین جان شکر با تامل سر در وقت بیک تو	کی انصاف نای عالم بچشم تو کایات جهان چنان پذیرد به خطی اگر صبر بودم ز باران خو که داشته بودی را ببار کی که است سیر قیوم تو خود پیر ز کشته ریای اگر می نویسم جواب تو بر گویم و در نویسم تو خود زین دروغ نزاری مرا بخوا
--	--

از دوستی مدعی خواجه در سینه انجم او بسم الله

فغان وین کذا بر باران برست عقل زان عقل درستی کشت و کشت بکره حساسی مرا که اهل سخن مذکی کند به طبع زین بخت شتابان بستان بخت بخشش تو خواند لایک ز دست جو تو پیدا بر زرد و در پس نازن عبت خدای تو از شرف ز رخسار جان صدای صیت تو از داد و خوار	زهی که هست ز جهان عقل شاه چو کنگر کنگر کشت بی جو تو خطیر فکر است بدو بجای خود بود از باران کای که از عالم بروی و داد بخت خیر تو چو خط و سواد و کرد او تو سینه با خود داد اگر قبولی ترا دست پای و داد جو در سینه ای که خوانم نام نهاد لیک که خوانم ترا و اینچنین
---	--

ک

بکند از روی کسی که در کتب به دست لطف و نازش کنی	چنانکه است ترا از دنیا که در دعای سر که در راه بر باد
--	--

شوق

را سخن جو پا تو بر زبان در خط و خطی تو پای بر شمع بر کاش که است کند سر نازل تو به پای و علت معانی تو بختی در معانی تو زنی که سر کنگر تو ای دلش لواح شمع تو بختی تو چو شتاب نه چشم بر روی تو شک چشم تو زده دامن ز شوق صدای جان که می شنود من از غایت و شسته اندام تو	بطلم آب حیات و طوق جان جو عقل را به سحر باغ وستان غریب نخت اینجا در دامن که بازگشت معانی سوزی ان کان بر که در انداز کان که شمع تو بختی تو ای دلش ازان اندشت که در سینه سحر کمان که سینه بکشان چو شمع سر که نور بر زبان بر نفس که زدم و زده ان برای من از کجا با صحنان
---	---

در بخت خرد و غوی مال محمد دم کویم

ما در مردان سحر بخت با زنجیر ما پیشی جو تو صبر بختیم بار و بار سلاطین تو مرد با سگ توان که کنای جو به زبان ما زخم تو بکنند دمدم نفس سوزی تو نم خون	کار ما با جدل و قوت با بخت اینکه لاغر باز تو بر بار بخت دست جنت عمارت کن و بار شیر رود که زگر بر بخت تو غای گری صحر و نیم بخت پس جو بخت ز غای در بخت
---	---

محق خدمت و در خدمت است	این خدمت و حق و بیکدیگر
کری کان برسات شود از باران	بر خدمت که یک لحظه در خدمت

طلب عفو از محمد مصطفی

تپه زره و انش شکوه اعلیٰ	که دست عاقبتی غلط تو زنده
کرایه شش زینت بستن دندان	شاد و گوشت پرین هم برانده
فصلی در شد و جو که کوهر بار	کجا سخی تو و داند و دو جنبه
سپهر گوار بر زبانی دندانت	گفته میثاقی از پیش آفتاب
زلف پاک تو بی شوم ترنج بود	و که دست با تو گشاده
جوش خنده زانان جان بر دل تو	خیزد لعل تو کل بر کرده
کجا بخت کی میشد و زوال بر	تغیر کی که پذیرفت ای خنده
مدار عاطفت خود در رخ تو	زستان تو بر پای آفتاب
فلک بر رخش کرده و زار و زور	جهان بیت جفا پیش رخ بر زور
چرخ سبزه تر از دیگر گلان	و خنده بر خاور و بستر افکند
نظر بر رخسار جواب روشن	بگوئی بر روی قفس و جا هر فرد
بر آن خدای که کوه دیند و کوه	جفا کرد و در رخ زبان تو
که از عتاب چنان سوخت و غرقانی	کنون که رفت زان و از یاد تو

و اما ای خدایا که در حق و برین لطیف مستحق از عفو و رحمت

ای بزرگی که از عباسی تو	بر جابحات لعل فصل ارد
جمع تو آب و صلاحت انش	حلم تو کوه و دست و دست
سامانی من از جاب کرت	اتفاقی زرقه و دست
نظرت برت سخی غلبانی	زاکو قدرت بعلام است

در خدمت

کریمت رسم و کرم	یک زبانم پر از دعا و ثنا
مدد حق و برین مدار	کوب رین ازین شمشاد
با کمان در محلی افت دم	بر تر اینزه با و اگر به دست
شب تاریک و فکر گوناگون	یکتایی که بوی سواد
با صد جوی شمع و میان خود	که بر دلش بر دم و دست
حیفی که بر خدمت جمع	جمع بی شمع جبهه است
دشمنی که بر دشمنی است	کرده با دست تمیز است
صورتی که بر دشمن است	در صورت خیال عشق است
دار خاکیست چون شنوای	سخنی که بر تو ناپدید است
با آفتی باشد از کمان غیب	با تو آفتی که بر دشمن است
دست ای که بر دشمنی است	کر تر از آن کف است
بیت پیدار از تار و پود	که چپ من بجای است
بر بخت شمع حتم	که چمن می بلند است
که کند و بر شمع من روشن	که بجس خودت در گشت
عاقبت عقل رستگاریست	من بگویم بر شمع روشن
خوابد است و شب تاریک	روشنی زان با دست
زود پر و از شمع برده	که ز سودای شب الم و غم
بودن شمع و این شکر است	ز آنکه شمع شکر است

در عفو

ای بگویم تو قوت بر کرده	تنج خورشید و زلف و رضا
جمع را تو قوت حتم تو	باز آمده ز کار و دست رضا

در شب حادثات خاطر تو	بجوش است یا برضا
هم تو در دل من زندان	بجایان شکیبایی در رضا
که به تقصیر بند و چندان	که بر دهن شد زهر است رضا
افغان من از خستیا	کادای مست شهر رضا
در توان یافت انقدر زین	در چاهات مکن رضا
ایستوست و چشم بدارم	الغافق ز تو بعین رضا
صبح صادق جو عذر و گشت	انجسم از وی میکند رضا
ست انعام تو توقع من	اول انغضا و دانی رضا

در انعام

صد پر عالم علی بن	ای که کار تو بر جزو سخا بود
باب خاتمه و درستان ملک	لا بد بنات او در غایت کیا بود
پیش من خلی تو که شک و نه	که جزو بطیق زندان خود خطا
که روشنی گرفت ز تو کار ملک	روشن بود علی جو بر رضا بود
انجا که تو جو سجده کنی خاتم	جان آن بر که تو گشت با صفا
لطف و جبار از تو بر هر مرت	پرایه جزو کی و لطف و جبار بود
پوشیده و نیت بر تو که کار خفا	جزو بی حضرت تو که کلی با بود
جوانی تمام من بر لطف و شفا	که حاجتم روا بود و نیت روا بود
عزیز و در نظر و بکار خون من	تا حاصل آن بود که جو تو با بود
گویند چار و آنکه دود و آنکه بخت	سپدا بود که طاقت آنها را بود
ز نماند هیچ راه انغضا بخود	خدا تو آگهی تو که گشت خدا بود
انفس که در زهر و غنا نشسته	چون با مردم را غشش گشت خدا بود

باید

با دیگران را جو یک گشت	فصل من و فصل تو یک گشت
تا توانی بصیرت و لیاقتش	ز آنکه دلت را ترا کنند و لیاقتش
مرد و لیاقت جزو لیاقتش	ز آنکه دلت را ترا کنند و لیاقتش
بر که با او بود دل مردم	در هر کار پر دل و لیاقتش
روی و لیاقت انعامش	چون بگشت از توان بود او بر

در انعام

سرور و عه با چنان باید	که با بخت مقتدران باشد
مرا میدی گمان و فاش شود	بتر از پاس و دشمن باشد
و عه با و از چاه وصل	کاشش جان و روح من باشد
بیچ و قیغ غار و ان بخشش	که از دست خویش من باشد
پادشاه نیز زو آن انعام	که نه در چوب پر من باشد
قدری ز که بود داعی بود	تا بدان قبل من باشد
بخیر ز سر سیه و نیت خود	محو لغو که در من باشد
اینچنین بخشش و صفت بود	ریش خنده و زنجیران باشد
قلبی که بود مستخرج	در حق او ترا جمل من باشد
کوچه مقصود خویش من کرد	که بکلیت و کرم من باشد
غم آن سحر و کیمیا من	به در سحر و غار و زن باشد
پس من رویم که خیره را	مرد با باشد و در آن سخن باشد
و به انعام من از حاصل ساز	ز نماند هیچ راه انغضا بخود
ز خدا هم که در هر گشتی	اینجا با قیست و در آن باشد

وقال البیت

در شرفین حبیب کبریا فصل	گر مایهای قافیه بعضی گزشت
معنی سخن بود قافیه تش	بریک ترازوی دوسران بود
که قافیه دو باشد معنی یکی است	یک برعکس باشد سخن تش
زیرا که بوستان سخن را در قافیه	اوضاع قافیه است و معانی برابر
یک میوه بر درختی چندین گشت	بریک درخت بود و در دو میوه

در بیان

ای دل سیلطف و دبار	دی سیرت خجسته آثار
از تیغ و قلم تو خال	خالی نبود تیغ سیرد آ
از قلم تو کار سیر	ست طبعی ان افکار
قالب دهن تو زنده کرد	ماهی که بود جادو کرد آ
کاهی دهن تو آفت آید	کاهی شک تو سوز آید
باشی بر سبک سر خنده	در اندیشه شک و سیر سیر
دارند پیش بر کنارت	با آنکه گرافی و سیر سیر
مرحی که تو زده کردی اندر	پاشد کرد و شبر و شفق آ

فی الجمله

در معنی تو که در جایی صبح بود	درین بند از زبان بار صبح بود
چینه که در دستم گزیدم نظم حق	در معنی غریب و در نظم حق
چون باو بای خوش را در زیاده بود	از عجز و سب را بعد از میوه بود
کشی قلم شربت مراکت و عالم	چون از کمالی بود که جز قلم بود
سبب از کرم پیشان بودم	نیاختی بکافی در معنی صبح بود

نیز

ما قابت ز نفس کشیدن

این بود و بس که قدر پیش ازین بود

در بیان

اینست سر دی که اینست کار	که کار با پریشان کرد
با نفس کردش که بهمن	خانه بر خلق مجوزان کرد
آب را تحت بند کرد و بجز	شمار از آب بکس حران
با دوسر و اندک بکافی نفس	چاه و چندان چاه و چندان
شکر غر که در درگاه	از بواسط برکت و باران
خانهها خود بود و باران	با دود باران تمام درین کرد
بارم بر رفت بود و باران یک	نفت خود بود کارم بستان
جز خود و دو پیش کشید	گفته نم داد و مان از اینان
علی و زرد و غل و شیرین	با یک خود و غل و شیرین
یک سال آن خانهها	در حق و عظیم نقصان کرد
رسمهای سراسر که بود	در یک مدتی بستان
دشت گری من خوار بود	مرگم و شستن خواران کرد
افزایش اعتراف است	که چندی کرد که بهمان کرد
ما از اینجا یک سال پس بفر	بکین سر و دی از بی آن
کرد خود و قطع رسم تمام است	در معنی قطع شون کرد

در بیان

این لایحه	لاسی و دود و شکار و آذوقه
در بیان	دشمنانی جوهر و آید و شوی
بریک خانه و دیو و دیو	سمن و دیو و دیو و دیو

رسیده ز دست محبت چنان
که با یک ازین دزدان کجاست
مشتابند قدم کجاست
که خوه فی الشک کجاست
هر کاری که من خورم
کنون یعنی این خورم
رفان و این پخت و پز
و در ناخوش خورم
هر چه خورم دست و پا
و در ناخوش خورم
هر چه خورم دست و پا
و در ناخوش خورم
هر چه خورم دست و پا

در حال زنده اند

ای شوای شمع که بنای روزگار
ارباب فضل ازین شمع شوم
احوال روزگار ازین شمع
ویریت تا که حجت خورم
ایام و مهراست ازین شمع

مقدمه ای بر شمع زنده اند

یا شمع که زنده اند
نشان شمع زنده اند

در نهایت کار جویند
ستارگان که بر آسمان
اگر چه تاریک قطع که ز روی
جود کزین خندا محبت
جو لفظ من شکرت بیانم
خود و لایق می باشد
در راه های منیر کی
اگر چه کاسه شمع خورم
بدانی امید که با شمع
پیش روی بر شمع
تو باش که گریه ای
زود که ان که زنده
نهر مانان که زنده
جویند شمع زنده

در شمع زنده اند

ای صمدی که چون شمع
قضا با آسان صمد
کان شمع زنده اند
ز انعام خود زنده
و ان چنان که زنده
نشان شمع زنده

بسم الله الرحمن الرحيم

منفی شکرای الفت	بر زبان قلم نیاید
دوش در انتظار و غم تو	بس که نشسته ام در این
مرکز افق در بکلیت	شربت بش و تو بایه

و فیصل سخن خود گوید

تختت که پیزی گران بود	بود مرزبان خیزد از دهن
اگر بر نوبت من ختم شد	رسیده در ایام سخن

و فیصلت گوید

ای خداوند من و من و من	در نای تو سخن من
چاه و دان و در لور من	هم باشد من الی خون دم
در بخشش گوهر من	بعد و چون که من
با چمن دم گرم که بخشش	نشود از دیگران معلوم من
بستی را بر تو از انصاف	بیج باقی نیست جز در من

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم	مبارک و در روزی گاه
بسم الله الرحمن الرحيم	افاق بچشم او
دخاک ز بر تو غشاک	بجوید زین بس
پشت یه و چس چوک بر	بسته ز جود او
سود و باغش زین	در کشش من
زین بس زده و بیکاه	کان که نشین در
از یک بر و بستی زین	چوین بسی که هست

بتر جایی بدست	در زیر سپهر یکاه است
یکاه در دهن جود سبز	این اغوا به جایگاه است
اف ز جودش شد	زیر کوه و درگاه است
این حال بدست من	یکاه مخدر یکاه است
تا روزه شب بایه	ترش برکش اب جاده است
تینی منی بجاده	پنداشت که شانی از است
و نهان کرد زده ای من	یکاه برکش است
عالم تر یکاه و یار	بر سر سکنی او که است
فر یکش اگر سی کون	کش حال ز صبر من
شعور شود که من	یکدم باشد ز من
یک با لحد و تو بری گاه	در کشش کن یکاه است

و فیصلت گوید

دی بس را گفت در	کین پاک تر از فلک است
یکاه در دهن سبز	این جانی ستوریت

و فیصلت گوید

بطالع سفر کردم اندر گاه	زی خوب طالع زنی طالع
بنان تنی از تو که بدیدم	زنی مرد طالع زنی مرد
پس از غلام تو من	زنی عمر طالع زنی عمر

و فیصلت گوید

بزد کو را دانی که بدست تو	ز کوه کوه بنر جاده پر مردم
بسیار سخن را که زاده	جی کون مکر محمد و پر مردم

زادش بخواهش نگاه دار مرا	که زردم لطف تو سپاسم
سے التفات	
ایستاده چنانکه بر سپاه نماز	میرش مثل عطا توست ستودنی
از آن سوال که در خیرت افتاد	جواب بجز دافعه ای نیست
قال طالب ترا	
نیست طبعی که این شجره	که بجسته غصه ز بار و بار
تربت این شجره دست را	محو بر آدم و نبی و پادشاه
فی البیحت	
شهره از آن زمین شنو	تا تو باشی از ملک بر خور
ملکت است چون ترا دوست	دام از عدل خود جبردار
یک سرش با نیست و گردن	مردود و جانی خود خوردار
لطف نیست این شجره	مردود با یکدیگر برابر دار
ز این اوسلح و شمشیر	وز زرش بر یک سوار شکر
تا کرده ز ظلم زرد و زبر	ایشش و قابل از روار
دوستان زرد تو را نکر کن	دشمنان را جمع سب برابر
نشانی جاست	
غریب نیست و دانه ام خداوند	ز فیض فضل کی شربت شفا
جوانه غرق بخون و ترش بخت	نسیم لطفی از عالم بقا
بودی رحمت تو برده و گرد جان	بست علف تو برده از عطا
اگر چه هر چه هست ز غم و درد	ز نوشش داردی حریفی
هر خون جان من اندر تو بکشته	هم از غریزه لطف تو خورم

بر

طبع حالش نمی توان گفت	که دور کن دست من زرد با
مردود و جانی خود خوردار	اگر شفاست و گردن گشاید
قال در صفت	
دوستی که نیست قانع شد ایرا	که دور و غلبه بود و طمع
تغافل کویا شد اری و یکن	هم آخر بخیر توان بود قانع
کران محذرات از استقامت که بر سر است	
آن که در جنگ و شمشیر بخت	
در آن کوه	
بوشن کاغذ و غره بر خور	که اگر در جنگ شربت
هرک دیویم برکت نازیده	که می یازد شربت شوق
بایکی از بندوران که برد	چون شکل عقل است
کشم ای دوست بازمی بینی	کار عالم که چون پیش
کیست ای قران کین	وین خصومت نتوانست
کشم آخر نه جلد سفت اعظم	زیر و دوران هیچ کرد
دور و نزدیک عاودان بزرگ	زهر و زهر و سیر کوب
از به می افتد از برای خدا	آخرین قدر است توان
کاغذ قران که خست	خاص در جامع سپاسان
دانش از قران سعادت	در آن نعم و کثافت
تا جانی که ز نجات این	بر تقدیر و حکم ز دست
در وقت و جود و دو کله است از استقامت که بر سر است	
یک و شش که ندانی ای و بخت	

تا در پشت است و چو باره	نیت از کوشش و کوشش
ای خداوند اسنان قدیم	پادشاهی از دست تو بخوار
تا در پشت از پشت شد	چو تون را زانو ز چو باره
حد در دوشان بنظر آید	هر کی را کند جبهه باره

و نیت حقانی خود و قهر حق و کبریا

از نیت بگردم از سپاهان	دو رخ بر چار چرخ خسته
الواح عذاب و دوزخ	از احوست و چار دیگر
بیمار عیال و جنس بسیار	از نیت دزد و دزد کار

خود و نیت باز در دهان عالم پنهان شد

بس بر آید و چو نیت	ره قهر کار خود نیت
بسیج جری نموده چو نیت	بی ادبی اسیر نیت
چو نیت شش و نه گوید	بشش اشیا نیت
چون ستاره و شب بر نیت	بر خود از نیت هر نیت
در میان خانه چو نیت	بجای تماشای نیت
زرد و لردان نیت	رست بچون مراد نیت
چو چنگ از کشت نیت	مانده در پاره چو نیت
بسیج فواید سستی نیت	سر و فریاد پیش چو نیت
کرشیدگی در وجود کسی	زنده و خوش نیت

و نیت حقانی خود و قهر حق و کبریا

بستان نظامی چو نیت	روم و زن بکر و جانش
--------------------	---------------------

بس

بس تو سرور من که کردی	در آن خیرین و بر جان کردی
-----------------------	---------------------------

و نیت حقانی خود و قهر حق و کبریا

بقول از امام طیف نیت	کعبه فضل و قبله نیت
کعبه و کلاه کعبه نیت	مرحله از روی وضع نیت
حد در پایاری را نیت	کرده با کوه است در نیت
نه در روزگار را نیت	نه بر و دشت را نیت
از نیت ششای و چار نیت	چرخ و دوشیدن نیت
رست کوی که در نیت	نیت در پشت نیت
مطلع افق بقیات نیت	بکر جایی سعادت نیت
صد عالم در نیت	تا فلک را در نیت

و نیت حقانی خود و قهر حق و کبریا

ای زمین تو اسنان نیت	استانی تو قبله گاه نیت
سقف مرغ و خانه نیت	باد و تو ضایع نیت
روی آینه ای کردن نیت	عکس و عوارض نیت
ماه و خورشید را نیت	چون و خورشید نیت
بست زوار و خلق نیت	مرد و با بکر و جوی نیت
در برشهای خود نیت	چون کیمیا نیت
دینار و بکاه و دیارت نیت	مرکز و نیت
کر و بر طراز عالم نیت	جان بفرش نیت
از نیت عالم نیت	این بنا بر نیت
کعبه از نیت نیت	که از نیت نیت

<p>دوست بخت جز بهین زمین بکوتر هوا پست عمل آسمان گفت البقا دود هست و ترا نشانی نزل و آن کوهش نه زاده دل نمحن کاغذ را ز عمل شکلات آید شد بر عمل قاهره از صواب عمل</p>	<p>ناید اندر جهان کون و جرج در پیش جریست صدر عالم جبار و او درو پشت ملت قوام دیکم آن تو پیش شد بهر جان شش نخل از استند دگر کلکش چو بر سر یارش سال غره جند</p>
<p>روزی گاه من گوشت در دست خات که پیش آید بر یکدگر دود و دود کار بر سیم کزین تر کدر و صبر کرده میشت در و جهان از من جو گفته ای دگر</p>	<p>یارب تو ای که در این از کوه کوه تخت و درخت و یک سر بر کوه کوه بینی چو کوهش که بینی یار سیم جودی از بند در جبهه کشتی این خطای</p>
<p>ارزو آید که در کافیه هر که کل با لطف و شوق که تو در کس جواب فتوی حاصل توین سطر بود</p>	<p>منفی دین از کفایت دست بهار سپیده بهار فتوی آورده ام بخت که زو کا کوهی بر سر</p>

این لطیفه در قصه در آن مکرر می شود

<p>ای نرکی که هست قدر را نه آشتی زانفت مر که او در و بعضی تو و او سودای مسری ای دوست بهار کشت خوشی قصه و بوسه خضر را بهوی آب حیات تو که با شرفه دیدم با خن پیش ز خورک آمد از دودن طشی برقی پیش از شکاف کفر ان هست بر جود از کشت رخ از غول ششخی از خود سج عهده قوت از قیام بت قصه و آتش عجب آمد مرا و این آخر الامر حق پس گفت ای دوست بهار بیست و نه غم چون فرو بر سر بهی</p>	<p>بر دل و رشت جرح آورد سقف افک را ست آورد و انگ از دست جرق حال کار سکه کون آورد جرم بیکام صند خون آورد پشت خود را بخر آورد و است نیز بهمان آورد افک خون از این سکون طشت از دودن طشت دقش و قلع کوه کوه یک باقی از کون آورد بر کوهان اهل از دودن فلک بن رسم از کون هست قدرت از دودن یک لکس بر خون آورد از آل آب سبه خون جرم زمان خون آورد با دمن کوه و خون آورد که ز جرم از را بر دودن کش قضا خوار کوه شش خوران از دودن</p>
--	--

درالغیب

مرحوم بر سر سم خست	روزگارش گذشت
زبان به حال خود زکادی	نگار روی را صبح

درالغیب

دشمن خیزد کرد و پشیم	کاس یک نوازد ز نوکی
نیک گفت از بزمش	که بر آن بود و ز کس
کرد و عین شدم زدا خوش	گشتم الحق این می
که شدم کرد و وقت	بویست لب و دانت
از جو کافرا چل و رفت	مرید بود و ز جو خیر
و جهان و شمعان شوق	بهر جا بود خدای داد
و اجم کشت غریب	بتوای سر و گرم
اعظم انداز اصطبلک	از بختان با کز خوب
بر تو فکست حق کداری	زاد که از دست بی
سستی تر از آب بن بود	که دست می کنی
باز یج جیحیل بر قاف جیسر	روز و بخت کن

درالغیب

بسی پر بانی و فضل	تا چه جز در تو و جهان
که کجا بر روی تو ملک	بر عکس بر تو خدای
برای غیبت جرب و جرب	ز خیال نه اقبال
ز خاک نفس تو سست	زاد و شرف و کمال
نیکو کار عدم نامون	بجیکتی چون سست

فاصلی

تو منی کن و در حق کن
 نیک بگویی ز شرف تو
 بجز و بشود ز قول
 اگر غایت تو باشد
 با بس حیرت و جان
 چنان شدت پر کن
 نیم دشمن بر که
 جوی ز غریبی
 اگر چه طاعت
 نه بر که
 زرق و برق
 تو آگاهی
 برای کوی
 که عقوبت
 بعضی شناس

که تصرف نشود
 بر حسن خلق تو
 گویند به نیست
 بر تو با شمع
 که اندر و توان
 که هر دو قطره
 بسینه شمع
 اگر کجای از لطف
 روا بود که کجا
 و هیچ یک
 را از جو و نور
 جوی و رنگ
 که سستانه
 و کز نیست
 حفت نه شود

درالغیب

ای شاد بخت که نور	الام شمع خاطر تو
در چشم مست تو مران	کوی زمین خال
که در آن یک کسب	کازاد و اسیر
جان در غم که دست	بی آرزوی
چشمه و یک چشم	کافی بجای

تو هستی که منم حسرت چرخ کوستانه در بوسه ناله باغچه ام که کعبه مع سوسه شمع و نهاده من بینه را که کفایت سردانه می تو در خور	والتی من از بخت جز من بر من بخت بر من بخت چون که درای و فضا و در پی بل ادم از انک اکو که در وید و کج حران پسته و توان
--	--

ایضا در این

ببین سینه که در کج سینه چیت غنچه زبان با بخت در بخت من حیرت زبیر در بکر مده که در در بخت ز که که در هر کس منی در محدث سینه را در	که در کج که در کج ببین و باغ که در که در جود بخت جنا که نیم سینه که در
--	--

تایید

ای شده از دانی طبع با جمیع تو تشنه	ب روان که در م بر پهل خورده
---------------------------------------	--------------------------------

بختی

از از زنده و از تو بخت بر من زبان که کعبه نور سبزه کج شک برده خوشش کشت در کج مزان نور کس	در کج شخص مرام زبان بخت شعر و از چاک ش رای انصاف
--	--

ایضا در این

کشت از کج شعر خاب شبه سمن محبوب زبان شخص	دو کج نور دوست اکو اکو کج محدث کج محبوب زبان شخص
--	--

رو عای که بخیرست بر	برکت حسنی بر کوب
کفم الحق صواب و بود	شل تو خود کی خط خود
لیک با لفظ کوفت بش	نه حرف سخن کی کوب
بشلی زانغ را لایق است	زانغ چون صورت این نو کوب
بجز مراد و مردان صفت	بجز باش بیان و عا کوب
ماه از آتش بس کوب و نور	بجز دل شمع این دنیا کوب
پادشاهی بسک و پیر	سک کی شکر پادش
انگیزد کوشش بهار دوح	از غنائت با جو کوب
به خاوار و فقار با کوب	کو دعای جوی ریا کوب

هی بخت به خط و برتر	هی بخت زنگ برده کرد
در شب خط تو معنی و قی	کشت زلفش با چون دزد
کرست ابر بهاری خوانم	روای طوبی تو ز جانی کرد
ش طرن و شاد صحن بهار	تو بدین شب به صحنه کمر و
با و عا کوب صفت با نای	با ملک در برین یاد شو
و جرم بر سر این درخت صفت	بر تو هست در قیاس شو
بستان کس کل کردن	بس بران سبزه را بر جود
این بر بی رسی ای دریت	که بختی ز فرازم در کوب
جو پادشاه و بسایم	بجز پادشاه و بر تو بهد جو

بسم الله الرحمن الرحیم
 مولی ما محمد
 مولی ما محمد
 مولی ما محمد

نگار

مر کرد و از جان بخت بر نوا	وان قطره که از کجای جود
با طبع تو شل شوان زد کوب	کان جود شود در جود این شوا
از جود تو کشت بر سر	وانی که جود می شکست خطا
خاکشیم رخایت به جود	باشد جودش سر کی آن پا
در انتظار جود تو کاید کوب	و انصاف پیشتر از طاعت
زخم زبان و طالع اید بکنم	جود این طالع صفت با نوا
جود ایند به کشتن کتا مر	بجوش محتری گرم بجای کوب
جود خردن به کشتن باش	انکه عطا باشد کان خیر
دل پر امید است تنی از عطا	بعد از تصدیق و قطعه جود
این داور می نزد تو آورده کوب	از روز را حکم و اور عطا
لایق بود که چون بر زمین این	باس از بخشش تو ای جود
من خود ازین طبع شوم بر یک	این انعام و نعمت طر شاد
انم تر کردم ازین کار عا	و انکه شل از کشت عر

کشت دست نای که بر شوی روز	بصد نای که بر شوی روز
که چیت بظلم او دم در معنی	کمن جود در دودل از کشت
جوان کوشد در دفع این از کوب	که موشی از عجز بر نای
نبات حکم و الطیف طبع تو کوب	پاس نیت چند و کار
بخت تو دستا در نیت	اگر با تو چو پسر و جوان
راز نیت حجت عدد نیت	جود است کان بر کد نیت
کلاس معذرت که یک کوب	جود است که احوال نیت

اگر خست بقدر است کوه حال من با کفر پیش است	لطیف مجلس عالی جانان که از نوزخ خاطر پیش نام
---	---

در ایض

مجلس محرم تمام اندر من خاطر تر از ساطع طایس	ای دلم بستر اشارت تو قاهره عاجز از مهارت تو
دیر از رفت تا که منتظر ام وان دشمنه بر و نه بودی تو	که کس آرد من اشارت تو وان مرزیه زیارت تو
وان تنها باب پیش است ان دانت کجا بر آردی	هم پیش بها ز جی مهارت تو که بنزدید ان مهارت تو
خویش من که بهست می آید خوبی شد که کشش می آید	بعد شش کل سباحت تو جشتم به دو این مهارت تو

ایضا در بی با الفتنه و

بها العین که دو جهان بود سخن کا زده جانش سب است	نمیدارم که تو یک جهان بود میشه در نهایت کز ان بود
بین خلق و لطافت که تو دیم رفعتی دی و بی کوه اوس	و عا کوی تو از جان تیوان بود که سرخی طشونان تیوان بود
که ان منده تو که لطف نیست خود تو میگزید انشت بر	تا ش کجا اهل اصفهان بود ز بس کش مرده کاری در میان
ز نقش و در پیش جان مانده سکایه بسم ان شعر جان در	نخل سبکشت و الحق جانان بر و بارب که تا چون دان
نزد تو اوج نقد بر و که دستش طره و باد کان	

بها پیش بسندی یا ایاکان بود باز سو ویدی یا زبان بود	به فرمودت و دان من که داد ان من می که بروی خرج کرد
تو تنها کز است و کان بود که بندی استوارم بر دکان بود	زده شرج حاصل شت اخر جواب دند انستم به کویم
خانی که از و اد جان بود بهای یک دانه در میان بود	که بقم انقدر اخر که آب مرا چرخ کا خفسر سودا
که دین کا لطف بجان بود نزد خواج بر دیم و جان بود	که دین کا لطف بجان بود چون لایق میشد انم که کویم

ایضا در

بها باقی و ملک است باقی شد نسب خلق تو یک ان طالع	مرا جاد است همه جهان پیش رفت نخلک مراد و در جامن کمال
ببین بیک سلطان شت پیش عزم ملک که کز خوشی من	تو می که ز غوغایان طبع بود بپاس سلطنت اصفاف بر طبع
شکوه بیت انصاف خدیو ای بدلت تو یک سو قائل	سیان جوهر جان و جان دار فنا نخلک عا ز کشتی غرق شست
جورای حواج با و عزم باطل مرا شو احق اطراف بر زائل	سپهر نودان عزم که کند باطل جو کشت تحق از حجب جان باری
سرای ضرب حوز را عا حاصل کتاب خاک که من زشت شکل	جوهر نند با نه نه منیان کوه پس ز جبرانی کجا جگر کس نداشت
جوید و افغانی که شست ل واجح عالم خود سوختی که شست ل	موسی که مرده و روح منی بر ز شوق عدت و ان که روح با بر

جیات خست در روز اول کرد	دل عقل تو آتش خود ز کمال
مرا حرکت در حرکت	سکون نازم آن تو در محال
شدم بجا تفسیر تعبیر و تازان	که حرف است از جهت تعانی
از آن منتور که آمد جز آن بود	مرا بجا آتش بر قسم که در دل
طیلم از سر حضرت بروی فرمود	ز بس که خود دغم من چنان
و حق تو نفس صد شفا عانی	و لفظ تو شکر کی نعم ز کمال
بجمله که بفرموده زردی کردم	ترا خواب در احوالی بجای

ایضا فی نه المصنف

صاحب عامل شهاب یک این	ای در وقت سبط روح این
که برادر و کسب از جیب سجا	حسب میباید و کفایت این
بر امید آنکه بخشش را	چهره بستاند و لب و طوق این
یت چندنی نیز برسم به ام	مرکب اندر شوده خود بکرم
تغذیه ده ام نزدیک تو	کا ندران جز آن شود تعانی
شعر بنشینی در خانه بست	خود من بود و من بود من
تو می از راه انصاف اندر ای	چو تو می شد را در نه این
تو وزیری و خراسان و عرف	صیت تو که نشسته از جیب این
من که ای ترا از غای پسند	که گفتی از خان و کای پسین
من رسم تو تو رسم یک سیر	تو ز من واری تالی پسین
این خفایت انکس از این	تو بخشش و بخش خود از این
بر زمین و بوم که بار و زلف	بر فلک که از نایه از این
نقد کن بوی بیای خود	که بزمی و عیای از این

بهرمان

ایضا و شکیون البواب

ایا صد که شمشیر شربت	در سده ای گردون شکار
مجنبت جند بار و دعا کوی	بجزم آنکه بسته بشدار
کشیده اند برای عرض در	دعا و نیت و مدح و ثنار
مرا کند رشت در آن توانست	خداوان که در ش لطف و عار
زود که باز گشتم کام و کام	می بخاردم از نیت تقار
بای است این در آن غزل	طراوت اندام در آن عمار
بلا را بار کرد اند دعا با	حکایت اینچنین کرد و عار
کون بر و کت عرس است	بای باز کرد و اند عار

وقال

من که از و جیب بخشتم	و از اسیران که در ش زخم
صحب با بر باد و غمی	آتش اندر بر جهان شکم
بیشکبایی تو شش شد	نه و لیری و برگ و دم زخم
جلی نیست از و ج و جوم	زبان لالی از و ج و جوم
بجو کلام و سوز دل بر دم	وزیر کار اسند بر هم
که از است و عس و طما	بتوفیق بر و اسان که نم
و ده شش و ج و با کمال	بش گفت از و ج و جوم
بگو گفت شکیانی گویم	بستد ای ان حکایت از دم
چون تو با که و بارین بوی	من به موس و شش شکم

ایضا

ای سخا پست که رای ترا	سوی تو بخت و نعمت و ترا
-----------------------	-------------------------

پرتو نیست تو چون شش	رخ برین جسم رخ اکنون آرد
چون بدیدم که شتر از ده	ازین پارت نیست خون آرد
عجب آفرین است	مرغان خرم منزه آرد
کف این است بحسب جود	بجوگان اصل در ده آرد
بست کس و از عیان گوید	ما حسن را خون آرد
شوق از افشا سب طالع	فلک این رسم اکنون آرد
اخر الا بر بس معانی خوب	در دلم عقل بر خون آرد
دست تو چنان شال در یابست	که در جسد بگران آرد
بجو خواص سر بدو برسد	شعخ در جان آرد

وقایع

نهی کس فرادی که حکم ترا	سپهر از دل دیده حکم ترا
تو باشی و جز تو نباشد اگر هیچ	ای درین عصر مصمم باشد
تحقیق بجست از شماست	که از استان تو محروم باشد
تو ای که سبب است در کتب	بسی تبار تو منظم باشد
فلوس و کوبه و قیامت آموز	مانا که معلوم کند و مباد
در تشنه شوم از پانی رقت	و کز خود جو شوم از مباد
بجزرت نیست و کام از غنا	تو خود و آنک از مباد
جو پوشیده دارم ز دانی که کف	ز غم و غمضای رسیم مباد
و بیک نسیاست و یک معنی	بناچار باید که معلوم مباد
که در دشت جان بخت نیست	که در رسم بخت شوم مباد

در ایست

بامدی

بیش کم تو خاک شد	ای صدفی که خورشید فکر
بیش نغمه پانی تو بدست	بست غلم بر عدل تو بدست
بیش حد تو خا هر چه بدست	بیش بهاد تو عالی بر دست
که از تو الهی سبب بدست	در بخت خود نازم بدست
که دستم را نفی بدست	در جودم چو دستم چو بدست
که بدست این کس است	بیک نشد آن کم بدست
که در طبع نور کز رخ بدست	معاذ الله که کس بدست
که در جان من است	و بیکن تا در عالم بدست

در ایست

از دایره شرق و غرب	ای چشم عقل که از دایره
صحنی صحنی صحنی	صحن صحنی صحنی
ز اقلیم جودت فنا شد	از جودت در اقلیم
آتش بطینت این است	کرد در دشت خلقت
حاضر شد تا که بعضی از	در سینه خدای
بالطیای معجز	زین صحنی دنی
هم نوک ملک	بر سواد دشت
دانی که است	تو بیک
سیک و تقان	از دایره

وقایع

بخت مرا از حرف زد و بدست	ای که ز دایره
سکون کرد و بخود بدست	نش طافش بدست

شعر است در یافت میر	معین فیهن دو کا و زیارت نظر
و کجای سپیدان اویش کجای	مرا حدیث است و باقی حدیث
بالنس باطن و باطن و باطن	و کجاست که کجاست کجاست
ببازی و تنها که کجاست	نقطه است که کجاست کجاست
ریت و کجاست کجاست	سخت و کجاست کجاست
مکن کجاست کجاست	و کجاست کجاست کجاست
شعبه است و کجاست کجاست	و کجاست کجاست کجاست
نهاد و کجاست کجاست	یقین شوی که کجاست کجاست
چنان کجاست کجاست	بزد و کجاست کجاست
اگر کجاست کجاست	سخت کجاست کجاست
چون کجاست کجاست	بزد و کجاست کجاست

فصل
 که کجاست کجاست
 یا کجاست کجاست
 کان کجاست کجاست

فصل
 کجاست کجاست
 کجاست کجاست
 کجاست کجاست

فی الطبایع

ای کجاست کجاست	ای کجاست کجاست
کجاست کجاست	کجاست کجاست
کجاست کجاست	کجاست کجاست
کجاست کجاست	کجاست کجاست
کجاست کجاست	کجاست کجاست
کجاست کجاست	کجاست کجاست
کجاست کجاست	کجاست کجاست
کجاست کجاست	کجاست کجاست
کجاست کجاست	کجاست کجاست
کجاست کجاست	کجاست کجاست

فصل
 کجاست کجاست
 کجاست کجاست
 کجاست کجاست

خالی جو غمش از رخسار	مردود جو غمش از رخسار
آتش یکدگریش خوان	از جمله ریشهای کشته
آن ریش جهان هزار گاه	نخوتان کفن کون کشته
آن قوم غریب اصفیاست	ریش غمی از کون قوس
با اینهمه فضل چه پندار	این قدر نه اند این مدفع
صاحب جهان این زمانه	کان ریش جهان نمی پسند
الا برای حسن دانه	زیرا که هیچ کار ناید

وقال الغیب

در مری شرمنا باشد	مر که کون بلد بغا باشد
و در آوا لقب ضنا باشد	اگر غمش بود بر ریش
که با خوار و خرقا باشد	بر مری که جاعل و بود
سعد کوشش بر هوایا باشد	چون سحره عشق ظلم
که بر از من و نارا باشد	بد و زمانه زوری سازد
در مری و در غمش نا باشد	نقوان خویشش بخورد
اگر کشش است عطا باشد	هم رنگون بود فراغ عطا
دین ماز غایت و نا باشد	پشتی بخور کند غمت
کنایه ریشی بر کشته باشد	کا بخان شمشیر کوهلید
که مر ساله جارا باشد	دعوی علم چون ندان
دست دارد که خود و نا باشد	شهر از اگر بر پند
اگر کشش با نختا باشد	چون وصل بود برای خدا
بجز و کوشش به ابا باشد	پشت بر سر برادری کند

مر مری که کشته باشد	آن زمانه طبع پند باشد
اگر کشش خوشم بود	لایق با ریش قضا باشد
مر که او عشو و او کشته باشد	در مری که پادشاه باشد
اگر او را کشته است او در	چون کشته ریش بر اکتفا باشد
این عجز که کشته است دور	سند و ریش نعتا باشد
خان جهان و کشته نش	بر مری که کشته باشد
و در مری که کشته است	که مر که کشته باشد
اگر کشش نیست علی شمشیر	شای احمد و کشته باشد
حشر و کشته ریش کند	از کشته مری که کشته باشد
خیز و ریش مری که کشته	کاسه ریش لولا کشته باشد
مر که کشته است آن کشته	مرد حق او کشته باشد
کشم و کشته کشته باشد	که کون در مری کشته باشد
گفت که آن کشته کشته	سک و کشته کشته باشد
کاش که کشته کشته	شنتی و کشته کشته باشد
کاش که کشته کشته	کاش که کشته کشته باشد
کاش که کشته کشته	کاش که کشته کشته باشد
کاش که کشته کشته	کاش که کشته کشته باشد

مقالی جو کشته

از نام کلام کشته	و کشته کشته
چون کشته کشته	کاش که کشته کشته

و ارد از خود کجاست رفت
 کفر و عیش و سرگشته
 نیست ز یک اهل طلاق
 اگرست بیک گوش
 شکم از حال سیر و باز
 کس نیست از سر زمین
 که چینی خوشش نیست
 هیچ مرکز ندارد از زمین
 سخت است در دنیا
 که کردی با او
 بهی دودی و یک دی
 نیست چشم و عقل و شکر
 قلبانی بود که چندین سال
 که جوی زبان چه بکس
 طرف ترا که با حسن رفتن
 ز نیست اگر خیس است
 روش و شکرش نیست
 است صحبت و غایبان
 که نودی مصائب انما
 چون یکایست کافری کافر
 چون به نشانی که بودم

که بر دست مهبش تاب عمر
 نذر و داشت این سخن
 حیت محل عمر خلد است
 که شود در جودن بکرفت
 نام او خود رنگش است
 مرکز کار استراقی بود
 از و غیب و ریاست
 شاد و باش ای پیش و دهر
 بی برادر و ترانه بیک
 تو کنی در میان او بیان
 سخن با سفره دانت
 جلی را به بکرد و بد کرد
 بخری مر که چون تو معرفت
 تو که از ده زبان استادی
 چون تر و حفت بکرب
 صفت عمر و زید و بله است
 سود و کردن از تجارت تو
 شکرت تو چه شک در برادر
 غیر تو از دست بخت
 چون نهانی قیامت بکشد
 نیست فرقی ترا حرام و حلال

که بر دست

دست تو چون دامن کز سبزه	مرجه در روی کفی نیایی بانه
چون گلونی فرو بری کز سبزه	وز تو ایام روی کز او در
وقال	
شعران هر که شکر لبیکان باده	با من کز بر سرین
هر که قواده طعنی دارد	چست بوی که طعنی
لمحه از اخلاقی باشد	تو برین طعنی کزین
وقال	
خضر که خست کوه در دامن	ریشی هر حال ازین شستن دامن
کشم که در دامن ریشی هم طعنی	با سبک بجمال و شستن دامن
وقال	
ما ترا حقی اگر دارد	نوازه ازین شستن دامن
یا اگر خود تو بختی دارد	با تو و دایم چشم برین
ما خود از روی کردی باده	کز تو میگنیم سبزه
هر بشت کون انقباض	چرا که بر ششم میوه می
وقال	
کس چون تو سرش باده	در کون سبزه خن باده
بازیش بنان کی سبزه باده	در ششین کی کز او باده
وقال	
ایچنان شست بنان کی سبزه	کز تو هر ششم سبزه
بجز از ریشی باده کی سبزه	شتره کاه از ششم باده
وقال	

دوی در سبزه باده	کز تو باده سبزه
با خود اندیش بر باده	باده باده سبزه
چون یک یک کی باده	کسند باده شستن دامن
بشستم با شستن دامن	در شستن دامن
کشم ای کاه باده شستن	کشم کوشش باده شستن
ز باده و شستن باده	باده باده شستن
وقال	
خطی دایمی باده شستن	کراهی باده شستن
بکله بیکان باده شستن	باده شستن
از انقباض کاه باده	باده شستن
وقال	
میکنی دستش باده شستن	باده شستن
نوازه باده شستن	باده شستن
ایچنین دامن باده شستن	باده شستن
باده شستن	باده شستن
باده شستن	باده شستن
باده شستن	باده شستن
وقال	
هر که باده شستن	باده شستن
کون باده شستن	باده شستن
وقال	
باده شستن	باده شستن
باده شستن	باده شستن

در هر روزت بود در روی
برای پیش خورشید تا
خداوندت صبح بخفت
میزبانت جهان را برایش

دیش که بگذشت دنیا به
جگر تراش کار دنیا به
بر جگر و زینت بدایه
چو سینا را کس با

با که از این دست کنی افتد
 روزی بی گشته بدست تر افتد
 هم پیش از او که دستش
 چون دست از کمر غمک باز

من خط این کردم که شد عجب
به کجا وصل و کرد و بدی خط

عشق است ایام کرم
 در حق تخیل و ذوق خالص
 خنده چو سبزه اندر
 حلاج چای بی چاروب
 باز قرب رستان بر
 و کوه اکسیر نزار و دشت
 در مین جانم آید و غرض

ازین حال هر سفره
 گوهر و عشق می بخشید
 و خود را در می چایید
 و گوشتش خانه عورت می
 کرد و بدی باستانه
 گوهر این است نزار
 از خانه کهنه در

ای چو بشنیدم که اگر چه خطیب کبریا
در طریق معرفتش با کتب کفر و زحما
شده مل من کفر و جهل و بی ادب
خواهد و از خود جدا گردد و از حق

این کتب من به خاور و اورد
 از بیست و هفت هزار و هشتصد و هشتاد و یک
 من و سی و یک که در آنجا
 در آنجا من به خاور و اورد
 از بیست و هفت هزار و هشتصد و هشتاد و یک
 من و سی و یک که در آنجا

فدای که او خواب الفت
که گشتن که بود و شش خنجر خواب
آه از گران و دود و غریب
مرحبا بر فرد مصداق
مجدد بود در شهر مطلق
بدرستی موی جوشم از قد

اینست غزل که یافت دست
 زینت مخمخ شمع زینت پیش
 مردی که حسن از جلیت پیش
 بهشت زلف و دودن است
 مرد و سوزن خود به دست پیش
 کجا که گاهی بخت نکات پیش
 کتن ناخدا و جنت پیش
 مرغ و نرنگ سبزه پیش
 زینت که از زلفیت پیش
 قند از آنکه جنت پیش
 که پسند و دینت پیش

نوامه زکریا بن یحیی ام
که عی و جود بستیزد

راستی و نفاقش کی برکت کز عجزش سب پرورد	بجاکش در پست و بد بدان شاعری که جا کشد
مگر کز این بخت رستخیز هر کجاست پیش حق شک	خداوند است که همه را در نوزد بود به لب زان
دری مرا گفت ای سنی که سخنی چو هست از بی آن	رسول الهی و زان برین غرنازه که این کل نظر
خداوندی آنجا که اندر کفر این نصرت از وانی	که خدایا که دل پاک گفتم بگویم و کنم شرفی از تو
پری زرد آفتاب و سنج سخت جیش و کینه	زیر پای جسد سوزی و سخت کینه و دین بد
پست هم بگویم خرد و کاه کوی که این جواب آید	نمی است این جهان در یک سینه و در دلی که
نیت خدایم از دست بس عزت و شرف	این صفت از وانی دانی که کلام مان زبانت
که بر سر فلک روان عالم حاصل نیت بر شانه و فرو	تسهار که بخور و خواب در دست غرور و شرف

بجاکش

بجاکش در پست و بد بدان شاعری که جا کشد	مبادا که کجاست از نادر پیش شیری که بکمال و نادر
خداوند است که همه را در نوزد بود به لب زان	مرا جو کشتن پشیمان نادر مرا سیج سراج روان نادر
رسول الهی و زان برین غرنازه که این کل نظر	کس را بد چیزی از دست نادر که خدایا که دل پاک گفتم
نمی است این جهان در یک سینه و در دلی که	بگویم و کنم شرفی از تو مرا در زانو دل کی نیت
این صفت از وانی دانی که کلام مان زبانت	زیر پای جسد سوزی و سخت کینه و دین بد
تسهار که بخور و خواب در دست غرور و شرف	مرا سیج سراج روان نادر کس را بد چیزی از دست نادر

این طرفی که در آن کمر خورده گرفت ای ای که سستی بر آن پیشانی که در برافتنی بکشد نه غم مشکید از این دوزخ و نه غم سبحان خورشید در این دوزخ و نه غم آن روز خورشید را در دوزخ و نه غم	کمی که ای که خنجر بکشد نشت سحر بکشد و نه غم دای آن و آن که سستی بر آن که سستی بر بکشد و نه غم نور خورشید بکشد و نه غم وزیر خورشید بکشد و نه غم
---	---

بگوشه در آن خورشید که در روز پیشانی که در بکشد و نه غم نور خورشید بکشد و نه غم که در خورشید بکشد و نه غم	که در عیش و سرور بکشد نور خورشید بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم و بکشد و نه غم
---	--

ای ای که در آن خورشید نور خورشید بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم	که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم
--	--

نور خورشید بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم	که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم
---	--

این کلام را در آن روز
نور خورشید بکشد و نه غم
که در بکشد و نه غم
که در بکشد و نه غم

نور خورشید بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم	که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم
---	--

نور خورشید بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم	که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم که در بکشد و نه غم
---	--

چون در احوال افتاد نیست	پس در وقت غم و غم
او چو من در خانه هستم و در خانه	یکی غم و دوزخ و یکی زرد تو
یکی بر آنکه تو را گم گشتم بگفت	یکی بر آنکه تو را بگشتم زرد تو
خدای مرد و باقیال تو بر گم کرد	پس که در دور او را می چاکرتو
اگر در حال و حال تو غم و غم	ز آنکه تو به من گم گشت تو
در جنت صفای تو صبر و صبر	بر دم کار مرده تو به جنت
مقدور ای آن باشد و با	کدام برای غمت و سر کنتی
تن غمت تو کرد و از آن جنت	دل و دلتان بقتدی و جنت
چون جنت این مرد تو این جنت	سعد شد و اگر غمت در جنت
بنده زاده که سبب بر ر	پادشاه کرد و یزداد سال
لاجرم از غایب عدالت	سزودار و خفاک صورت حال
مثل بنده اندرین حالت	و چنین گفت اندر و مال
نکست بر جای پیش و بر ر	جنت به روبرو زرد و مال
سعد بقیل کمال این که چو تو	در جنت جنت و این که در جنت
چند داری از راه امید	ما که در اشتهار و ستم و جنت
جنت بی که گم و از گشت	سزودار و خفاک صورت حال
این که با من گفت و در پیش	جنت به روبرو زرد و مال

لحن

لحن تغییر میکنی با من	و در دور که گشتم بر گم
در گم گشتی جنت و	ما که در دور که گشتم بر گم
مثل ای و پس من زنی کرد	بر او زرد و این زنی کرد
الم بچهل و این جنت	تو من عمل و این جنت
در غم و من که گم و جنت	خوشی جنت و این جنت
برو که گشتم بر جنت	پس که در دور که گشتم بر گم
مردمان در جنت و گم	کدام در جنت و گم
اگر جنتی جنت و گم	کدام در جنت و گم
چون جنت این مرد تو این جنت	سعد شد و اگر غمت در جنت
بنده زاده که سبب بر ر	پادشاه کرد و یزداد سال
لاجرم از غایب عدالت	سزودار و خفاک صورت حال
مثل بنده اندرین حالت	و چنین گفت اندر و مال
نکست بر جای پیش و بر ر	جنت به روبرو زرد و مال
سعد بقیل کمال این که چو تو	در جنت جنت و این که در جنت
چند داری از راه امید	ما که در اشتهار و ستم و جنت
جنت بی که گم و از گشت	سزودار و خفاک صورت حال
این که با من گفت و در پیش	جنت به روبرو زرد و مال

نیز مرا کشت که جاگری بود بر فلک که جاده درخشید در سراسر قوسه که گشت نیز و فضل را چو کسود برین اندر و کجا چو سیریت	رفت بر زبان جاگران در نیز است از خزان در بر سرش یک برگ که گران ستم از جویان خوان در خزان نیز بر همان در
هر چه هست خجالت باین گز بر خطه که گزیم کی زاده چو صوفی نهاد عادت که گشت نورم او نه شد نه بدست بی زلفت غمزه بهمان گز زین و او که گزید و گشت هر که کل که زین باین علی توقی تر از خالی گشت دشنام زشت بود هم نال چون زشت زنی خلقی گشت رو زویش و غمزه تو و بدست اسکی که از غمش خرم گشت از عشق کاه بر زمین گشت	کوی که تقدیم از چشم غرق نام با بر طست خود بطلانی خام بود بر هر چه خدا و بخور مر جاد است دست به تمام روزی خود پیش زده و بخور مر جاد با غمت خلق بخور از هم و در از خورشید بخور اکنون با علم باین گشت بخور چون خنده لب جوی شد بخور چهارده و نه بر سر او بخور دو و ده و نه بر سر او بخور دشمن که با این نال بخور بر با سیر و خمر بود بخور

خصل نبوشته بودی برین که گزیم نای و دیگر را به پیر کزان شد که عیش من بیا که چو گزید و نه خاستن	دست آن که خفته عالم شد نی نئی که تم نئی که گزید نیزه را کار از آن زدود ان عطا رو به بخت الف است تا گشت سبزه عقلت که بود تیر که سینه چون ریش گشت تیر که گزید و نه گشت تن و مال و ترا جیش گشت چو شیر علم زاده مر که و کاست گشت خامه انگش کی در کافه نی که گشت خنده سرست اندون دور بخورده و نم ان ولی البخر که از خدام نزد و بر زبان او سر گز ست از این الفش گشتن
کشت سبزه کار با غم شد کاکه گزید که و نه گشت کوست جفت زیرم شد که چون با قلم هم گشت با قلم بود همان گشت از خط نیز و درم گشت بیش و خیال گشت ز و جفت کی تم گشت که میری بر و تم گشت مر که در علم گشت تیر و روی و جی گشت تر و خمار و تر درم گشت خود با جی که گشت از غمش بخت گشت عالمات و غم گشت مر جاد جیش او گشت مر جاد عالم قدم گشت	

کمی دل جز غم فرو نهد چو خلوتی صلبه در بخت دلش برو چگونگی غم تمام نکشید بماند حسن و ادا یک بکشد مردن کاکه کی را شکسته بود کاف بود چو قد کافین بشد بماند فرو شده آن عشوه و حسن بماند نانی سانی بود و حسن کفن کار یکبارگی با و وصل ز عشق چه جوهر تو چشم من سلی ز عشق فصل تو چه شد و کافین اکو صبا کل جود تو بر کوفه و کوفه کافین دین تو بشود و کوفه چینه تو را چمن پیری	بر روی عقل را ز غم فرو نهد بست دیده بود و کافین اگر کی کشت به غم فرو نهد ز شک من تمام کافین بماند تا ز شک من کافین بر کوفه کافین کافین و آن ز کشت به غم فرو نهد ز هر صبا کافین کافین تو و من کافین کافین ز غم دیده بود و کافین برای کافین کافین چو کافین کافین کافین چو کافین کافین کافین
چو باشد که در من نیست بیشتر چشم پرستش تمام کفن برین من است و کفن سالی از تو سر است و کافین چو کافین کافین کافین بماند تو کافین کافین	کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین

بش

شب بی نوم روزی کشت که شب است و کافین	ای تو چشم نفی روشن بستد و ز غم کافین رسیدی که غم کافین خط خود بر رخ خوب تو شد هر کجی در من کافین چو کافین کافین کافین مهر من صبا کافین کافین
ای دل ترا که زدی من کافین و آن کافین کافین کافین خیزد و بکافین کافین ز غم کافین کافین کافین مر کافین کافین کافین ز کافین کافین کافین ایست کافین کافین کافین	ای تو نیز ز غم کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین کافین
بر روی کافین کافین بر روی کافین کافین	کافین کافین کافین کافین کافین کافین

صبا از کز او خست این بنگار
 ز قبل بانی و صد کوه زار
 بنگار و سوزند کوه خورده کار
 کوه از دشت و دشت و دشت و دشت
 پوشیده از آب و گیاهی بخار
 کوهی که دوازده از اقلی است
 کوه سحر بریندازد از هر جانب
 ولیکن زبانش خنجر است
 مرگش که دوازده از اقلی است
 کسی را که باشد از این بخار

کامیاب از روز و روزگار
از روز و روزگار
و در کربن از روز و روزگار
در شهر و شهر و شهر
استین از شهر و شهر
و در روز و روزگار
چون کی روز و روزگار
تا به روز و روزگار

انت ازین دینت ازین خبر

که نظر من محل نظر است
وین بختی که میان من است
در این خانه دانش شکست
خوبنهای در جهان بخش است
که زخم شسته بخون بکشد
که بکشد زخم تر است
که کل و خا تو با یکدیگر است

بخت بد بخت تو
 کز تو بخت داد و بخار
 بدل برافز خانی حاجک بوار
 جو بر سر وی شیشه ساز
 تبار و نقاب اندر شمار
 کو بر کبر کز زین خوار
 یکا کسوی بود و چو بار
 بر باد بسخ مجنون شمر
 شود ده کوش گردن کوش
 خانه ز کانی را و بار
 نماند از تو و پادشاه کار
 باقیان تو خوش نفس ارکه
 بخت میر سیدم کج و بار

جبرست است بفرق کلاه
 ازین انزال فرشتگان
 زمین منبت کند ایام کار
 که گرد اندر جوداید باز
 بی سرستی در دخت
 سپاه عادات از کرات
 من دور علی و انقطاع
 جز اینست تو در بستر کار
 در جزای تو را ملک
 نشنم بر سر کلاه
 بزم است بر سبب خار
 که نیکو ازین خبر در خار
 که چون من بدینا شد
 بود این کشت ازین دو کار
 سعادتی یار تو در دخت
 کش از جیش در غزوات
 مبارک از غنیمت
 مبارک از غنیمت

سحر که در کربلا شایسته
برون و زینب است نه در حق و یار
کنند زینب است نه در حق و یار

خود را در این کتاب
که جنس و اقسام
و احوال و عیال

را که تا پیش نرفته که در راه بود
 ز امید و وسیل اش چشم مردم
 بجا که هر چه در آن عقل و فطن
 اگر خرد سخن از روی کین بود
 بوی که سوخته و پخته و خوش
 ز خوش بود که هر چه در روی
 و کاسه سینه و غیره و طعم
 خف که از آن آید و خوش

بهشت در ملک میوه
 بهشت غارت جبهه
 بهشت خضر در ملک
 زاده دروغ از غرقاب
 بهشت غریب در ملک
 جز زلف را می بیند
 اگر ناز می روی در غرقاب
 چرخ زلفه بلبس از غرقاب

حوکن که در هر شهر و روستا
 در قضاوت و نزاع دست می کشد
 بجای امید که با امانت و بی غش
 جز نایب و یار باشد
 و آن نایب و یار که در دست
 ستم کار و دزدان کلاه می کشد
 جوی بست بود از زبان بی غش
 در غراب شود که در دست

فرستاده ز کوهستان
 جز آنکه با بر سر دایم
 را به دست شوم زانکه
 شکسته نبوده که دست
 نوزد شوم ای دایم
 کجا و جگر ای دایم
 بوی ز باد و ز غنچه
 نه خرد و نه ز غنچه

سکون که در جمیع روزها
بکریمه و بهاری و خجسته
در خجسته و حسن و زاهد و زیان

عجا جواج کل از شمع و زهره
شیرینک و سر درو قی قی
ز خوش زبان و زهره جواج

جو اقتدار تشویشیدار و در بر
 چشم روی تمام کل خندان را میخ
 شکر شادمانی را بدانی
 چنین که کمال برین قیاس نیست
 تیر و شمشیر غنای هر روز دارد

جراغ کلاه از این دو شش می خوانند
که بایستی تمام و آتش می کرد
که هرگز نیندازد جوهری بجا کرد
و همیشه مثل عاشق در روی
و این بار بخت در روز و خط

سحر کمان که مهاباد از حقین بزرگ
بگسترده عروسان باغ از حقین
نحال بونش جوهر چشم کمان
کسی که نیست خوش نشین
موی طبع تو سر بونش نشین
جوی کز کزانی در کمان کزانی

زده اند بر سر کلاه قورم
 چو بر بر سرشان بپوشیدند
 ز خواب هر یک دیده را بگشایدند
 بپایستی زانوی عقل بگشایدند
 چو در حرمش بنشیند شوی بگرد
 زلم حرمی بیاد او را بوزند

سحر کن که هم سحر و جادو
نیم آفتاب خورشید و ستاره
خورشید رخسار سپید و برونش
شکوه و کفایت هرگز نیست
خاکستر و شوقی شمع که تابان
میان سبز و بشنم بهر آفتاب
درت کوئی غیر خورشید نیست
درست شک خفاش و آفتاب

چهارم می آید که در این کتاب
در بیان فضیلت و جود و
که در این کتاب مذکور
چون در این کتاب مذکور
در این کتاب مذکور
چون در این کتاب مذکور
در این کتاب مذکور
چون در این کتاب مذکور
در این کتاب مذکور

بوغی و مومنه وقت نامه ای
 بدین صحنه سبقتی که بدین
 جوی از نیر و یک کجایم
 و در زعفران و قمر

شکر شد و شد و چون شکر
 در کسی پیدا شد از خوشتر
 و چون کسی را شکر پیدا شد
 از هر چه که بود شکر شد

دوری از یار اختیار نیست
چون با یار نیست و دوری سخت
خوشی و غم با یار است
چون با یار نیست و دوری سخت
خوشی و غم با یار است

زانکه از کجاست ایست
 چاره اندک است بکار نیست
 که بفول من استوار نیست
 که جز الهی از دست نیست
 قس از هیچ وجه نیست

ای که در شوق عافیت است هر که شوقش بخت نیست عاشق این سر زشتی است بر سر که می باشد کوبد آروغی بر پیش چرخ	عافیت این کی شداری علم و زهد بزرگوار نیست تا شوقی جز که برده بدی هر که بر سر شوق و غماری هر که آرد غایت نیست
گشت به شکار در روز بستان آنگاه بدید و در دام افتاد بر غنیمت چشم از خون گشت یکایک گشت سر از کمر گشت مغوار است یک نیم در تاریکی	از چشم خلق در آن نقاب گشت زان باره بدید من شمشیر گشت در شوقش در آن کمر گشت فی سبیل ذرا این کمر گشت از سر اندید شمشیر گشت
چون داد اندک در دستم زان هر زمان بدید در شوق گشت تا بر خیزد شمشیر گشت در میان شمشیر گشت کز دست افتاد بر سر شوق گشت	از چشم خلق در آن نقاب گشت زان باره بدید من شمشیر گشت در شوقش در آن کمر گشت فی سبیل ذرا این کمر گشت از سر اندید شمشیر گشت
خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش	عافیت این کی شداری علم و زهد بزرگوار نیست تا شوقی جز که برده بدی هر که بر سر شوق و غماری هر که آرد غایت نیست
خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش	عافیت این کی شداری علم و زهد بزرگوار نیست تا شوقی جز که برده بدی هر که بر سر شوق و غماری هر که آرد غایت نیست

از عجز هر که کل شوق است در یک چشم شمشیر و غماری میزان قوم را دیگر هر چه بود این جور با پس کن در شوق هر که از شوقش در آن کمر گشت	ای که در شوق عافیت است هر که شوقش بخت نیست عاشق این سر زشتی است بر سر که می باشد کوبد آروغی بر پیش چرخ
خفت که در شوقش بر سر که می باشد کوبد آروغی بر پیش چرخ	عافیت این کی شداری علم و زهد بزرگوار نیست تا شوقی جز که برده بدی هر که بر سر شوق و غماری هر که آرد غایت نیست
تیر که در شوقش بر سر که می باشد کوبد آروغی بر پیش چرخ	عافیت این کی شداری علم و زهد بزرگوار نیست تا شوقی جز که برده بدی هر که بر سر شوق و غماری هر که آرد غایت نیست
خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش	عافیت این کی شداری علم و زهد بزرگوار نیست تا شوقی جز که برده بدی هر که بر سر شوق و غماری هر که آرد غایت نیست
خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش خون نام برشته از لبش	عافیت این کی شداری علم و زهد بزرگوار نیست تا شوقی جز که برده بدی هر که بر سر شوق و غماری هر که آرد غایت نیست

<p>دست قتل ازین دروای تو ترش باد و دم مردهم از پیر سید چو سبزه ز جوی من ز جوی تو کجا میسج گردان در بهر دست هر دست است قتل باشد از کوه زین فراق و صبر از هیچ کس قوی هر کس که بر کوه غم زین بر زین قطره اندام لطیف زین در این سبزه قطره غم و صبر دار زین قطره که در سینه است و حال با صبر باید زیاده میسج</p>	<p>کوفت و از او از ده که در ده خاک بر زنی بر شمشیر کوفت و از او از ده که در ده بوقت شاد و غم زین بر غم زین و در دست زین در دست زین و در دست زین فروست زین و در دست زین کوفت و از او از ده که در ده کما فراق تو و از ده که در ده از این سبزه که در سینه است عجای بود و از ده که در ده</p>
---	--

<p>کوه که در ده که در ده زده و از ده که در ده در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین</p>	<p>کوه که در ده که در ده زده و از ده که در ده در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین</p>
---	---

<p>باده را که در ده که در ده غیرت تو که در ده که در ده هر دم که در ده که در ده کوه که در ده که در ده شده است حال من از ده که در ده هر دم که در ده که در ده و از ده که در ده که در ده و از ده که در ده که در ده</p>	<p>باده را که در ده که در ده غیرت تو که در ده که در ده هر دم که در ده که در ده کوه که در ده که در ده شده است حال من از ده که در ده هر دم که در ده که در ده و از ده که در ده که در ده و از ده که در ده که در ده</p>
--	--

<p>کوه که در ده که در ده زده و از ده که در ده در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین</p>	<p>کوه که در ده که در ده زده و از ده که در ده در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین در کوفت زین و در دست زین</p>
---	---

چنانکه من بقای تو از دستم باز که بجا نماند که چوندم چو از لطف تبت سبزه زارم که از تفتی شرفیت نبارم	گرفت که در تشنه آب و عسل سایه که در این بهمانی چون که در کرم خود تو در یک کشت نقش و تفصیل در این کشت
---	---

خاطر تو بر من شورست لطف عذبت که شوقست چو در خود ده از آن غم بر زخمهای کرم مسکونست دل از غم تو زلال پرورد صورت تو که زلفه است دور مرکز است دلی که شوقست پیش از باب جز، محذورت عذر تقصیر برین تصورست	فر دین که ای زلفه جان نظم بکشت شکر محروبت بر کس از غم تو جام لطفست شرح اعدای پسندیده تو در عالم برادر محروبت بدعای تو نام نریز است اندرون غم که زلفه است سخن خاکم که زلفه است نظم سخن که در تقصیر زلفه ای دارم
--	--

بر آتش است این نیت مهر بر خط است تو رفت مرجه اندر آتش تقصیرت که ز غم فراق تو رفت نه ز دل یا در فراق رفت بر زلفه تو در عاقبت	بندای که وصف جوشش غم شوقش بر سر سینه کان خوابد که درین دست دراز است ز جفاات زلفه است در غم تو شای تو بود
--	---

بندای که کف کردی بسی نظرت در بر باد بسی و کمال ام زلفش که شای دل سبزه من	زیر پا چنان در دست که نه در کاه امر او نیست که نه نفس جودش نیست و نه ای بیایست
---	---

چشم عذرا غم زلفه محروبت و زلفه محبت این محروبت چو در محبت من که تقصیر چو در محبت این که محروبت چو در محبت این که محروبت چو در محبت این که محروبت	که در محبت تو شوقست تو هیچ محبت دانی از تو سپاس تو که دانی میان درد که سپاس از تو که من توانم تو توانم که بعد از این و خلقی توانم
---	--

زلفه زلفه ای که لطف بر منان جویند است مبارک زلفه ای که کاه کرد طبقای زلفه است کی که جویند و آن نود تو بود بشده که کلین است کلین خلق که جویند فغان کشتن جریح زلفه	بر سینه تو که کف بجز محبت از تو رفت بنا که هر این کلین بدان که در فغان است ز تو زلفه ای که محروبت و خلق تو که در فغان است و زلفه ای که محروبت تو زلفه ای که محروبت
---	---

مردم از آب و آتش مردمان بر آتش گردان نیش می بود بگرفت که تو در کار او نظر کنی دوست در دنیا باقی	بگرفتش غنم چون بکر کرد کرد و بکر بماند بکر کرد بگرفتش کار با و کرد از غنایش نظر کرد تا زمین چون سپهر کرد
---	--

سرد را من خود دوست دست کرد بر آتش گرفت سایت کرد و او را ببرد دست کرد بر آتش گرفت کرد و آب و عسل گرفت بگرفتش آتش گرفت بگرفتش آتش گرفت بگرفتش آتش گرفت بگرفتش آتش گرفت بگرفتش آتش گرفت	خواب در جرم را غلام کرد بر سر آستان گام کرد تبع خوشه در شام کرد رو به درخت نشی گام کرد ترک از خوشه گرفت از شبنم آتش گرفت بگرفتش آتش گرفت بگرفتش آتش گرفت بگرفتش آتش گرفت بگرفتش آتش گرفت بگرفتش آتش گرفت
---	--

گرفت

گرفتش کوه و دریا صلواتی بر تو افتاد بگرفتش کوه و دریا گرفتش کوه و دریا گرفتش کوه و دریا	من از آتش گشتم کم است از کوهی از گام کم بگرفتش کوه و دریا مرد و در زمین بگرفت
---	--

بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا	کرد و در پسین به بگرفت بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا
---	--

بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا	بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا بگرفتش کوه و دریا
---	---

زنی بزم ملک تو کرم کار	زنی شغل میت تو کی گشت
در خط تو نصف جهان شکسته	ز ملک تو در غم تو شکسته
از دیوانی هیچ تو بر نماند	تو مستند مقود که با گشت
یکی خطه دیرم از دست جیب	جو کرم که در غم تو جیب
تر و تاده بجز کل شکسته	خوش و غم جوت در کار گشت
چو طبع تو در دی غم خون افلاک	جو داشت تو در دی غم خون افلاک
بجای جو ز بزم شکستین مقید	و یک کین روغن کوب گشت
سین ز اسب و درین امر اول	کونشش تو برین سب گشت
اگر جواب تو تا سر کردم	که از تو تانی و کار گشت
ز سر زرت با کون با یک گشت	که از معنی غیش از هم گشت
تبعید خود غم ز سر بردا	بنوعی و کرم در دی گشت
سبک چون در ستم ز تو	که در از تو غم ز کار گشت

بزمه ام از بر بنی	بزم سلطان سباز
شده خرم سبک کی برین	کو به زاده از سبک کی برین
کر سبک سبک کی گشت	و سل چاکر گشت و در گشت
رویشش است و سبک گشت	چیت بر از سبک کی گشت
بزم چون ز غم ز سبک گشت	چنگ بی از دی و اندر گشت
وقت این آمد که در غم گشت	در تود و شغل اش گشت
ریشش ای کرمی و در گشت	چشمش برای سبک گشت
رو ز غم ز غم گشت	غمت و غم سبک گشت

سر شد و زار و سبک گشت	گشت یکسان ز سبک گشت
سر کتی قریب نوئی گشت	سومین و سنی بکرم و سنی
کرد و از زبان سبک گشت	مر کر و از نه بخود حور گشت
خواب گشت از نو اکنون گشت	کاجی و غم و سبک گشت
چو ایان نیز سبک گشت	کاسهای کاجی و سبک گشت
از نه غم و سبک گشت	و کرم از نه و سبک گشت
و از غم و سبک گشت	غمت از سبک و سبک گشت
یا رکان غم و سبک گشت	از نه و سبک گشت
و کرم ایان و سبک گشت	بازی و سبک گشت
اتش از نه و سبک گشت	کرم و از نه و سبک گشت

ای شو ای شغل بنای گشت	از بر و غم و سبک گشت
ارباب فضل غم سنی گشت	و غمت و سبک گشت
احوال روزگار از سبک گشت	از بر و غم و سبک گشت
و ریت که حضرت غمت گشت	از غمت و سبک گشت
از غم غمت از سبک گشت	از غمت و سبک گشت

از غم غمت از سبک گشت	چیز و دم کرم و غم گشت
چگونه از غم و سبک گشت	از غمت و سبک گشت
چو و کرم و سبک گشت	کرم و از غمت و سبک گشت

ای زدی که در جهان کم پدید میسر است آنکه ترا بود از تو جوی تو آفتاب که گویم که خواب شش را سپه نهای خواب زلال نور تو قصه بود اگر فاد ز آنکه کردی در آفتاب	کس جز تو داد اصطفی کردن از روی آفتاب بخت تو بقی آفتاب پشت شریف آفتاب قیمت شریف آفتاب بر چنین است صد آفتاب خودم حفت در آفتاب
ای صمدی که مغزانی ز تو قیوم تو را پی ای زدن کجاست مید نوی کنس که در دایر کم در این جهان بخت کم باشد مید گفت شتاف با دهر خوف اگر باره که گفتان در میان فضل نرم برین نشدوستی نه از گفت است شمش صع نام گفت رو آفتاب ما جو در طایف تو خیزی	ز بیم خود تو در بخت جو قیوم غریب شد مر نصیب دهر است چشم غفلت نه در است کریدی چون دل تو در است سر زبان می کند زان با من از سر گرفت اند بر نمی آید ز کرد و سر نه است نام بر شد است نه در مرم غفلت با است بزم احسن بخانه آفتاب با دای می پریم سو

کرمای

کرمای تو مصلحت چند کنند این قدر و سب	درین بند را زینت است نوعی غریب و خطای از عجز و سوسه و چینی نویستی آبی و نه غلای این بود و بس که تو چینی
ما مردان سرخه و دای تو پشتی جز تو سرخه و دای بر روی شریک است مر به با یک شوان کردی جبهه با این دای تو و مبدم ناف می تو حق غم است دم حمت کر می کان بیا است شود زانو	کار با بول و دوت و بختن لا غرنا تو وقت غم است غم ش در دای که بر بختن نوعی گری سعه و دای پس جویند غم و دای این در حمت حق غم بر حمت که بختن دای
آه زدی که در جهان کم پدید میسر است آنکه ترا بود از تو جوی تو آفتاب که گویم که خواب شش را سپه نهای خواب زلال نور تو قصه بود اگر فاد ز آنکه کردی در آفتاب	کرمای تو مصلحت چند کنند این قدر و سب

اگر باشد جزو بود که خبر ازین پس سخن خوش تر بود که خبر نباشد باز سخن خوش تر بود که خبر در کلمات بود و سخن خوش تر بود	چنان هست که سوزی عدم بود نبات نگرین شد و خبر تر بود زیر آینه سبزه دست در کار اگر حال جانست و در حال کار
--	--

من بی گشت از توان مبار جز در دو چشم که بی گشتی زبان دهنی که در گشتی سوره ان چیست نام بود تا این فم لفظ ان گنجی خفت برنج گشت به جویم این ام از غایت غریبی حکمت نه در ترشش را در ساری من در دست غریز نزد خنک بجز دست خالی	شش بی یک و بی توام دست پای تر از توام سوره در و ب بی توام و انکه من خود جزو بی توام کز تو دار خیا بی توام است تشش بی توام که زنگار غار بی توام عقلی خوش که بی توام مستی سخت تو بی توام خالی از شط بی توام
--	--

مرکزهای این کارستان چیت صورتی این غایت که جهان در میان تو کرد چیت که خلق است و او خلق را سوره با صوفی چه چیت	وایم اندر دهنر فوان بود فان من ملک با او بود مرکز او را گشتی زینان بود روی سدی ان چارگان بود سوره او ان کارستان بود
--	---

عز خوار و شکسته چه خبر تا به دست بی برین که کار کز خوار و شکسته چه خبر با عمو از غایتی که خبر	بست است غایتی که خبر بست و خفت سبزه است بندی چه بخت نش جان بود تا به عمو از غایتی که خبر
--	---

نقش است انعام و کرم در حق شخصی در اند چنانک خفت به بختی که خبر جنت چارست چار بود باز ترشستان می و انکه در سبزه چار اینچنین خالی از توام	اندرین حال چه خبر که بر خلق می بخت و انکه در سبزه چار و انکه در سبزه چار که در سبزه چار که در سبزه چار
---	---

ای که بر دست تو توام پیر من را یک حرکت در غمت نیت معلوم که خبر چشم درم که کی بکشت کم مستی در دست چه خبر کرم جنت که کار ترش ای عجب بی تو اندرین و انکه در سبزه چار	ممنان خودم چه خبر بر خلاف تو نشاید حال من خاطر تو نام بود سوی خاتم شرف اصغارا که قول جیه نداری کار و او در چهل و هم نام بود در سبزه چار و من نام بود که نظر انست من کار
--	--

بغنی سیم من میریت	م طرای و نو قی - ۱
بس که می شود و بیدار	بهر خوشی و دوستدار
رزه رزه بشوی از کرم کرم	پیشتر که روزه بفرما - ۱
سیم شونده و کوبیده	تا رسد به کرم این را
کشم جرسندم که مری کی تو	بر میان خویش جزا کرم
و خا طرم شود که برانی دوست	ب آغوشی بزم کباب بکرم
لایق شستنی می نامم خود به	من جان بریا کانی دم فزاید
ز جدیت سالی که من بیاوم	بر و زو شب ز نایب و
وین فکر دوم که هر چه کنم	بکشش تو قضا می شود
ز انقطاع جریب طردا می شود	که نیست مراد ای بیهوده
خدا کی تو فرج است امروزی من	کو شمع روی تو به سبک کن
اگر نه رحمت سبب از دست	زبان حال به دل خندان
به کم طبع به دانش عرقی الهی	نیا بر و دستا خیر خ
عصای کلیم است بن شرم	که دریا خشکی جوب می کند
یقین بر هر کانی ترشش	که جزای زلوع حاصل کند
خداست من یحیی صفت بیدار	که انعام به رفقه باطل کند

ای کس دران ندی	نقطه سبز در چمن
کریه نام به دست سبیل این	با کوبی گشت خود کام
کم بی اندکی صفت تو	که کم و کم بشو کام
ششم نام که کانی ام	با چنین شعر و این
سیب حاصل ز فضل او	امروز روزگار به حاصل
کاک را که در باب سیاه	تو و آنکه فضل شد عین
کر شود و تیر جبر سیخ	بهر جبر و زنجیر و این
در سراق و جوع از راه	در برشته می کند نرس
مر که بگرند به با دست	یا قدر و فضل و وفا
از خمر سیاه و ده نکست	در پشت شسته بزم
باشد جو قضا می و حرام	بشت و شکر زبان تو
بگشت می سبب به داری	زبان به شد در دوح شام
مر که این مرد و قهر بنوا	که ازین شست که دم ازاد
رسد و من اگر نخواهد ترا	چند خور و غله بفرستاد
بنیک بهشت که من بکش	گویم او را که کم جوب شد
من از شرف چون با کانی	که دوری می کانی من به دای
ازان روز که کانی ترشک	بی چون شک در لولم به بخت

چشم

بوی خوش تر ازین با صمیم	شکر خور که در سینه
مکنت برین صفا	که ز بس کلمه و طبع
قدری که جو است کرده	چند اوان و در جبهه
بوی خونی تیره می بود	این جو سندان
بوی خوشی که در آن نده	و این خوشی که در سینه
بسیاری را بکار می خواند	که جو از خاقل خوان

کیم طبع سخی کی بود کاهام	بخت خوش کند کاهام
اگر در طبع و خرد عطا شود	در نیش ازانی با کاهام
چو قشای که جو است نرفته	چو شست بخت و بخت
تر قشای که در آن نده	رسم تمام را می کاهام
نیزت خوشی که در نیش	و یک صحبت بخت
چنانکه مازو که در نیش	چو جفت زک که در نیش

سودا و غمنا می بود	که بخت سخی بود
شعر را به بخت کاهام	صورت را به بخت
مرکبای نیم و بی کار	بخت شکر ازین بود
مرکبای بخت و بخت	نه ما که خود زده بود
مرکبای عشق و طبع	بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	مرکبای بخت و بخت

بخت سخی که در سینه	مرکز و دل در سینه
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت

از بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت

سعد ایام جزئی در وقت دل کشنده نام زبان کجا نشسته ز راه ویرانه برون رفت دل را در وقت ده دل است و هم برده ای که در کش که مرکز	بست عشق تو دانی که بخت منی در کش که دست و خنجر و تیغ و که هر دو ای که بخت برده ای شکاهی این چیست را بخت
---	---

با ویرانک تر کشای کرد از آب و ده وقت حشر نخجور را بدست بخت منی جز کس نوبه و هم مرکز از دین غنای نه است ز یک از کلاه در بخت چون زبانه بخت کوه یافت کسی که اول ز یک است تمام از عروضا کنی و جانی عاقبت خاک بر و بخت	با ویرانک تر کشای کرد بخت منی را دانی که وقت بخت کشت و زنی خاک پای که کس و زنی بسی که ز کوه کار سازی نخجور را یک و لغزای کرد سوسن ای زبان دانی بخت منی ز کوه زنی بخت منی ز کوه زنی را که دعوای بی عاقبت کرد
--	--

جان را جنت و دل نوبه کجا به وصل جان نظری در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت	در کش که ز کوه زنی این بخت منی در بخت چون دلت بخت که کس کجا بخت منی در بخت
--	---

بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت	بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت
--	--

بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت	بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت
--	--

بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت	بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت بخت منی در بخت
--	--

اگر ترا در کوه از بیم لایا برین اگر کوبد بکف صدمت سفره را از روی تو بگشاید هر چه توانی کن قیاس خود	ششم از این چشم شکست فوره از دستش افتاد این سخن روی و زلفش نازد تا تو دم حافظ قیاس نازد
مر که در پیش از روز گشت همو در دل کمال خود گشت تا اگر قمار جوهر است که با جان من گشت به چن	کل برایش از روز گشت را که در پیش از روز گشت مر که در پیش از روز گشت مر که با جان من گشت به چن
شوق بی پنج مر که بطلبید در برین دل جگر غور گشت مگر در لب زلفش حق ستودن و وصل و نبرد	کل بی غارش از روز گشت که غم برایش از روز گشت با کلزارش از روز گشت که در لبش از روز گشت چشم برایش از روز گشت
امید رخت از عالم نازم اگر از تو شسته دهرم نازم در عالم دم است این بخت بخت من از دست رفت	و گشت دست از دهرم نازم و گشت قصه از دهرم نازم که در عالم می دهرم نازم که در جنت باقی آدم نازم
اگر بی بره آدم از کام بکشد چرا که هر دم غم بر پیش	کامید ز دهری که دم نازم

از

نیست تو کان کوسه نازد کرد روی تو جگر من شکست سر کشی چون شکست به پایی من بیکم که در دهر نازد	کویب میسج نازد کویب با ما سر نازد کلان گرفت و کلا نازد مرم دارد و موزیب نازد
بش از خور و درج آید بش از کوه و درج آید تو در گشت به توانا کوه تا تو در گشت به توانا کوه	رسته نازد و نازد اگر زلف تو بر تنها نازد کلان در زلف تو نازد بش از رخت نازد و نازد
بیک فوره خور و درج آید بش از کوه و درج آید تو در گشت به توانا کوه تا تو در گشت به توانا کوه	بیک و در دست پروانی بش از کوه و درج آید بش از کوه و درج آید بش از کوه و درج آید
بش از کوه و درج آید بش از کوه و درج آید بش از کوه و درج آید بش از کوه و درج آید	بش از کوه و درج آید بش از کوه و درج آید بش از کوه و درج آید بش از کوه و درج آید

بیدار

خوش

باز

طیرو مفهون من میکند	باز کی بس بنوایست
بخت را چوین و کوشش	بکشد و باز را میکند
میکنند و کز لاله کز	پیر من غم و غم میکند
سیم می برده و میکند	بغیر از ترک و نو میکند
بسیار می کند و میکند	این و بخشش را میکند
با کز غم و کز نو و نو	بیشتر از بخشش را میکند
مست شده اند و کز غم	بس کز بخشش را میکند

بخت که با تو هست و کز کلام	کیم و ترک صبر و دل و کلام
مرجان نقش است و کز کلام	مرجان ز یاد است و کز کلام
در چشم من شد و کز کلام	ز کز کلام و کز کلام
غالی شده و کز کلام	ز کز کلام و کز کلام
پیر من کز کلام و کز کلام	او را و کز کلام و کز کلام
از کز کلام و کز کلام	آن را و کز کلام و کز کلام
پرسیدی و کز کلام و کز کلام	کدام کز کلام و کز کلام

خست و کز کلام و کز کلام	غمت و کز کلام و کز کلام
چنان و کز کلام و کز کلام	بعد و کز کلام و کز کلام
خست و کز کلام و کز کلام	ز کز کلام و کز کلام
ان و کز کلام و کز کلام	چون و کز کلام و کز کلام
میرسد و کز کلام و کز کلام	فغان و کز کلام و کز کلام

بخت و کز کلام و کز کلام	کمن و کز کلام و کز کلام
خست و کز کلام و کز کلام	عنان و کز کلام و کز کلام
دل و کز کلام و کز کلام	سر و کز کلام و کز کلام
و کز کلام و کز کلام	رفی و کز کلام و کز کلام

بخت و کز کلام و کز کلام	دوش و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	حالت و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	جام و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	کمر و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	نیم و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	یک و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	سیر و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	پشت و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	خیز و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	کمر و کز کلام و کز کلام

ای و کز کلام و کز کلام	وی و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	خست و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	بخت و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	بخت و کز کلام و کز کلام
بخت و کز کلام و کز کلام	بخت و کز کلام و کز کلام

و ده که چون در تمام آید	یکه خون ز حال شکلی من
زان که بکافی پاک شد	و این که سیم باطل من
که بکافی غزل طرب کرد	سرو کوی غمت قزل من

من ز آه و زاری و غم و غم بود	اگر چه در پیشانی من غم بود
هر چه بود و جگر من جگر بود	اگر چه در جگر من غم بود
هر چه بود و در جگر من غم بود	اگر چه در جگر من غم بود
هر چه بود و در جگر من غم بود	اگر چه در جگر من غم بود
هر چه بود و در جگر من غم بود	اگر چه در جگر من غم بود
هر چه بود و در جگر من غم بود	اگر چه در جگر من غم بود
هر چه بود و در جگر من غم بود	اگر چه در جگر من غم بود
هر چه بود و در جگر من غم بود	اگر چه در جگر من غم بود
هر چه بود و در جگر من غم بود	اگر چه در جگر من غم بود
هر چه بود و در جگر من غم بود	اگر چه در جگر من غم بود

منی و جو که در جگر من بود
اگر چه در جگر من غم بود

راه کشت زده را سید کان	افزون بر جان سید کان
جانم در ترک کوهان زده	در چرخه پاره را سید کان
در کوه عالم کون و مین	و از تری ایتم به سید کان
بیوه دارا ز کز کاغذ من	بر سر پائین من را سید کان
که میانی ابر کز شمشیر من	خنده ای بر من را سید کان
سرو ای ایاست شمشیر من	از طرب سر بخت سید کان

بجانب

عبدن کویان ایا سید	برخی از جوش که رخ سید کان
--------------------	---------------------------

و ای من از دست ابر سید	عاقبت هم در سر من شمشیر کان
با که در محبت این جگر کان	و در کجایم چای این ابر سید
مزدان کوه مرا کز دست ابر	بی سبب از رخ سید کان
ای نهان شده در چشم من	از کجایم سر من این ابر سید
من که در جگر من غم بود	بر سر کوه من شمشیر کان
تیم که در جگر من غم بود	از کجایم سر من این ابر سید
جان من از دست ابر سید	عمر من از سر من این ابر سید

هذه رسالة من انشأه في صفت القوس طاب ثرا من
 الناس الوفي بركن الدين سعد صاعد و تلو انك
 عين ذي القرنين قل سألوا اعلينكم منه ذكر
 انما كنا له في الارض رايضا من كل شي سببا
 فاتبع سببا حكيما على الشدا يهدي الى حصيل الشاد
 انما رايضا مشهور على ذرى الامم و بطشه شديدا
 ما عبيد صليب العود مشقبه لوتيرة رابط الجانف
 ستف المزد صاحب شركة ايدى من مزاد بالعتيق
 نيا خذنى القربى بعد التزييب بشد بكل شديد الاما
 اسرع و وسد الى كل شيوخ ذرا عين نقره فاعذر رسلا
 تترى نعا و ترا طير برد الى الخرافات منع من

الاستعطاف وانثابت في ميرة في القواسم اطفال
 اللباس والذاد الناس والفرق قوس عزايه في الركض
 وحرم على جنبه القوار على الارض فاعين بفوج من السدي
 قمر في الابن عند ملتقى الحديث وكان من دعاء في
 اعانه رب الشرح لي صدرى واشدد ازهرى واحلل عذرا
 من لاني يقهر قوس واخي اضع في لسانا فارسله في
 وشركه في امرى لغيرك تسليو لك عن الالهة صفران
 عله حنا به حسب وكات هنت حبه اذا انطلقت اوت
 قران لا عن مهن اشرب الى عرض هلال طلع البحر اللؤل
 الاجل الضرب استهلا له دليل الوقام والجرب عرو
 بعض لها نجم الرجيم بمرجع دو جدين بطالع الطار
 الشم ثابت بقارة السيارت دافع نهض من وكوة
 انطيارت ذات الحبث لا براجم كوكبا بروج موج
 الطلوع غير في اسرع زمان عن ديبها معى احكت بانية
 ورقت محانية حائط نائل وعجاءه نائل لا ديم ناد
 وفي نهض وكبواه بنينا بيا كمة نزل منه بت ارج
 نازله نعل منه رباطه قوف على المارة كالمث منه
 سياره فرجعت مفرغه الطبع السيام وفرغته التبع
 محل لنزع بنظره عند الحاد له مخرب للقتال برك
 الطهر عند المقاتلة سورة محكمه بركوفه القتال نيل
 بها اصحاب الجلال شديد القوي ذو قرة بوار من رسله

وغير

من غير قرة مغلول ذوات الحبث قفلة انبات مزنة
 لا يمكن الا اذا وسع فخره الشيطان يطعمه شمس انقرة
 من بين قمرينه باره لا يمكن نزل اذنه ودره مركب ليس
 لها من تركيب الفطر الا ما حلت ظهورها والظا
 اوا اخلط بغير اضلاع على الترتي طوي الكناد من الى
 القدوس الطوي ستار شد منى العقب اذانه يضيق
 صدره ولا يخلط لسانه بطل شد جازير لارت ويخرج
 من خوف القوت ما على الصوت مقدم من في الاصفر
 قبض عليه في دالطربا وشده عليه الوثاق حتى كى
 فيق الحناق ويحرق بهما الا فاق فصار ملك اليمين
 بالاستحقاق ولا عروان الى الى اصحاب الشمال فخرج
 اصله ضال تكبر اياي البحر للبشر و صلب مثل مياحي
 البحر غشي عليه جمع الى الاصفران فهو لا وحسا نهض و
 كان في النزع حيا بطيته يضاف سائر الانا وقبارها
 باليد ويصا من الاقدام كلما كانت اتيت على القمار
 ركبها اقرب الى بلوغ الراس من مبر بنطها اذا كانت
 فقوله ونزل عليها اذا ازلت محلة أعوجى شد
 ركض يياق اعجى كوى الا شداق شاكمة قودع اقرب
 الى بلوغ سفر لا تعود عقيله هن الى زوج عود غايده
 شفا شدايد العزاه العجب بها خبايا ويد القاسم
 عشاق اقراخ العصور يزيد في رتابة الدهور

القياد صعب الى ذمته غير سوى بقوض جمع التبر
 عظيمة فصوره احسن نظام فقات منه التار الف
 وتكون جميعا للشبه لا يريه اهل القياس بالخطية
 بل الف تارن فزاشد فاذ الجركته ان واذا تركته
 اطمان اذا اذع نصب الجرك لا يتعلل فزاعده اذ الف
 وحرف معطوف عليه ومجوز بالافاضة اليه حرف
 او عر فيه غيره فيمكن جعله تشديد وتكون هذه
 تشبه علامه الميراد اعطيت ويشاكل اليها اذا استعملت
 ووضعت شياء بنمى على على الحضا ويقيد بحرف فيجب
 عن موالفها معرق عند حوالته بالاشارة الى اخره
 دعى عقل الف ونحوه ومطرده هو اذا افضل للذهن
 اللاصق بقيد جعل عليه المطلق طول الفوق من قبل
 عاتقه معلق خفيف الراس ميل الى كل طيل عاري
 الثالب في جبالته دوات اليراش بحيف يري ان
 الحاجم يظفره يشرا فصد غيره اجش رفصوبه من
 يري الروات سائر زلفت في عضاد الكاد لا يراها
 ويكسب من مرايق الروات كان تظفر من زرع اقبل
 تسبق التور الطاربات اعجوبة جمعت بين اصداد
 تما في حضرة واساه في خشرع وقطع في تساه
 وصلات في رخاوه واشيا علق الحال طائفا

من صفه الباري المولى
 فخير عند عقابها
 فصورها كالفق شفا
 وبعض فشا من لم شفا
 ففرا ر كها وكان ففرا
 وتلك ثوك لا شفع لغيرها
 هذا وقد يشفى الى هذه الرعدة من هو ساق غابات
 الفضل وحرب عرق العقل والنقل فمست في القوس
 تنوع ولا في كنه انما احده اخرج والله اعلم بالصواب
 ثم الرسالة في صفه القوس

من شدة قوه انما في كل كنه	من شدة قوه انما في كل كنه
نوي كنه تراها في	نوي كنه تراها في
هو اني دوت به يست	هو اني دوت به يست
و دوت تور كنه انما	و دوت تور كنه انما
مرا كنه كنه كنه كنه	مرا كنه كنه كنه كنه
شدة كنه كنه كنه كنه	شدة كنه كنه كنه كنه
دعاهي دوت كنه كنه كنه	دعاهي دوت كنه كنه كنه
سب كنه كنه كنه كنه	سب كنه كنه كنه كنه
ز كنه كنه كنه كنه	ز كنه كنه كنه كنه
جور كنه كنه كنه كنه	جور كنه كنه كنه كنه

کرسته بسته از خوراک کاه و قیاس پیش از پدید آمدن نور	زینو ای چون طعن از من شود و شوق کشان در آن یکجاست
پیش از این عالمی نشسته اند محله تویی که با دین غلام منگی نشسته	که از کشتن و کشته بشد با این بیست و نه کانی بر سر کرم نشسته
ز جود عالم بر خلق درین است که در آن بزرگ کاه	ز جود عالم بر خلق درین است که در آن بزرگ کاه
تو که شدی چون از این عالم حلاوت بی نیایی و در پیش	ز خط تو خطهای صاحب همت و از امت کجاست چنان تو دانی
کوت دایم بدست کاهیت بست کت کت و دایم پیوسته	است با جود آدمی زیر پا بست تو باطن زبانی تالان
سخای تو بود و در پیشه تو چون اقبالی خفت کردانی	وین کد شد و در پیشه ز تو چون سب و دور تالان
سخای دانی و در حق نیکت که بدست دقت حضور زاهد	که گمان نیست از پیکر کاه چو بدست ز کس شیدا شود
خیزن صبح تو بار خنده بسم خورشید سحر زشت ام	بنان تو کلام و با سلاطین چو باشد زبانی خفت نیکت
جود از تو آمده و صاحب بهشت مرا که گالی بود از تو باشد	پیش دامت اندر یک کاه که هستی حقیقت کال کاه
کوان بدو از تو کرد و مقور شدن آوا مشکری که گویم تراش	بر غم جودان و سید غلام تو بدست پیشانی دایم

ای که مرا از عبادت دور کرد از دست تو روی سخن از طراد	آصف کرد چن تو روی دراز و جود تو ریاض تو م را حصار
کرد و ز کرم کرم کرم کرم برود زبانی روشن و از کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم کرم بهر کس بدست کرم کرم کرم
انصافی هیچ حکم نه پندار کرم در دست غارت و جود تو	با باغیز تو کند کرم کرم بهر کس بدست کرم کرم کرم
از خاک کرم بدست کرم کرم در جود کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم کرم بهر کس بدست کرم کرم کرم
همه را با واده بودی از کرم کرم دست کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم کرم بهر کس بدست کرم کرم کرم
کلمت کرم کرم کرم کرم در مرض کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم کرم بهر کس بدست کرم کرم کرم
از شرح طبع علی و طبع کرم بلاطف تو حیات ز کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم کرم بهر کس بدست کرم کرم کرم
بی شوق و حال تو کرم کرم و شوق کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم کرم بهر کس بدست کرم کرم کرم
ز با به خست و یک کرم کرم در صفحان جود کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم کرم بهر کس بدست کرم کرم کرم
نه در دل کرم کرم کرم کرم است بدست کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم کرم کرم بهر کس بدست کرم کرم کرم

عالم لطف تو هم صحن گردم شکر تو نماند لطف بنی کان چشمه چشمه گل جنت بزرگ است چه چیز آیین حسن کز است بخت لا اظلم کار تو حسن بخت قره العین و چه بی چشم مرکز کرد و عکس زهرت جلدار و آن که لطف تو داد عاقل را خاطر روشن تو عالم کلام نور تابانی آن چراغ سنا می از دهان که لطف از دهان نور مستعد که کفر را کشته نور و زلف سپهر و کبلی حق	که دست بر خنجر تو زهر تو مرکز لطف تو جلدار لطف تو میزای او از چاک زین سبب جانی که زهر و آن که لطف تو داد عاقل را خاطر روشن تو عالم کلام نور تابانی آن چراغ سنا می از دهان که لطف از دهان نور مستعد که کفر را کشته نور و زلف سپهر و کبلی حق
خوشه زهره پر زنده خوشه زهره زدن بر سر چون آفتاب ز تو نور کشته که کما قاف و شایع از تو و آن که لطف تو داد عاقل را خاطر روشن تو عالم کلام نور تابانی آن چراغ سنا می از دهان که لطف از دهان نور مستعد که کفر را کشته نور و زلف سپهر و کبلی حق	ای که در لطف تو زنده چون آفتاب ز تو نور کشته که کما قاف و شایع از تو و آن که لطف تو داد عاقل را خاطر روشن تو عالم کلام نور تابانی آن چراغ سنا می از دهان که لطف از دهان نور مستعد که کفر را کشته نور و زلف سپهر و کبلی حق

بدر

بی شکر تو لطف تو زنی نیست که در جنت می شل از زهر تو سبب جنت صبح تو است اما که از زهر تو زنی نیست ای در که تو قدر است از زهر تو و آن که لطف تو داد عاقل را خاطر روشن تو عالم کلام نور تابانی آن چراغ سنا می از دهان که لطف از دهان نور مستعد که کفر را کشته نور و زلف سپهر و کبلی حق	بی شکر تو لطف تو زنی نیست که در جنت می شل از زهر تو سبب جنت صبح تو است اما که از زهر تو زنی نیست ای در که تو قدر است از زهر تو و آن که لطف تو داد عاقل را خاطر روشن تو عالم کلام نور تابانی آن چراغ سنا می از دهان که لطف از دهان نور مستعد که کفر را کشته نور و زلف سپهر و کبلی حق
دری که زنده و زنده زنده بدر که زنده و زنده زنده که در جنت صبح تو است اما که از زهر تو زنی نیست ای در که تو قدر است از زهر تو و آن که لطف تو داد عاقل را خاطر روشن تو عالم کلام نور تابانی آن چراغ سنا می از دهان که لطف از دهان نور مستعد که کفر را کشته نور و زلف سپهر و کبلی حق	دری که زنده و زنده زنده بدر که زنده و زنده زنده که در جنت صبح تو است اما که از زهر تو زنی نیست ای در که تو قدر است از زهر تو و آن که لطف تو داد عاقل را خاطر روشن تو عالم کلام نور تابانی آن چراغ سنا می از دهان که لطف از دهان نور مستعد که کفر را کشته نور و زلف سپهر و کبلی حق

از تو بغیا بنرخ غنایت میضم
خون و غل جواز تو مهر دوست

وزن اصل زیر گیت کو کب دهم
یکن پیا برین که گما استخام

نهی ازین نیت تراشیده
 در ملک بوسه و در پیش قدم
 برافروزی خط و الف و ح و خ
 از دین شکرانه نیت تمام
 نیت ای معشوق که جانم
 از نیت محبت بدیده ای

کوشش است و هم بود کوشش
و مدد بختم و سفر کوشش
توانست خاک گریه پیش
اگر که شتی در بر داشت
خطا بود بقرن کوشش
و رضا اگر فرغ ندی بد او

و در دست که خیزد دل نزارم
روبان ز کوفه که در جعبه عالم
حق غم کشی هیچ ندم نزارم
روغن نسیم از خانه ز کبر نزارم
دایره از خاک برگاه بستم

به کاست گردن شکل نهم
 نشانی شخص بدنام
 که شورت سبب عاقل نام
 که تا زانو بی روی نام
 که بر کمر بانی جای دوزخ نام

از اولین بنی جانی سبزه
از دشتن کی نقد از غم
سبزه از سینه روانه به هم

توفیق از مومنان و نانی سفید
خداوندش تسم و بان سفید
سید کان کاسه شانه

١١١١

چهارم جل و من انباشته را
نشت و اگر من سیزده

که هر شب بپزند و در آن می
خوارم و می سازد که جانی بخورد

و من بخشش عفو بخشش
یکی شمع امیدین بود ای که
سوی ما کو استم از روی فتنه
برجی خستم و چون شمع فتنه
پایزد و کربووی خبر دید و این
کرمه و بنیوت از دستم

کشی از جان خود و دست
کودک را بپوشد و در
جانی را بشود و در
دل از دل بپایند و در
خداوند از وی خبر
و در آنجا شد اگر است

پایه‌های که از هر دو
روبر و زبر و غول و غول
انگشت بر پیش چشم است
خون در دهان و دست و پا
از دهن و دل و شکر و زهر

خطه خط حکیم میر خورشید
نیزه و امیر خورشید کیکاویوش
عماد الدین خورشید کیکاویوش
شیرین خورشید کیکاویوش

خیزد و در دشترا بکوه کونرا
انجمن است کن ز باد و در
جز باده شسته بسم کردن
خون من جز بسترخ سحر کحل

راحت اندرون پیر و نوا
خداوند نیکو نام ترا
مدام اندر حبس پیکر و نوا
از حجاب ز سبزه افروز ترا

三

تو که در این عالم فانی از دل خاک کج بدو ترا	برو و خاک زین پیش تا پیش روی آن بر انداز
آسمان پیش سر او ترا برکش آنکه سماع موزد ترا	پیش آنکه اهل آتش پوداند بکن عجب تو ترا
کم کن بزم کلو ترا برسمم بزم پیش تو ترا	تو که پیشش شکر است تا از پیشش شکر غم

اگر چه کشته است این چهره بجان من که پست کشته است	بر آن که پیشش ای کاشک که کزین نیم ازین بس که
پای خود بپای مروی تو بخار بره که نیست زیارت پای تو	تو که کجا در سر زلف لعل نیا پای می سر و دست پای تو
سبوحیت نیا در آب تو که در این پیرا کشته است	پست خود در تنش خود را نور سبوح را در این
شوند چند کاین حقیر غدا و کز تو خود مرزانی را	جوازش نیست جان من بست حق ایش زین سبزه
کشته بخود غافل جانست او را جو دیگرده چو در لب کشته	اگر بری بجلط پیش من بسی چشم دم کم نیستی کن

باشم جان خود چو سیکری چشمم از کمر منور	ساقین بین پارس تو ماه رویه جوهره پیش کن
کام از دست سحر	شک زلف جانت بگو

این

دست اسیم عمر جان تو از پیش من خروست	تو که پیش من عمر جان تو دست اسیم عمر جان تو
عقل با جان جوش است دل جان و ساله با دست	عقل با جان جوش است دل جان و ساله با دست
صیغی که بود کشته است مد مرزبان مصاف غم	صیغی که بود کشته است مد مرزبان مصاف غم
کوشم به پیرایه شک کشم ای حق حرام	کوشم به پیرایه شک کشم ای حق حرام
چهری پیشش کوفت که بجز مرعوض بود قیام	چهری پیشش کوفت که بجز مرعوض بود قیام

آفرینش که را جفا کردند خود به حق جیدی	آفرینش که را جفا کردند خود به حق جیدی
عمری شمرده که را شکسته دیده را خطای تو بر نهاد	عمری شمرده که را شکسته دیده را خطای تو بر نهاد
انگشتم بجاکم انگشتم بجاکم	انگشتم بجاکم انگشتم بجاکم
بست خویش بر ده گشتم دفع روزگار بنام فوی گشتم	بست خویش بر ده گشتم دفع روزگار بنام فوی گشتم

دست عاشق دامن جانست با ناله دلی راه پستان گشت	دست عاشق دامن جانست با ناله دلی راه پستان گشت
--	--

بخت خوشی از خوشی بختی سوز و درد که خود را بگوید اگر به عالم نمانی جز به اندوه بگوشت بر عالم نه گریه بود کسی که صحبت من و وفا می سزدای خوشی را باقی بماند اگر که کار بخت ترقی راست بهر روز من و تو که در دنیا کو خج اگر تو گل کند جان را	کو عاقبت از بی کسی میسر باشد کو خج غرض تو وضع بدین ترا برای ترخه حلقی شکر کو تا وفا بقدر حاجت از آن سعادت بر بر اهل صبر رشته سدره و هویت علی الخضر کسی که از دنیا ماند کسی که از بی کسی میسر باشد بخت تو و نه بدی تو و دنیا
---	---

دل پر احوال به روزگار کل امید بکشد ز جهان ای بی کسی که گشت بدست بختش تفت خست باده در عشق مر بنا کس در بر من شود ز کار خواست کرد	بخت و دجای در بخت خوشی من را به روزگار بر خواندن رخ من از دهانش در آن جز با پای استوار پای خود در آن کار
--	---

از وقت دل زین بخت تر بماند سین روی خود از اصل بماند داشت ز کار تو خج از بخت و گناه جو طریقی شوی بخت	خوشی من را به روزگار و چمن چشم خود از خج بماند که از بس سوزی از بخت و دنیا بختی از بخت
--	---

بخت بدست که خود را بگوید کو در چشم جز از اصل بماند بخت بدی و در اندوه خود از بخت چشم بدی تا که بختی کو به بخت	بخت بدست که خود را بگوید کو در چشم جز از اصل بماند بخت بدی و در اندوه خود از بخت چشم بدی تا که بختی کو به بخت
---	---

بخت بدست که خود را بگوید کو در چشم جز از اصل بماند بخت بدی و در اندوه خود از بخت چشم بدی تا که بختی کو به بخت	بخت بدست که خود را بگوید کو در چشم جز از اصل بماند بخت بدی و در اندوه خود از بخت چشم بدی تا که بختی کو به بخت
---	---

بخت بدست که خود را بگوید کو در چشم جز از اصل بماند بخت بدی و در اندوه خود از بخت چشم بدی تا که بختی کو به بخت	بخت بدست که خود را بگوید کو در چشم جز از اصل بماند بخت بدی و در اندوه خود از بخت چشم بدی تا که بختی کو به بخت
---	---

کلی صوری بیدار بود اعلی هر اوستا فرخ در باطنش	براز کار هر سر ز تشنه که کین به شال ترش آید
بر پشت چرخه دست در دق بکس نایب	که سر در بخت کشتی مست خاک عشق آید
صبا ایکست بجان بیکه و بیکه نزدیکی از سپاسان دور باد	ز لبش در دق سرش که نه بن روی در کشتی
این جهان کوی جهانی دیگر بسیار از بهشت نیست	مرزینی آسانی در کشت مرزانی سود و زیانی در کشت
بوسته از اوجها از ابر عفت جز با خوش دنیا	مرزانی ناز و جهانی دیگر سرم جز با و سرش در دنیا
خط از طبع خود بر طبیعت از کوه و دلی	که با نقش خود در شش دنیا که جز با دل خود خوش دنیا
وقت محبت می پرستو گشت پیش امان کار در زخم گشت	یاده هستی در پیش کشت باقی دشمنی در جگر کشت
چیز کاف از نفس این و زاهد من نه ام این و آن سحر	من نه ام این و آن سحر من نه ام این و آن سحر
هر محبت که در کار آید مست شود که در دست طبع	فرخ آن کار که از یاد آید که با دل مستی آید

و هر

چست از پنج بک کافر قافیه وصل به یکی مزن	کوهر از یک کل از خدایه نقش مدد از خدایه
دید و رانوشدنی ده دروغ این سخن که به بناور باشد	خوشه می بود که به یاد آید در سخن نادر و بسیار آید
کر ز تو چشم و بی چشم آدمی را بهر بسیار آید	در کوه از من غلط آید آدمی را بهر بسیار آید
ابلیس من که از سواد من نه استم جو دلم کون	نیم از سواد چه ای کاشم نقش با خن جو دلم کون
که نه ام بر تو دل افروزی بود دید و را که در کوه است	بار و ایکست ز تو بر شستم لاجرم از خون دل آید
باده عشق توفی کردم از این صیت که برین زشتی آید	جانی مرانی که از این آید صیت که برین زشتی آید
کاه و دل قرار با سر ز غش آن مراد که در آن کار	کیت کین غم ز غبار آید آن مراد که در آن کار
در دوا و هر که در جنت است عشق خود که تو دوست زلم	باده هستی در پیش کشت باقی دشمنی در جگر کشت
سر کمالی که بخت زهر کاف دل جگر می دل جانی به تو آید	من نه ام این و آن سحر من نه ام این و آن سحر
جان که به تو دوست است خود تو عشق تو بهر آید	فرخ آن کار که از یاد آید که با دل مستی آید

خسته دل را چه از روی تو خیره
بجز تو دانی که روزی که نه جفا
چاره بجز مهر ایشاق زنده
نیک بیاخت کرد و کار زنده

مکرم دل غم بسیار بود	در غمی جز غم دل را زد
نغمه دیر عزت است	اگر است که دل را زد
باز بیا تو چون می گوید	بس تو دنیا و دنیا بگذرد
چون خفاست غمش کای	غمی اندک رسد کای
بشت من بشت کای	خون من خون دهنم بگذرد
چشم من کای است	با طعن آید و کار بگذرد
بس نو گفت بر بخت	تو کس نمی مینویسد

رای غمت بفری ز من	دو تن اهل بیت را می خواند
ظفر زان بر روی پیش	چون ترا می بیند روی را
نور من غم عاید است	سبزه روی تو بر لب
چشم من لب تو در جان	شکایت از دهان بر لب
ز رخ غمت تو را بمان	اول لب بر لب
کف من ز غمت غم	لب یک نوازه کف
چون ز غمت کشته شد	چاک کای ای غم
هر کای می شناسد کار	در محضر غمتی غم
کمر از کای می خاشاک	روی ز جگر می خاشاک
بر سر تو دست که بر جگر	نقش ز جگر می خاشاک

ک

کفن بدوست که توان کرد
تو دل من که یک غم تو
چون زلف تو از شکست
بنو آمد و کرد چه دست
تو زاده ای جهان کردی و
مهر با چند کیم در غم تو
کجاست چشمت و غم تو
بزم غمی که با دست کف
بهان بد که می خرسندم
باز تو کارای جهان زرد
رخسار تو فرغ دارم

بر لب زلفت بختی کرد	غمم روی تو ز من شاد کرد
چشم من روی تو در جگر	چاک کای بر لب زرد کرد
نور من تو دیر و دوا کرد	ز غمت من غم ز غم کرد
لب تو یک بر لب شاد	بزم من لب کای شاد کرد
کف ز غمت ز غمت حوا کرد	کف تو کف کای شاد کرد
شکست غمت کف کای	شکست تو کف کای شاد کرد
شد ز غمت بر لب کای	مدحت کف کای شاد کرد
برو کار وصال تو از دست کرد	کف کف تو از دست کف کرد

خط و رخسار تو بختی	خاک و برکت تو بختی
دشمن و دوست تو بختی	دشمن و دوست تو بختی
کر و نکر تو بختی	کر و نکر تو بختی
آنچه من بایست بکنم	آنچه من بایست بکنم
که در میان من و دوست	که در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست

کز تو گویم که عشق من	باز من و دل تو عشق من
از دست تو رسد این سخن	از دست تو رسد این سخن
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست

مرکز تو رسد که در دست تو	چاکر تو رسد که در دست تو
بجست من رسد که در دست تو	بجست من رسد که در دست تو
بدرست تو رسد که در دست تو	بدرست تو رسد که در دست تو
بدرست تو رسد که در دست تو	بدرست تو رسد که در دست تو
بدرست تو رسد که در دست تو	بدرست تو رسد که در دست تو
بدرست تو رسد که در دست تو	بدرست تو رسد که در دست تو
بدرست تو رسد که در دست تو	بدرست تو رسد که در دست تو
بدرست تو رسد که در دست تو	بدرست تو رسد که در دست تو

پادشاه تو رسد که در دست تو	پادشاه تو رسد که در دست تو
من و دوست تو رسد که در دست تو	من و دوست تو رسد که در دست تو
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست

کلام تو رسد که در دست تو	کلام تو رسد که در دست تو
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست

شربت تو رسد که در دست تو	شربت تو رسد که در دست تو
من و دوست تو رسد که در دست تو	من و دوست تو رسد که در دست تو
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست
چشم من بر توست	چشم من بر توست
و در میان من و دوست	و در میان من و دوست

فرز دین منبری این دین شکرست از هر چه در دین گویم که این کس نیست و شکر از امید وصل جان	در خشک ریش بجز مردم باری با محنت نمی کنم کفن بر سوره چو کوه ماهی بیا به غری نمی ترسم
چو روی به پیشینه بستانم بوی اکو رنگ رخ تو را بجان زلف تو بر می خیزم و دست من زیارت هر وقت امید بکس و آن را دوست بدارم راه دام دل جان نمی خیزم بر نیکی و شکر نمی خیزم که شکر که هست بهشت خاک	بقدرت و سر بستانم بسی تکلف کرد و بچنان نیست که گشت روی در آن نیست ترا به بگردان نیز در میانم به جوی ز قفا نشد بر آنم که در حای تو خیز را بچنان نیز سپاس کار در حقان لطافتی به رخ ارشد زین
که در زمان نیمه شب نمید و کشتن و جانم اگر چه و عده او در دست و اگر چه و عده او در دست بر سوره آریا و در بستانم من او را از جای بر بستانم که از یک است به تر	نصیب جان من جز غم نیست ز بیم که شب می نیاید ولی این بر سر سیم نیاید ثم و از ده محنت کم نیاید بنا شد و نه که گران نمی نیاید و جز او که با تو نیاید چو کس در راه او نمی نیاید

در کوه

و کرار باشد آه دل بغول مر که در عالم شب	جان که در عالم خود از او دید و با بخش تو بر دو قسم سلطه سوادی خود یعنی و رخ از زمین سبز از روی محنت تنه و حق غمت بر دل ام جز زرد سیم و رخ و شکسته در دلی بر تن بگوش زردم از سر مرده جان رخسارم
در سر و جام خمر خدایم بسی ناف بر زخمی گزینم با تو تو دامن خدایم گزینم از دوستی مرا که یاری نیام چون یک بگریزم چون خنجر خواره کن در غم خود زمر که شمار باید و چو چاقی گزینم	با علی از دست و گزینم بر روی و دامن خدایم چندین زمر که گزینم یک سینه و دامن خدایم مر که دست در زلف تو زینم چو مرده ای زید و بوی تو که شمر و بر خیزم از دستم این خوشه ز زمر زردان
در عشق تو دل جان می گزینم خدا ترشد و بچنان می گزینم	

در سبیل مایه ریح محمد
سید انور که در غایت
بان سزای حشمت
اول تو خدا که از خود
هر کس که در میان تو می جوید
در عشق و در شکر و در موم
بایستد که در بس می آید
دل خود از این بیکال

باز کس پستان می گوشت
 باور تو در نهان می گوشت
 با خلق جهان می گوشت
 صافی که کس در آن می گوشت
 با کوشش پستان می گوشت
 اصف که بر جوی پستان می گوشت
 مسکین که بر پستان می گوشت
 که دوست گزین می گوشت

عشق که سرور دوست
 بخت تو که کار دوست
 بخت تو که کار دوست
 آن خلعت آن بخت
 تو که کار دوست
 بخت تو که کار دوست
 آن خلعت آن بخت
 تو که کار دوست

بعلی و لید و ریت و لار و لوش
بعلی و لید و ریت و لار و لوش
بعلی و لید و ریت و لار و لوش

ما نزد می خطی بنا به پیش
را از که کند جو چشمه اش
رفز عقل صبر خوش را که اش

جزیرہ

رخسار غنچه گلشن
 شمع شمعین زبان غنچه گلشن
 من از غنچه گلشن
 کرد و کشت گلشن
 بر تن من
 دارم و من
 قصه جان غنچه گلشن
 خطه نشان غنچه گلشن
 بر چشم غنچه گلشن
 ز تو من چشم غنچه گلشن
 غنچه گلشن

بگفت از گفت از دستم
 بستم بشه مدتی از تو دور باش
 و گفته تو چون کل از دستم
 که از دستم مرده از دستم
 جو از تو نام از دستم
 بنا شد بهی است بهی
 کین از دستم از دستم
 از دستم از دستم
 عشق از دستم از دستم
 و نام از دستم از دستم
 بر دستم از دستم از دستم

بخش گرفتار داشت
 قلب جان دال در گرفتار
 سالها شد
 در کارگاه کان بخش
 جان اگر صبر فرماستند
 صبر بر داشتند
 نقش بار جان فرمود
 نقش بر آب شد جان
 بر آب جان فرمود

سبب غزوت رودبار
 سرافقت نمودند و بدست
 محمد شمس نوبخت
 خست و اول شش
 بنده جزا گرفتند
 شش اوت از دست
 اگر آید برود از دست
 پیر و شش خست
 شش در اخطا

جزیرہ

به کم جان که چیزی هیچ حاصل
 و جان خود را جز از دست حاصل
 و به دقتی که از انعام حاصل
 و از خود نعم آن عزیز حاصل
 که به دست خط طوطی حاصل
 آن غرض از توبه و درود حاصل
 که ممکن شرم بگویند اگر
 هیچ سقده و نانی و نان و عذ
 این توقف و بهر دست که
 بی دراز و توفیق حاصل

و اولیت موسی و نوح علیهما السلام
عرب و نوحی و آدمی و غیره
و در هر سر و بی و غیره
ب این شعر داشتند که
روز غنم بگذشت بود ماه
چراغ غنم در شام و روز
برین است که نه در یک روز

که کرد و فرموده ای را بر این
 ز کجا عیش و شادمان بوده ای
 در هر روز که گفت فارسی
 بر چه چیز خوشتر بودی
 اگر نه شاد و از راه دیدار
 و بی شاد و این روز
 بر شش از نه و در هر روز

والم در بند این جهان با نیست
تا نرسد از غم بی وصل و جهان

ختم در محنت جبران ناپسند
این معنی عالم از جان ناپسند

نہیں

از آن که در چشمش نشسته
 سواي خاک که بشنود در
 که با خود نرسي ملک انبیا
 غم عشقت زانسان بدارد
 شسته برستم که هر که بکشد
 بتو دم و هر که بکشد
 خاک زاندر سر تو گمان
 که در اندوه بی دین بدارد
 بهی حرامم و هر چه بیند
 بگردی هر چه بخواند بدارد

منی چون چرخم تو بشکست
خدا خشمم ز زبان بد گویند
از دست طمع تو بریدم
که دست بشستم از زواجش بود
صدیده از انصافت عهد تو
صد رفته خود و دانه استی
سنت و گری بجای کن از
فتحی بریدم ز تقدای تو
که با سر زهر نوشتم دیگر

کجای ای جوی قنات حصار
 باد حوی را ز مردمی دردمان
 حکایت غزل زدن چو کیم
 کجای عشق ز سرست من کجای
 حال سبزه زلفانی که کلاه
 بکوه کوهی که کوهی که کوه

و کرم بر پیش کشید کشت کرد
به رنگ خیز از انقباض کرد
در چشمش تو بر برگشت کرد
کوب چشم ترا شک من کرد
ز عکس زلف تو در من عکس کرد

[illegible]

با صدراعظم و اسرار
که علم و نقد جان کرد
بمنع از کثرت نشان کرد
از کثرت تر افشان کرد
و در حدیث و بیان کرد
سازمان صفای کرد

روى پير حسن چرخان کمر
روى پير حسن چرخان کمر

کار تو جز کوهی از آسمانی نیست
بیج آبکش نه بار می نیست
کار کس ز زمین زنی نیست
فرقه لبریده از نی نیست
سخت خاموشی میباری نیست
ز سیدی وای کو ساری
بیج اندیشه بخیزد نیست
روشن قدر کوه و لای نیست

یوسف شاد دین و شاد مسیح
 عید مسیحی و عید یهودی
 بر سران خادم نشانید
 عید مبارک نور مسیح
 بر کل پرستشاید
 بانی عالم غیب کارید
 لا در مش کار جا کسید
 غریبش شریک مسیح
 رفته از تنه مسیح

داشت بسیار بی سستی
 این آینه اش در حقیقت
 این آینه که در روی ستم
 کفر این بس بنده را بی غم
 بری کل و غمزه میل ز رخ
 هجده ی و شش بنده را
 که در این آینه بود
 بی بری کل و غمزه
 شکر که اسال با او
 چون سخن با بهر جا رسید

یاسمن رخ تابان بخت
 با دوری تو یکدم تمام
 جز پادشاه تو گل شافت
 همه روز و شب دلت این
 رخ هزاف تو شایسته
 نغمه زار و جفاکش زیباتر
 چنان محی پروردگار باش
 در گیسوی او بشیر و کار

در کافری فتنه که چون بخت
 زان و غمزه اش دلت
 بی مثل خط منقش بر
 بکمر و در زینت چاکش
 در جبین هر که گشت محو بیت
 و در جبهه زود بود به یکشخت
 با طالع در او ای در
 که در از خنده و غمزه در است

بر سر من نوش لب بستی
 زاهدان برو و لعل بکوش
 کرب و بوی خود از خوش بزم
 ای که از قد و چهره ایست
 به چنین چشم دردی که است
 چون خرمای کاه اوج شد

و ز نو بنای قندی بستی
 سبکی کشید یک بستی
 و بزم چمن و نافه خفته
 است و میدان و دهانه
 با کل در کس و بسبب
 منتنه صد غم از مرد و

بی سب جزا کو نب
رشت سب دشت نشینی
کریم در دست های دل
آبانی که از گوی خوشش

یا در غنچه می بکشد
افران زلف بر کمانی
مورین دل چنین
هم تو در لطف بند خویش

خاتم غفره را پس گفت
 که مرا زدی که در با سبب عود
 نو کوی تشنه افتادست خور
 بجز در مقام لاریب لی
 اگر چشمت ز بخت نرسد
 صبا کرد اشک را بر سر چوب
 و سر بر یک قدم پیوستد

که بس نشیند و در غم گفت
 چاک یک دیش در دوش گفت
 ز لب کلاه که در کعبه گفت
 که زای چشم از دست
 چون شدم که در خفا گفت
 بران خیزد که دلی در دل
 بنامزد جز بیاطاق در گفت

کجاست باغ و گلستان
 براده صبا شکل غنچه
 اسبابش باغ و گلستان
 نشسته کجاست باغ و گلستان
 هنر اندر شکست باغ و گلستان
 اینچه خوش گشت باغ و گلستان
 اسی ریده کجاست باغ و گلستان
 آب دریا کجاست باغ و گلستان
 در دهان باغ و گلستان
 در دهان باغ و گلستان
 در دهان باغ و گلستان

چون تو چشم کل از لطف
آواز شور و شکر نشنید
از آتش کل کسب نشنید
تا برین کل نظر نشنید
چون را بخواب و بیدار نشنید

نورست روی چادر دارم
هر چه که از تو بر من آید
در راه عشقت کنم منزین
این خسته تن جوئی یک
زین کافور تو کشیده چشم
در آب و دود و از تو غرق
دل بر روی تو نهی من
دشنام بدی مرا بشن
کردیم چشم بی پرورش

بگویم شفا را فریب
اگرم زنده با زغالی
عمر کو زشت را زود بفریب
بر سیم در تو بید
بسته است چشم
در شب چشمم

بر من چشم کل نشنید
از کوی کرده چشم

ز کسب تو بر من نشنید
منه چشم نشنید از کسب
چون بر من از کسب و دوا
بالت کریمه نشنید
پیش من تو کریمه نشنید
در سخن شکر تو بر من
عاشق را کسب بر من نشنید
چشم کرم ز دلی نشنید
روی تو بر من نشنید

خطی از کسب از من نشنید
بر غلطی غافل نشنید
شکستی چشم من را نشنید
کن ز کسب بر من نشنید
کو تو ز کسب از من نشنید
در غلطی از من نشنید
چشم من بر من نشنید
کشد بر من نشنید
کرد غرض از آن نشنید

زلفت پس بود این کار
که نه دی و کرد در پیر

دل ز آتش غم چنان بکشد	که شکر داب بر زبان بکشد
دوست که بر لب چشم میزد	هم را چنان در لب بکشد
چون لب بر زبان بکشد	ز دوست شکر بر زبان
دل نرم تر دلم از دلم بکشد	ز آب خست شمع برسان
که جای دل بر آب بکشد	تن به برسان بکشد
دل بود شد که ز آتش غم	چو در این تن نتوان بکشد
ز بس بشت که در چشم	بر آن نوزد استخوان بکشد
شامیت از جگر بر زبان	که کجاست شید در چشم بکشد
بر سوز دل با دست بکشد	که یک سوی چنان بکشد
چگونه در شمع بکشد	لب من ز آب بکشد

دل نچرخد با زبان نم گرفت	که شست نشسته حرا گرفت
نقاب دوزخ او که در دست دن	صبا نچرخد زان تو را گرفت
چون ز خط سبز و فخر بکشد	که آفتاب دهی سکه گرفت
که چشم من دید خوابت کس	که چشمش در چشم من گرفت
ز آج کل بکشد شد برشته	کز لب بوی از آن زک گرفت
شد ز زلف ایام بریده کرد	نقیضه از دهی نام گرفت
رضا داد لاله بخون بیاد	که خوشش گرفت و بکشد
سر زدن نچرخد ز یاد و کوب	توان سواد الی بن گرفت

ماه رویا بس زویش کنی
چندم از بحر خود انکار کنی

کف ای جان که در چشم بکشد	که کلام بر لبش بکشد
مرکب خون دلی با در بکشد	غریب است ز آبش بکشد
حرفی کن که نایا شد قیام	بر لب این دل در لبش بکشد
دل یک شمر بر این بکشد	که شاد است لبش بکشد

خسته کل بکمن می زند	شده جان سوی تن می زند
خو بر دین ریاضین ای	بفرغ کار چمن می زند
بغض باد صبا شد آب	کار دانی ز خشن می زند
اها را زنی جنبش باد	در رخ زانو شکم می زند
غلیچکان ز لب بکشد	بر سر ز کفن می زند
ز لب من رخ مدبر این را	شکل آناه درین می زند
داد با دست که کوی درو	در دهی از اول دن می زند
ز جویان بر پی برود	برنج از برک سس می زند
کل در کس چمن از آب بکشد	آب در چشم و دهن می زند

ای غمزه تر تو بکشد خوار	دی لعل تو بر لبش بکشد
م و دهه نور از دیا وصل	چشم صفت تو بکشد
برشته بعد خوار تو بکشد	از کوی تو بکشد چاره

بچون کل دلداره به شربت بگذارد که زلفکانش به دست مرکز که نم حدیث وصل تو شد در دل به دست شربت	بچاک رمت زلف نامواره به شستند نمواره کو به عظم تو نان و کرباره نم خازنشش به شستند نمواره
کمن به شربت جامه از شربت بست خن به چکا زار و دل مرا جو دل به جرح شربت بخت زلف که شستند نمواره ازین به شربت و دامن به شربت مرکز به شربت و دامن به شربت بهر حال به شربت و دامن به شربت	بجارت بی نیاز به شربت بخت خن آمد به شربت و شربت نم به شربت و دامن به شربت کو به شربت و دامن به شربت به شربت و دامن به شربت کو به شربت و دامن به شربت بچون دل به شربت و دامن به شربت
روی بانی که به شربت بشستند به شربت و دامن بشربت و دامن به شربت دام زلف به شربت و دامن از روی به شربت و دامن مرکز به شربت و دامن	رحمتی که شربت افشادم کو به شربت و دامن به شربت من به شربت و دامن به شربت بشربت و دامن به شربت برگشتی به شربت و دامن نم به شربت و دامن به شربت
و به شربت و دامن به شربت	کو به شربت و دامن به شربت

انی

از کی سوال دامن گیر حلقه زلف او ز به العی زلف پر چین کی به شربت بر تو افشادم ز شربت و شربت نشود خود بجای او ز شربت کو به شربت و دامن به شربت	حد جواب به شربت و دامن چین به شربت و دامن به شربت حکم به شربت و دامن به شربت سکه به شربت و دامن به شربت مرکز به شربت و دامن به شربت کو به شربت و دامن به شربت
ب و دامن به شربت تیریدی که دامن به شربت اختیار به شربت و دامن ترسم از زلفی به شربت نظر از چشم من به شربت دوش به شربت و دامن به شربت به شربت و دامن به شربت به شربت و دامن به شربت	خوشی به شربت و دامن به شربت قشش به شربت و دامن به شربت خوبی به شربت و دامن به شربت تیریدی به شربت و دامن به شربت مرکز به شربت و دامن به شربت بن به شربت و دامن به شربت به شربت و دامن به شربت به شربت و دامن به شربت
تمام تو در دامن به شربت انی به شربت و دامن به شربت نم به شربت و دامن به شربت عاشق زلف به شربت و دامن	شکر از دامن به شربت اگر آن به شربت و دامن به شربت کو به شربت و دامن به شربت مرکز به شربت و دامن به شربت

مجلس دوازدهم	مجلس پانزدهم
--------------	--------------

چنانچه محمد بن جواد علیه السلام را در این مجلس فرموده اند که هر کس در این مجلس حاضر شود...	و در این مجلس فرموده اند که هر کس در این مجلس حاضر شود...
--	---

چنانچه در این مجلس فرموده اند که هر کس در این مجلس حاضر شود...	و در این مجلس فرموده اند که هر کس در این مجلس حاضر شود...
--	---

برآمدند از مجلس	پادشاه از مجلس
-----------------	----------------

برآمدند از مجلس	پادشاه از مجلس
-----------------	----------------

در این مجلس فرموده اند که هر کس در این مجلس حاضر شود...	و در این مجلس فرموده اند که هر کس در این مجلس حاضر شود...
---	---

برآمدند از مجلس	پادشاه از مجلس
-----------------	----------------

اگر شبنم و کوه و اسد است که کی کو شکاک برکشیده باشد	زور و دل من و چند این بنالده عجب نیست که از صیوان بنالده سران دل که از جفا بنالده
--	---

دل و دم و از زبان گرفته بزرگ نوشد به کافه و انگه شد و در پیه این زلف گیر زهی از فیه شمع برده تو و به عشق این چنین بسند فت از آذنی عاشقانه لب شیرین تو به کام گزید چون زلف تو از لبها را نه عکس زلف تو آب چیده شال خط تو در باغ و ده می خندم به زخم پشته ای عشق	پس چشم هر دو گرفته عشش را یک اندر گرفته کز قه عا و در غر گرفته چرخ آسمان اندر گرفته قد من عادت چرخ گرفته سه اسر و زده کو گرفته نزاران حرو و بر شک گرفته مرد شک و در غر گرفته دل من صدمت محب گرفته نخست شمع زانی بر گرفته و که به چشم گرفته
--	--

که به کی که به کی زودست تا که آن بر سه تبارچ دم ای که زلف تو از دست نام نرفته شده بر یکدیگر این دل سوخته خزن خزن	میز زلف تو در آغوش شکر کف تو در شک بسته می شده به کف عاقه زلف یک اندر گرفته می نیاید بجوی در نظرت
--	---

اگر دست رسیدی بر که کی سزاوارک است	دل زلف تو بدانی آب چشم من و نورم دم که ز جان و دست سار تو دم
---------------------------------------	--

اورد با شمی در کن زخمت مهر غم به رنگ زخمت مهر سحر دل از کجا زخمت اوند عاشق که دوست دارد بود و نام به هر دو زخمت آتش سینه بر تو زخمت شده هم از چشم زخمت بگذشت به زخمت که ز شوق و در کجا زخمت از صدمت تو سر سار زخمت که ز زخم دست تو کجا زخمت	سر کرا دل با قضا زخمت عکس ری نامم عجب زخمت که از دست چن کنم کجا دست هر کس که زخمت دارد عاشق است در جهان کجا ز آب چشم و در تو زخمت بسر که از دیدن کجا جان من میری بر چکیم نیت در روزگار تو کجا عذر میوه هستم زخم کجا گفت زخمت را به کجا
---	--

زنی به کس کی تو نام دید تا به ترک می تو نام دید در هر دم تشنه می تو نام دید از پنهانی تو نام دید شبنم از شمع خفته تو نام دید	با کف جام می تو نام دید با ویران صومره کیم از قه و به خون فودخ تو نام دید ز افرونی تو چشم صفا بر کل عارضی که تو نام دید
--	---

در بسته زلفش زان کشته شده می نای از زلف چنگ بر کشا مردم او با چشمش نگاه ده شیشه تر ز باغ از کز را	خوشبختش می توانم دید که گشته زنی تو نام دید در تنی کاهنی تو نام دید در قدح خونی می توانم دید
شبح کسبند و چمن کالی غنچه بکر و سواهی مسدود سره زلفش کل بر پایش سند و کسبش بر کسبش دل شکسته است زلفش بر کسبش سره و سر بر زلفش بر کسبش سبک و نغمه صاف دل را زبان بر آید که بر و نیک	عالم از حدل بهار است کوی از حدل بهار است مید و در پای چمن است کسبش کز سبب چمن از راه سره بر سر و لبان نهاد سر بر سر بهار است که بر تنی خود چمن است مردن خرم کل بر پایش
کرمین دمسوز عشق زلفش بر کسبش کف نم نایم از غم عشق تو پیش آسک سواره بر تن کز کسبش از راه دل کز جگر و کز کسبش کز کسبش زلفش از غم جزا و و زلفش بر کسبش از غم کز کسبش بر کسبش از غم کز کسبش بر کسبش از غم	دو دانه دانه کسبش از غم سجرت را کسبش از غم دقت سحر که او دانه کسبش زلفش کز کسبش از غم عالمی بر کسبش از غم رویش بر کسبش از غم من کسبش کز کسبش از غم من کسبش کز کسبش از غم

یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده	یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده
یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده	یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده
یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده	یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده
یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده	یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده یا شمع زلفش زان کشته شده

لطف تو باز کرد که شکند دور و نهان تو جانی غیب ز یک جوی پیدا شده برکت پیش خط و تیر تو می کشند زار زدی آن دو خاکسار بزم ازین مرگوار مرگ در دل و عده و دل بستی را از تو بیدار روزی آن که دل و دوام از دست کام دل نماند	زلف تو را سر کشند شکر تو را لب کشند چون صبا زلف تو را نشکند مرزبان پر کار و مظهر کشند آن نو خوار و جود کشند تو بمن بگریه کشند رو که کار کشش دل نغمه در مرگ و ادا تو در کشند در بهر دانی هر کشند و از روی جان غم کشند
مرگ بر دی اصل بشین چشم برست تو زخم کشند شسته باز عشقت کجا گفت عشقت خونی تو را خنده همان تو در لب کشند که دقایق طالع را در تو کشند چشم تو که کانی کشند گفتش بری کانی بفر کشند گفت بدست تو کشند	جان بشین ازین کشند مرغوری کان زلف کشند کوشال عالمی بر کشند روستی با عهد ای تو کشند عاشق را ازین کشند کجا چشم کشد را در کشند ان شمار کشند نه نهار کی علت بر کشند مرگ را دل سید بری در کشند

منع

این ترنم بین کشند جان مجیدان باستانی کشند	مرگ اندر جوهر کشند بگریم بهشت خط و ابرو کشند و با شد صدف ازین کشند کل زین طره شد زان جود کشند کس را از کشند از لب سستی بر کشند نشدن بچین بر کشند از دین برین کشند مرگ برین کشند و زین ترنم کشند
این ترنم بین کشند جان مجیدان باستانی کشند	مرگ اندر جوهر کشند بگریم بهشت خط و ابرو کشند و با شد صدف ازین کشند کل زین طره شد زان جود کشند کس را از کشند از لب سستی بر کشند نشدن بچین بر کشند از دین برین کشند مرگ برین کشند و زین ترنم کشند

کریست را بکشتنم یغایر مدد فرادول و ارا در بسته میان بشوید بدلای او جویبار دیگر بر روی دل جان من سرم که جویبار من جان دل من بر سر	تو بکشتن ای پسر سرشته زلف در دهان بر سر نه چون کوه دار کردن من بر سر دار تا چشم من بر سر دار و از کوه خود بر سر دار از کشته کن و کوه دار
اودم و دها بکشت نزد قبری که جبار است کل نقش زندان چمن را بر کاه لا شد آری عطار بهار بر بخت چمن خندان دل من را کاه و دست تا کشتن جزو کل بر خشد از تنی و تنی چار و خیار اگر در کوه و دست	گری اودل بکشت سره اود دها بکشت سره اود دها بکشت نقش زندان چمن را بر کاه نقش زندان چمن را بر کاه نقش زندان چمن را بر کاه نقش زندان چمن را بر کاه نقش زندان چمن را بر کاه
باز از این دها تو کار کرد سرم بود که جان من کرده بر روی جویبار	باز این بند کمر تو کار کرد باز این بند کمر تو کار کرد نقش زندان چمن را بر کاه

نقش زندان چمن را بر کاه

المن

نغم

ان غم عشق که کشته است روزی که چمن خود کشته است می بر سر نه چون کوه دار کردن من بر سر دار تا چشم من بر سر دار و از کوه خود بر سر دار از کشته کن و کوه دار	دوشن یا دوست عشق خون من کشته است ریش من بر سر نه چون کوه دار کردن من بر سر دار تا چشم من بر سر دار و از کوه خود بر سر دار از کشته کن و کوه دار
دل غم عشق تو کی جان بد دست کس اودان تو کشت لذت جان کی بود از کاه تا کس نی لب و دندان جای زنجیر باشد اینجا که ماه خاک من بر سر جویبار مرو از راه یه بمن	دوشن یا دوست عشق خون من کشته است ریش من بر سر نه چون کوه دار کردن من بر سر دار تا چشم من بر سر دار و از کوه خود بر سر دار از کشته کن و کوه دار

نقش زندان چمن را بر کاه

گرچه بر آتش و بودن من انچه دلم و در عشق بست زنده بر آتش عشق من چون غم و منج و دل من	چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من
چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من	چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من
چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من	چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من

بش

چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من	چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من
چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من	چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من
چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من	چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من چون غم و منج و دل من

جو غنچه مرگ ز بوی گل آید	نماند وقت گل آید
نکلت میکرد ای عاقل برآ	برین ده در کتک تنی دور
اکثر دمی بخون داری برآ	ز خون عاشقان برآ
پادشاهم حسد و جام یکین	کرده از دولت او چشم

یارب این بچه ترکان دریا	که پیش دل با پر زده است
زلف پر چین بجز در کف	کرده دل بسته تر زمین
روز اسب دزد و تیغ دگر	شب شهاب تیغ زرد و دگر
دینی که جوان دست می زند	یک شب غم وصال تو را
بهر جانی زنی دبی بوی هوش	کوی دچکان ز دل و هوش
ایستادن بجان دزد و دزدان	پس با عاریت لب مرد در
است شمشیر در دهن علی	و گزافست ز مردم به جان
مست ن جان خطا ز خطا	لاجرم بوسه به جز خطا
دیکانی بوی بوسه و نهدان	کز یی بچه خوشتر با نوا

زین کوزه که تو در لای جان	عاشق خواست سبک میرا
تغیثی تو بعد کس نیست	خودم نه سوز که عاشق خود

باز نمکد کس کف مش باشد	ست تو بوی کس کف مش باشد
------------------------	-------------------------

انجا که بود غم و دشت تنی	جان من بر کرد خوش کشتی
--------------------------	------------------------

در حضرت عشق بر آید	مرا زدی که او کند بقوت
مرا دل که نه از بختی	در عالم جان او دلی هوش

شیر که در دل بوی کشت	بوسید که پیش از روی کشت
برو از خود فروغ دست	بجز از شمع و خورشید

ای راه وصال خود داری کوه	جز بندگی تو هرگز کوه
امید نه اند بر کوی نوا	در اندیشه نوا که کند نوا

عراق که در جگر من	سوز آید بر کوی من
در کوی وصال تو گدازد	سر پای در دهنی سوز من

با آنکه هیچ نیامده خود تو	با طبع کفم تا خود تو
مرحله سیرین خود تو	بهر دلم می زخم بر تو

ای دل رده او بروی ان	و آنکه بیانات کوه من
زین شکل از بعد کس	پرونی نشو از خود تو

حسب طریق جویم بر کوه	از جیب خویش کوه
----------------------	-----------------

چون گفت بروفتی کجاست	عالمی نه شد بدست خود بر کند
پیش تو که بنده میکنند باز	آورده بجای بر راه کمر از
درست تو که نظر است و کند	آهست ز بندگی نه خوار
آورده ی زمین بچکست و نیست	کشتی نیست شتر خود کشت
چون است غریبی چنان به کار برد	ضمیمه که چون کوزه ششانی
که که کران پای به راه و اند	بر باد بسک خمد باده تو
چون سیه بجای خود در دایره	هر که جوید به سر برد دایره
خشم تو که دانه رخ زرد و لی	پسند جویند ز بندگی بسک
آورده بر بند دست و در کران	انچه خدی سر نمی سیران
خشم تو که بخت تو بد جلد و بن	سهر در زنده که دایره
چون بر کجاست می راست و اند	زده و کون کی کشد ششانی
خشم تو که سهر تر از تر اند	در گردن آورده جوید سر آمد
از غصه تر است اندر دشت	که بخت پیشانی به کمر آمد
چون کوسش ز تراش بود لازم	چون تر سبب بخت و شوم

چون

چون تر غمت کجاست کجاست	چون تیغ بر بند بر سر آمد
اگر که بدی شایست خود	اگر جوان از دست بخت
و کس که کز سیم در دم نه	چون امید ز کس بخت
در تیغ به بین ز کون کون	زنان یک دانه از دایه طبع
بر شتر و پیاده از شتر	که خورده نه به یک چوین
هر کوزه ز راه عشق کو بند	مجموع انوار او پر کشته
هر لفظ که نیست بی معنی	و شود ال کسی به رفته
ای دل جز از ذوق ال فانیست	کم گوی چکای کردل
چون می خطبه حدیث است	کشتن گوید که دایه
بگریه ز ملک کار سازد	هر که سوسنی بخت
کشت غمی از شادی زدم	کاز ز دست نه غم زاده
و کار تو صاحب نظران	و خرقه بر دایه بسک
رو چاره دانه بسین	ز آن پیش که کون کون
کل را و دم دیده بر کامش	از آب کز دست اندیش

کفر که در پیش گفت بایست	کوفی عمرت و سدا بایست
شمر نشد هیچ اهل	از هر سفر گشت زانو
از علم نشد و بر بختی حاصل	در عقل گشت و فقا حاصل
سعد و جودت چه بداند بود	عشق جز زبان ز خور و بود
چون داده بکام نداشت بود	باشد که صفای آید جام بود
بدل بدو هم نداشتش بخور	آن روز پس زنی از پیش گور
اندک هم این دل سب بر روی	خود دی غم هر جز غم خوش گور
عمر تو درین سوس بجا خواست	کز خنجر امید تو در خواست
از پیشه می کنی کای جان عزیز	جان از تو بدیندگی خواست
چون هست بای زنی پیش گور	چنین بگو که بر جان پیش گور
کز زنی انبست بر پیش گور	تجدی بمن و دیگران پیش گور
برین که از یی پس غم عالم خورد	شد دی عشق با تو غم خورد
کز هیچ نهد بر سرین غم نزنم	و نیز کلام بر تو غم خورد
بی آنکه از او پیش من کردم	سرا به عمر خوش من کردم

پرو و بی ساری دل بر من	است جان عزیز من کردم
از دین من گشت زنی کاک	کز پس غم دل که در او کاک
باز آنکه من که در خون حاصل	گشتند دست او بر بختی حاصل
جان که چنان میزد دایره	مرد و بود دل از دایره
از این شک و تردید	تو در بی یار چندی کای مرده
دوست بس و در دایره	مرد کور لب طبعش گشته
بس و در دایره	الکون که باغ و کشتی
بس و در دایره	برای تو ای سدا و کشتی
بس و در دایره	تو از دایره تو کشتی
باز دی تو شمع از کشتی	باز دست تو سدا و کشتی
باز دی تو شمع از کشتی	باز کشتی تو شمع از کشتی
تو قتی که تم که بران کشتی	از دست تو سدا و کشتی
از دایره کشتی	برده ای تو و سدا و کشتی
از لب کشتی	چشم تو کشتی

دین که چشم می داید نیست	چشمی که برای می داید نیست
کلی که می کند دمی شرمناک	و چون نه تو کی است درینا
این از این آب یش می باشد	و این از این آب یش می باشد
ایم و جودی از عدلها خوشتر	عیشی جز از اندامیدم ناخوشتر
این را طوطی که در طبعش	رک من از منکی زدم خوشتر
ایده است که بیدار در دهان گیر	مر خط میانه تو افکار گیر
رسیده که مقصود می داند نکست	پندام از رخ نم زین اند گیر
ایس که گشتم و هر دو کار	خون شست مراد و هر دو کار
کشم که کنی که نظر از کار	کردهم هر دو می از کار
اشب نم دهم می و شش	فرود از دماغ و ششها از شش
که دشت فصل می دای کردی	بر دشت می می سودا و دشت
درین صبا که می و شش	چون زلف می و شش
در شش و کان و شش	سنت چاک از شش
از پس که جان از خوشی داید	از دین و خفکان دین داید

۲

۲

بش

کرم

که چشم ترا ز حال من نیست	این خبری اوم از بیدار نیست
دانی تو به عقیق بارانی نیست	وقت بکشد و سوز از باری نیست
بیزشت بسود سحر منی بیکار	بوی شش بکشد و سوز از باری نیست
میکن از من که شاهان کم	عمری که در کام جزو شش نیست
بر روی تو زنده بقی نمی داند	چون دایم می شش نیست
پیدا می شش و جواب نمی داند	بیشتر غایت شش نیست
نمردم زنده و بوی داند	از دین سست شش نیست
پیر از شش می تو که سست نیست	و چون بکشد و سوز از باری نیست
اس یش من از دایم بیکار	چون دایم شش نیست
بابا و تو جان من چه باید	چون چاک و سوز از باری نیست
چش شش دشت کرم	بیکار که دایم شش نیست
کرم که دفع و نقد کادم نیست	بر روی کل بسود شش نیست
بیکار که دایم شش نیست	شش که دایم شش نیست
اکه ز حال من کشته نیست	کرم شش که دایم شش نیست

این روی جوهر زلف و دلی	شکر از لاله از برشته
مردم ز دلی بجز آب گداخته	با چون دهن خوش نامیک
ز دست نیک بیست و یکم	من بر سر زخم بید و جگر
چشم تو که ز تو نیست	جان تو که ز من نیست
دل توست که از من نیست	بی تو ز من زین نیست
دشمن از آن نیست که بد	جان من به تو داده است
چشم من به تو نیست	بس که من به تو داده است
چون با غریب راز می شود	خون دل ز من راز می شود
راز دل من از تو می شود	سوز دلم از من زانم می شود
این اشک که بر من می کشد	در روی تو این طوفان می کشد
بی شک دزدان من است و دانا	بیست که کلاهش از آب می کشد
دید می که ز نام بود می و حسن	گردان شد چون مالک دانا
باز ای که زن چون نمی کشد	خوین دل و کوفه و کشته دانا
خویش که بماند زین بر کرد	تا دهن خوش بهره و کرد دانا

شمع

شکر

شربت نایاب که سر کرد	تا لعل خاک خوشتر کرد
دیر بستی چون زلفش کرد	از لطف وصال خوشتر کرد
تا زینت بود بر جامه دانا	مید که زلفش کرد
چو کان زلفان چون می کشد	کوی از دل و شوقان می کشد
از خوشیش جوهر و زلف دانا	و کجا بود زلفش کرد
ترک سوزی که سر کرد	چون غمزه بود ز کاف دانا
میر که چون زلفش کرد	تا لعل دانا زلفش کرد
ای ترک مرا چه راز می کشد	خود از من زلفش کرد
زین شک زلفش کرد	تا کجا بود زلفش کرد
این غری که بر من می کشد	دلم که چو زلفش کرد
چون از دست دل زین کشد	زلفش از من چو زلفش کرد
چون زلفش کار می کشد	از دل و قدت زلفش کرد
کشم جویان قافه زلفش کرد	یا رب چه بگوید زلفش کرد
این مردم چشم من می کشد	در جستن تو جهان می کشد

کشتی که چو کوزه سینه ای بی کنی	سحران ضرورتی نمی خوا بود
این سینه که شکایت از آن است	کز زلف و فدا و غنای کوشش
این عشق بگشاید دل را زنده	و دیده به راه ریشهای کوشش
سر زلفی جواهر و خون نهدم	و دم جگر بخت عذر و ذم
در صفت غم سینه نیکین دل من	و اگر جگر نیکین رخصت و ذم
ای جان جهان زاده زلف است	چون شده فعل و منت است
روزی که در جگر زلف بخت	نه شسته ز زلف زلف بخت
بارگشت زلف تو بر سینه دل	بر زلف تو جانی می پسند
زلف تو زلفی که بچو زده دل	چو نو را بر سینه زلفی پسند
زلف تو که سینه کی گزین	کوی که در مکتب زلفی پسند
سحر زلف تو چرا زلفی پسند	آخر نه باز زلفی پسند
کز دست سینه ای که زلف است	بر زلفی سینه ای که زلف است
هم عاقبت زلف تو زلف است	کافر نه زلفی که زلف است
زلف تو که زلفی که زلف است	شکست که زلف تو زلف است

چون کرد سینه تو را که کوی	در سینه که حلقه شود و بر کوی
عقل تو حلقه شود که زلف است	ریشیده که زلف تو زلف است
زلف تو که زلف تو زلف است	زنده و زنده ای که زلف است
عقل تو زلف صورت جان را	خود است صفت سحر سحر است
وین حلقه که زلف سحر است	دیو سینه که زلف سحر است
ای خونی تو که زلف سحر است	وای بر دل من زلف سحر است
الحق چه کوه کوه که زلف است	آن زلف که زلف سحر است
ای آمد و زنده از عرق تو زنده	چو کوه کوه که زلف سحر است
و زلف تو زلفی که زلف است	زلف تو زلفی که زلف است
چشم تو که زلف تو زلف است	زلف تو زلفی که زلف است
بازمانده چون می زلف است	باز چشم تو زلف تو زلف است
ای که زلف تو زلف است	وای عادت من زلف تو زلف است
چشم تو زلف تو زلف است	کوهی که زلف تو زلف است
وای تو زلف تو زلف است	چون زلف تو زلف است

چشم ز کان ابرو از بزم	بی اغاز د تیره کان بی
ان زلف که بر رخ او فرو	او بختی چنگ حضرت ابرم
وان ابرو پس کان شستی بران	سرسبی هم آورده و دودم
و اندر مراد بر خورشید	ز از روی او خورشید
شاید که بمان بر پای نمی	کانه چون خورشید از سر
زلفت که ز روی باریش	و پای تو چون من بر سبی
چشم تو که علی شقیه	سقت از من بد سبی
احوال منت به کار زین	و این دو که است از بخت
یاری من چشم خونی بی	بختی که تر زلفت بر
چشم تو که بدی شقیه	و خیره کنی صاف خورشید
معدود بود زلفت تو که	و راکه دو چرخ بر خشت
نامد و چشم من و ان دگر	در یک به زانم با هم دور
رشت با زلف خفته با یکدیگر	یک روز نه دیده یکدیگر از نظر
چشم که بر شمشیر چشم من تو	و زنی بی لب زمره خواهر

ز انار

شیر ز رخسار من که دگر خواهر	چهار دان بر کتب کمر خواهر
بر چشم تو که دگر از چشم	با شمشیر رخ تو دودم
بر دیده تو چشم تو که	دارد عریض بر چشم
با دگر منی که از می تو	بر دیده اکی شستمان
و چشم که بر می تو	همه ابرو دیده تو که
و ز رخ تو بد تو می تو	چون زلفت تو که از می تو
او شمشیر تو که دودم	از چشم تو که از می تو
من جوبت بر شمشیر	چشم تو که دودم
با چشم تو که دودم	مرکب بود شمشیر
مرکز بر غیر نظم می تو	من است تو که تو که
کف تو که دودم	لیکن تو چشم تو که
تا من نری که دگر شمشیر	یا چون ز رخ تو که
و زنی بی دوش تو که	چشم تو که دودم
تا این دل شمشیر تو که	جان بر سر کار ز رخ تو که

خود میسر نه کردی نیست	زین روی طمع در این تو کردی
گفتم که تو خوب بین هست	گفتم که چون عالم اندر گشت
گفتم که هر چه پیش تو ازین	گفتم که ای دلی هر چه هست
بر سر زده زلف و رخ کنی خوش	بر سر زده رطاب بر او کنی خوش
مکنت نام خود را تو بیک	مکن نامی خوشتر از نامی
چشم بر میان تو نشانی هیچ	چشم از دیگر تو میان هیچ
بجهت دهان تو در کام من	سرگشته گم در میان دهان من
و حق خود را تو صد سخن می شنوم	و شنیدم صدی و صدی می شنوم
این سخن و سخنها ترا می گوید	سنان سخن را لب من می گوید
و نه در آن اگر هست در آن	که نه در آن نه در آن نه در آن
چون است که در آن نه در آن	که نه در آن نه در آن نه در آن
گردد درین تو زلفی نیست	است و در آن نه در آن نه در آن
گرفت چشم تو در آن نه در آن	ز آنست که در آن نه در آن
از عشق و دانت آن نیست	گرفتند تو از آن نه در آن

ای

خود میسر نه کردی نیست	زین روی طمع در این تو کردی
گفتم که تو خوب بین هست	گفتم که چون عالم اندر گشت
گفتم که هر چه پیش تو ازین	گفتم که ای دلی هر چه هست
بر سر زده زلف و رخ کنی خوش	بر سر زده رطاب بر او کنی خوش
مکنت نام خود را تو بیک	مکن نامی خوشتر از نامی
چشم بر میان تو نشانی هیچ	چشم از دیگر تو میان هیچ
بجهت دهان تو در کام من	سرگشته گم در میان دهان من
و حق خود را تو صد سخن می شنوم	و شنیدم صدی و صدی می شنوم
این سخن و سخنها ترا می گوید	سنان سخن را لب من می گوید
و نه در آن اگر هست در آن	که نه در آن نه در آن نه در آن
چون است که در آن نه در آن	که نه در آن نه در آن نه در آن
گردد درین تو زلفی نیست	است و در آن نه در آن نه در آن
گرفت چشم تو در آن نه در آن	ز آنست که در آن نه در آن
از عشق و دانت آن نیست	گرفتند تو از آن نه در آن

در پی تو افشاده جگر منی	چون خط تو فرشته بر روی
نقش کنده آن که تو بر خاک کرده	از دیده منده و نهانی
بختیست نهان لکس بر درگاه	مر خط که بر من آن میگرد
زلف تو چو دانه ای بر لب	که پیش تو خط بسیار
در زیر کلاه علقه شده با بار	از وی رسیده به جگر من
لعل تو که در شکر است خط	دانی که بر لب است خط
از زلف تو دیده در بر من	حالی غنچه گریخت خط
نقش کنده آن که تو بر خاک کرده	یارب بر لب تو خط بسیار
در خط تو نوشت نیز علقه گاه	شوان بقا چون خطی با خط
روزی که از رخ تو بر من بود	از لب و دلی خط تو بودی
اشک منی زلف تو نام نیست	در خط تو نام تو بودی
در خط تو علقه گاه	کی چو سبزه زلف تو بودی
کر	از رخ تو بر لب تو بودی
	چون خط تو از لب تو بودی

از رخ تو زلف تو نام نیست	در خط تو نام تو بودی
نقش کنده آن که تو بر خاک کرده	از دیده منده و نهانی
بختیست نهان لکس بر درگاه	مر خط که بر من آن میگرد
زلف تو چو دانه ای بر لب	که پیش تو خط بسیار
در زیر کلاه علقه شده با بار	از وی رسیده به جگر من
لعل تو که در شکر است خط	دانی که بر لب است خط
از زلف تو دیده در بر من	حالی غنچه گریخت خط
نقش کنده آن که تو بر خاک کرده	یارب بر لب تو خط بسیار
در خط تو نوشت نیز علقه گاه	شوان بقا چون خطی با خط
روزی که از رخ تو بر من بود	از لب و دلی خط تو بودی
اشک منی زلف تو نام نیست	در خط تو نام تو بودی
در خط تو علقه گاه	کی چو سبزه زلف تو بودی
کر	از رخ تو بر لب تو بودی
	چون خط تو از لب تو بودی

دکشت بدست بدست بدست	خیرت کم آمدن چو بدست
پیش لب تر بر جان نوازان	مرکب طیف این سخن نوازان
بناک در نوازی بدست	بوی خوابی کرده جسم بدست
مار ز دست جگر چرخ نوازان	ی غلطیدم ز میلوا تر بدست
بلی روی تو بر خشت کجاست	سیدار بکار اندرون کجاست
داده روی تو که چشم به عجب	خون گشت مرا و چشم خون کجاست
در گره جبار است لب بدست	ما استک ز روشن بدست
امروز تر چشم لب بدست	تا خود پس این زاب بدست
یکروز و ناز از علم بدست	در حق من انعام چو بدست
بین تر ز من از لطف بدست	پستوانم کرده از سفید بدست
آن منجه نکر چو کشتار بدست	پوسته بش بر زانکار بدست
آورده فراموش و چو بدست	ارامت که بر دم بدست
کل که بر طبع خوب بدست	سخت تر بل خوشش از زاده
بیس خنده زان اهر و بدست	کرین کرین خجل خجل بدست

کل که بر طبع خوب بدست	بایز نش لب بگوئی بدست
بیش لب تر بر جان نوازان	کودک بر روی اعیان بدست
بناک در نوازی بدست	از شمع بر باد فروئی بدست
مار ز دست جگر چرخ نوازان	وز آینه شد خنده بر روی بدست
بلی روی تو بر خشت کجاست	از خنده بدست کجاست
داده روی تو که چشم به عجب	چون یکسانی بعبه بدست
در گره جبار است لب بدست	از یک تر نش لب بدست
امروز تر چشم لب بدست	وز پیش لب بدست
یکروز و ناز از علم بدست	ساز طرب از نوازی بدست
بین تر ز من از لطف بدست	را بد بدست که تو بر بدست
آن منجه نکر چو کشتار بدست	بوی داده و کل سار بدست
آورده فراموش و چو بدست	بوی لبه ازین کل بدست
کل که بر طبع خوب بدست	بشد که بکام بکند از بدست
بیس خنده زان اهر و بدست	بیس لب نشین بدست

کلی که در حسن بی خند عالم	سینه در کشته رطلت عالم
جزندی نو در بد عالم	مزد تو در دشت نیست بجای عالم
وقت که کل در لب شد	بیل که در شمشیر و بر شد
باغ و کلاه پیش آیین دارد	دانه که در بر چرخ شد
بیل که بند و چرخ بر پیش	فی که کشت خ کرده بر لبی شد
جون دیده شکوه و سینه طری شد	بلکه که بخت رسد او در کش شد
آن باد و چرخ شکوه و سر کرد	لرزه در دشت و جوت پایی شد
و آن سیه در یک سیر بر روی کن	بخت و بی پشت بی کن شد
میل که بر باران شد و کن	کشتی که بر نیت طری شد
اورد و بخت بر سر خدایا شد	آه که شکوه و سیم مطرب شد
برشته خوار و لب شد	یکباره در دوزخ کاه شد
یاد و کشتی در دشت شد	بار و دشت نامد و شد
مقیم بود و دوح طایر در دشت	زبان سوزی که شمشیر شد
ساقه مراد و از سیر شد	سپید که در دشت شد

سپید

سپید بیدم و بد عالم	یاری که پادشاه فرخ شد
نار که دل دوزخ سیر و بد عالم	زبان و دل تو چون پادشاه شد
جون می شوم بر طبع و بد عالم	زین بسیم و دل تو شد
دانه که شکوه و سیم مطرب شد	دانه که شکوه و سیم مطرب شد
بیل که بند و چرخ بر پیش	فی که کشت خ کرده بر لبی شد
جون دیده شکوه و سینه طری شد	بلکه که بخت رسد او در کش شد
آن باد و چرخ شکوه و سر کرد	لرزه در دشت و جوت پایی شد
و آن سیه در یک سیر بر روی کن	بخت و بی پشت بی کن شد
میل که بر باران شد و کن	کشتی که بر نیت طری شد
اورد و بخت بر سر خدایا شد	آه که شکوه و سیم مطرب شد
برشته خوار و لب شد	یکباره در دوزخ کاه شد
یاد و کشتی در دشت شد	بار و دشت نامد و شد
مقیم بود و دوح طایر در دشت	زبان سوزی که شمشیر شد
ساقه مراد و از سیر شد	سپید که در دشت شد

گردید که بر کس سبیل میدارد	پیشانی او چرا غفل میدارد
میدارد نه سرخساف دارد و دروغ	از بر بر گرد و بر غفل میدارد
شد باد مطر اگر بر این سده	آورد و ضار دست در کردن
ابرا معده برداشت بعد چنگ کردی	کردی که نشسته بود بر دانه
بهر الان شمع چون ال شده است	کریان بر شش بر جوخت زده است
کویند جهان خوشست کی بدست	کز کرد و فادامه بود که است
کر لاله شده سیاه کای که کرد	وزیرت خفته تره کای که کرد
آسمان که فرو تو باشد از کل سبزه	از بر تو طرب گشته بی کای که کرد
فرش چین با شام است از دنیا	بی داده و کل عمر در دست کلین
ی خور که با جنتع مرال خبر	خون و زرد مال کلین
ستبر کرد و به شکست نادر	بوی کل و با سر و زلف نادر
مستند بر غم کید که مرده	چشم من و لعل ایم و ابرو نادر
کل در روز و در مخانی خنده	کوی که به نظر منبانی خنده
می روشن و نور بهار و در و در	یک را عجب است از آن خنده

زلف

نیت که نزل نمودم شکست	پشت دل صغیران شکست
کفتم که بر کس شکی نیستی	این همه بر جانی زان شکست
که بنوازی مرا که مرا	عاجز کردی مرا سبک کرد
چون می خبری من چرا بخوار	کردی من امان نیامده
لطف تو بر شش و کجا زبید	زده هر دلی صفا کزید
از خلوت و دل دلت گفت	ارامه زدی داف زبید
آمده ای و دستها زبید	مرا کاره که بود غلبت زبید
دست من و نام تو گفت زبید	مرا کاره که بود غلبت زبید
زنج شک که از زدن من	ریخته جانی چون من
بهر طاق کل شکسته و ابرو	کوی که شال و بر و من
شکست که ز من است اثر غم سپید	شد سوز دلم از چشم پر غم
زان است مرا سوز نام سپید	کم گریه خنده نیست از غم سپید
از بس که زان بدستی خشم	چون کوره ز جوشش خشم
چون چنگ زنده نهی نام	چون تیغ می زانست اجنم

عجب شایسته که در زرد و زرد دری مری چو پسته در گنج دان	در ستره ملک لفظ شایسته ز کجاست که گفت مرا تیغ زان
در طبع تو ناکمی و در تو نور بهر دن شوان که بهیتر تر	گشتند تو چون کمر خنجر در آنکف تو دره نازک کمر
پروا تو عسید اصدا نوح اند چند اندکین ناستی بخت	شعش که نواز تو به جوی بند مرز مرز
بر شخص تو چون گردان کار زین پرستی که نواز کی	زین بس انداز تو بجان کار امت و زین شمشیر بکار
کر کشتیم غنچه اش لب ان صبح پا بر خزان پای	بر مرغ بهیچ از غنچه کوب باشد که بهم روز نیم
یا آمد پست از شفته کوفت زین پست پر از عجب کیم	وزین کل کفر و کفر کوفت کو بخت بر کوفت کوفت
دی خاک کوفت یا در پیش دل به کمن بر لبی نیش	دی از غم تو کاش و زان زین دل ویر و آبیش

دل بر لبی بر لب غنچه ما باز از دهر جز غنچه	عجبانی زین غم سحر بس آب کوی دهر دجانه
من دوش با دوشی در دوش باب غنچه با باب سید	در شک کل و دانه که میگردم برین جنت یزدن میگردم
شدم شکر که در دندان چون پسته است این دنیا	کر که به جوش غنچه جان ما لب غنچه دل بران
یکم که کوی عشق چون نازک خیش بی	در بهشت غنچه کشت بر سر دانه غنچه سودا
عاشق که یاد روی کرد شعش که لب و کوس	مردم زنی از دوشی که کرد بسی جلدی پیش رخسار
شعش که جاده بر سر اب از چشم بر لب	بزار که لب شک ترزد و انش به لب سر کمان ترزد
یکم که شمشیر جوش با کیم روشن و بر کیم	دین ز نام کیم با کیم چون شمشیر آب سر کیم

در بای تو دل که هر روز از یاد معم که در آب زهر کشد	دستین وصل من که چون دشمنم زان بر من اند
ای دوست من که در این برادر و امروز با که گرسنه در دست	دشمن است بهار را و دست و در اقبالش تو هم نیست
در بحر من ز شمع افزین کردم چون غرابه دم که ز منی ال	و گشت جهرانی است کلکون چون که از کینه بشوم غم
بی یاری که بر پشت سدا ازین ایوب غریبانه	و اسوده ای که ز غم کشد کاف و وقت مرگ برده
جایی که در واق این دغدغه بود ای دیده که در کتب هارست	سنگین بود فعل که ز پر خون جگر ز در من روز بود
دانی که در دست ای بر من خاکس بختی و در جی من	تا پی سببی ز غم در بر من تا پی تو چو میگرد بر سمن
پوست گشایی و از غم من پس هم تو که گشایی و من ازاد	چند که غم من از بند کشت ش کرد که ز بهار من است

بسیار لذت ای جان که هر چه ببینم بر زوال منی شینی	یک قی از راه جفا بر هر یک دمه سر که شنبه بر هر
پرسو زالی من از شش سدا شب تیر که از سر سیدم	آب نام چشم من منی غم غوغای از حالت من اند
میلیدن میل از جگر من کل بر لب من بچین منی	از دامن جگر من چون تو در دامن دامن چون
کر نه دمن از تو جلد است واری لب و دندان و دندان	ان نیزم از دامن ما منی زبانت از کجا افتاد
در صوفی که در زاری من انست اندر خدای تو حق وید	کم می به معانی خوب ما در شش بر شیت غم
کر خسته دل مرا بر آبی و محنت بند و یارایم شو	پرو ز شوی به بخور کر دامن من نیست بهار
آتش که بطلع جان که ازاد محوست که به مال من	و در دهن من سوز ازاد بیک که به نام است

آتش که در دل از آتش است	پن و سوسا و نری او بود
سوزن که در کف و در کف است	در است بر تو سبک و آه
آتش که در کف و در کف است	بر خاک چکیده پیران کل
آتش که در کف و در کف است	دری و خمر ز خون تو در کف کل
کر تو تقای و صل خانه نه	روی از غم و غم غمت فغانم
مجنون پر کار این سرگردان	چیز این باشد که سر بر آید
از نایت که در کف و در کف است	کر که گفت خفته و در کف است
با سر و کف و کف و کف است	کین مارانی و خون او بود
بنی بقی عمر که حاصل شود	میسیج که روزی تمام شود
ستی که کف و کف و کف است	کر که روز و تمام حاصل شود
چون حاصل کار است بی دریا	تن در او ای که در کف است
قدیم که بنم بود ختم زین خانه	نه کام دل و نه سر و نه کار
ایوانی سر بر کف و کف است	وین زین و کف و کف است
وین کف و کف و کف است	خمرین کف و کف و کف است

ایوانی که در کف و کف است	مشغولی تو بکار خود و رانی
ایوانی که در کف و کف است	یک خانه شد این شهر و رانی
ایوانی که در کف و کف است	از دست ده روی که رانی
ایوانی که در کف و کف است	کاس لیش ز کف و کف است
سیکن دم از در و نهانی	شد سیر ز روی ز کف و کف است
ایوانی که در کف و کف است	در روی کف و کف و کف است
مرصع که در کف و کف است	دیم دل خود چاک و کف است
مرصع که در کف و کف است	بجوش سیر و کف و کف است
ما چند کف و کف و کف است	با دل فنون و کف و کف است
ما چند کف و کف و کف است	و کف و کف و کف و کف است
یار کف و کف و کف است	از کف و کف و کف و کف است
دی حال دل و کف و کف است	کف و کف و کف و کف است
چون ز تو باشد اقامت و کف	افند بهی نام تو در کف است
عالم کف و کف و کف است	در صدق و کف و کف است

کی تو را جویند و خوش کرد	باغش حال خوش کرد
که با بدیدم بخیزد بر این	و کب خورم دردم آتش کرد
چو شتر و شتره دلم را بد	کشم بیت که کارش را بد
نیک نیک نعل نادم و او را بد	عاقبت غنای بیانی است بد
مکس درخ تو جویند است	در روی خورشید است
چند زده مرغ بر رخ زده نم	کمان رنگ برین رنگ جویند
گراوه و دلم دردم است	سوز دل من در اولی است
باروی تو که چشم مرا کار کرد	آری که کار مرا دردم است
که ترا که مرا کشتم باشد	باشم سوس خورشید که در ماه باشد
در آتش اگر می طبعی منم	چون شمع بر شدم در آتش باشد
شمع که غذای جسم من باشد	خندد که من از شمع من باشد
شادی و طرب بخواب تو را	و آن نیز جوید از شمع من باشد
درین سال او شمع من باشد	در کس او غم را با من باشد
از چوب این که شمع من باشد	انده و شمع من باشد

در آتش من خورشید باشد	محوین حرکتش باشد
در کار کار زاری است شمع	محوین کوهرش باشد
یا هم چو سوس و دیوانه	را در آتش من باشد
و آنجا که جویند شمع بر زده	نه دلم را که نه شمع من باشد
که در آتش را غم می روی خود	بشک دست زبان باشد
بر روی دل خورشید می غم	زبان پیش تو که در آتش باشد
لی عیش و طرب جویند	تا چار زمره می سازد
که در آتش من بر شمع من	نمیز چون روی کوهر باشد
ساقی که بطف من است	ز چرخ بر روی من در آتش باشد
نی نای غلم ساقی تو است	ز چرخ را که جوید تو در آتش باشد
ان جوید بر سوس و دیوانه	در بند اسیر و بند است
شمع که بچوب من است	روی بر چوب که شمع من است
ببین سوس و دیوانه	کین شمع که در کار باشد
بر از آتش من بر شمع من	کاتش سوس و دیوانه

سوی من تیر خیزد بخت	سین بر دین بخت
بوسه زدن و کجا دایم هم	چون با لب هر سخن در
در هر عری کی رسد آبی	آن هم بر دین بخت
و اندک روشنی بخوبی برین	چند آن که بخت بخت
این وادی از هر دو بخت	سیلابش این بی فروغی
اکثر برای حق که است	آن عجب کیشم برین
نی خواهم که اندر روی می باید	مقدم بر ساری دینی باید
چون روی زمین بخت	کله در بخت از هر دو باید
مردم بر هر دو بخت	وز نامه زود و ز کرایه
چون عجب نقاب استیاری برین	و اگر که نقاب باز کردی بر
این بر تو بخت کیش از هر دو	آن نامه و نقد پیشین
کفش که بر حالت کفر دایه	کاف توست و تو بخت
از بس که زانش بخت	توان تم از شمع می بخت
زین پیش و از سوز جان که بخت	مرشبت فی الزم بخت

آزاد که بخت بخت	مجنون با بخت
و این که ساری بخت	پادشاه بخت
دل بخت جان دل در شمع	آب از لب تو درین بخت
هم روی تو خنده بخت	هم پیش تو خنده بخت
انش که ز تو بخت	خسک تو ز تو بخت
تسا سوختم بخت	چون شمع بخت
که بخت من بخت	این بخت من بخت
و چند مرز بخت	چون شمع زان بخت
شمع که تو بخت	در پای تو بخت
در پای تو بخت	در حال سدی بخت
فان می که بخت	بر بخت بخت
در پای تو بخت	بخت تو بخت
ای طبع تو از هر دو بخت	جانت خاتم بخت
بر مرغ و لای چرخ بخت	ای تو که بخت

دشمنم یارم یارم یارم	در بر کرد و تو خونی
حقیقت فیضانی تو یارم	آورد و شد و یارم
ای تشنگم که یارم	بگو آت مرا از یارم
آمنده شوم که از یارم	در پی آورد و یارم
روز آمد و بدو ختم شد	پیدا شد که از یارم
اکنون که از یارم	شد که یارم
راز تو یارم	است تا یارم
این با تو یارم	تو شنیدی و یارم
دشمنم که یارم	خون در کانی یارم
در پی تو یارم	ما نفوذ است و یارم
یاد کن که یارم	سودا از کانی یارم
پیش از این یارم	از یارم که یارم
ای یارم که یارم	دی که یارم
چون دیگر یارم	افزاید و یارم

ای یارم که یارم	در پی تو یارم
من کرده و یارم	تو یارم که یارم
شیرین است که یارم	باید که یارم
سیرت و یارم	لکن و یارم
مشک تو یارم	سوسن و یارم
چرخد که یارم	و یارم که یارم
یاد کن که یارم	در پی تو یارم
یاد کن که یارم	در پی تو یارم
دشمنم که یارم	این دشمنم که یارم
این دشمنم که یارم	این دشمنم که یارم
ای یارم که یارم	چون یارم که یارم
چون یارم که یارم	این یارم که یارم
ای یارم که یارم	در پی تو یارم
چون یارم که یارم	این یارم که یارم

کردم هر روزی از دلی کرم	کوی که جان تو باین دلم
دلم نشود هیچ جزئی تو کم	کاش که ز برفت مروی دلم
ای دیده بودم چون و چگونه	مانده خود دای که کاش میخشد
کشی که گشت زشتی	عشق تو داند دل و کاش میخشد
نیکو بودی تو هر چه دلم	عیشی دار پس خوشتر دلم
مرغ شب ز غمت زاری تره	برخود و بر تو با هر چه دلم
کشی که بگو حال دل غم سپید	تا چند نمانی ز غم سپید
من با تو بگویم که هر روز دلم	خاموشی من گفت و دلم
هم بسران که مرا می	دل حال که دید و کرد و کرد
بزم و پیاده عاشق تا فانی	کردل و دهرت که در دلم
کف ز فراق چو دلم برسم	تو در بر من جان من برسم
آه ز زبان دشمنان رسیدم	و امروز ز چشم دشمنان
از بند هم سخن بگفت و کرده	از چشم و دهرت و دلم
بابت حدیث من نادان لطیف	در بخت ز چشمش با کرده

کردانی

سودای تو ز چشم ز چشم	ان وقت که تو تراش ز چشم
زلف من ز دای تو نمی سپرد	ز کفی دیدی زشتی ز چشم
می تو از لب فروزون	خون بکاز دیده جو مان
لعل که نه به پیش بر آید	بانی تو قطره است خون بار
سید لعلم از غم و دلم	اندر هر چه ز غم و دلم
الحق و دوستی که دلم	اندر هر چه ز غم و دلم
بر دل غمت ز چشم بخت	زین گونه اگر بودی شایسته
کز زنگنه کی ز غم بر دلم	دوش از غم نو مرده می شایسته
کرده شدم دلم ز چشم	با سکه ای ز دل من
و آنچه از غم کشید می شایسته	کرده شدم ز چشم ز دل من
ای چرخ تو بر زلف من	با شمع جان با تو سودای
من در تو کجا رسد که بماند	ز بخت و کس که بماند
ای کاره ال غمت ز غم	ز غم و دلم ز غم و دلم
تر غمت بود و تو جان من	ز غم و دلم ز غم و دلم

از کوه سوت پیش بشویم	از بس که جفا کند ت کس
او نیز به یار نیست در فراقم	وین شک که بر چشم نهش کس
غرت با او بطبع و آید	در دلم چو کس تو داز آید
مر جا که برست سر فرو آید	تینغ تو بقطعه نفس کار و آید
در عقد طفره ساز تینغ تو	ش با کمر کار تو ز هر در
آن قطره ای که در صلب می آید	پوسته کز دست با کمر کشته ختم
تینغ تو زبان کشیده و پیران	ختم تو که بستن کلون کش
مر جا که برده در و چون می آید	در کون خود کز دست خون آید
شکفت که بر کمر آید	از بگرفت تو چون ز کشت
از تیزی خویش برست آید	از بس که دودیده در خفا می آید
رحم تو ز لاف سحر فر آید	چی که در قفا فرست آید
سخت تر از این در آید	استخا که جفا بشکری آید
کار ده جهان کلام او چو آید	از دای تو کار که کو خفا می آید
لبس که بر دامن آید	تینغ تو بهر بر آید

چون برق بزخم کوبد کس	تینغ تو که نغز تو زبان کش
و تیزی او ز این دامن آید	کر دم زبان مار و آید
حضنان را بگفت و گو می آید	زین سر که زبان دوزخ آید
این شمع که بر کمان می آید	پوسته ز خون و شمعان آید
مثل نه در چشم و در کس	شاکرت ز قافه آید
در طلق صرف لعل شو و آید	کریه تینغ تو نیست بر آید
جست زده خوشید بر دوزخ آید	شای که ملک شندی زلف آید
زانو زانو و کرم می آید	کریم تو می زنده شود و آید
از این نغز تو چون می آید	ای از کشت شکست دای آید
چون دامن جفا و دوزخ آید	از دست تو استین سال آید
از کشت تپالی شکر زنده	آه جان تو با سپهر ز قمر زنده
بیل بکشد خطبه و کل در زنده	وقت کشت که در چین نیامد
وی این عیب دل که تو	ای مقصد مال و دود که تو
با دامن سال عیبت تو	جان تازه شد از سید تو

پوست کانی است برده	روز تو روز است از شب باد
تا عالم آب و خاک بجای بود	بر روی زمین کم تو فرمان داده
در غم خلک نمره نو اگر کرده	خوشتر شداد و ساد کرده
که قدرت مملکت مصور کرده	رای ملک اندکش از دست کرده
شاه با جوهر او و او کسی داد	و در طرب امروز به باد داد
عالم در آن مونس از داد	می گوید و نور و از مبارک داد
آهال تو باد و اینم از آید	صیت تو رنده و در آید
هم پادشاه قدر بر فلک آید	هم پادشاه بر فلک آید
از آنکه ملک آب و دی آید	از دست من تو بودی آید
و اینی که از عرض سبب آید	از طول و از عرض سبب آید
در عمر که پادشاه است آید	تو که چشم و لبش آید
از خلق و از دنیا آید	وز من و تو آید
نور از ترا که کوشت است	از کان مرز و قوت است
پس کار ترا به عذر است	گویند عزت است با کوشت

لریخ

کریخ مرگشت و سبب است	تا من بزی که آن عهد است
یکو در مردم است کرد	بند و بند که در دیر است
زین پیش کم و درین است	تا من و من و من است
نویا و رسلی و از این است	یک سخن و من و من است
تا من و من و من است	کو من و من و من است
رو و در و در و در است	تا من و من و من است
عمری بود و من و من است	و من و من و من است
برین و من و من است	از من و من و من است
ای که زنده و من و من است	تا من و من و من است
این و من و من است	تا من و من و من است
چون است افق کوی و من است	عالم از من و من است
از کوه جویای و من است	بر بخت و من و من است
ای مدح تو آورده و من است	و من و من و من است
چون مرگنی و من است	پس چون سخن و من است

ای دشمن تو ز کشته شو شمع	بر خوا تو دود مسموم شمع
بر کشته برین تو سپاده شمع	هر چه تو شمع شمع شمع
ششم که جویم بقدح من جزوه	در خمر مرا ز خوشن جزوه
دل خنده که این لبره دور و جان کلاه	جان نفس کنان از سر بدن
فرشوق تو ز شمع جان کلک	یکبار پیر شده زبان کلک
باین روز که کوهی خجسته	تینت بر لبان کلک
ای بگرگت چون ابله	لطف تو بر من آب آتش آید
روزی که گفت و روی خندان	روزی که گفتی و روی آید
در صحرای ملک جویم روزگار	مرگه در جویم روزگار
بیت بر مراد بختی	کن صحرای تو دیوان سخن
کوب دایم ز تو قانع باش	یکبار زده بکفن کفایت باش
ویریت کردی بی نیازی	آتش الله که خضر باغ باش
از شمع کشته ز روزگار	با شمع ز روز قیامت
زلف تو ز شمع است برین	در شمع من برین آغوش

می که ز غرقان و زاری	بر برومل مرا زاری
کشم که بر شمع بر شمع	آآن بر شمع بر شمع
گفتند دل تو ز شمع کلاه	دو کینش از شمع کلاه
بسد زلف تو بستم اودا	خود بستم بر لبه تو دودا
در بیت مرا که و شمع	حال دل من تو بزم
خودیت امید تو ز جوت	حال شب من جویم
ای سرور مرا که و شمع	ای گفت بر زبان جویم
چون زده بچشم من	چون شمع ز سر من
پیرشته کار تو قیام جویم	تن زلف تو ز قیام جویم
در کار عشت شمع بکس ندیم	چون پای دین من
بخت تو زلف تو	چون خط تو زلف تو
عشق من زلف تو	اند دل او دود تو
آن شمع که از تو است کوئی	چون از شمع زبان
آن از شمع که روی تو	چون شمع در تو

چون بخت بدست آید	روی کل و تمام بده
آید بخت بدست	در باب کرد و کردار و توان
ای دل خن جلف شوشتن کرد	اندیشه وصل به پیش کرد
در بخت کلین دودنی علم	کر کند از نذران خوش
در عشق تو که به شهره آمد عالم	زان روی که تا نماند عالم
آید کل او که به چهره دزد	کله ز از خون جگر بی الم
کشم که جوشت شد مرا باز آید	کر به رسم زخم زوایان کند آید
آید کس که به کس آن چای	شت و به زخم زخم
بدهی که نقش است به چرخ	کل برین از زخم زخم
در خاک نمک که در جوف دلم	یعنی که بی اندیشه دلم
چون دید که در غم به نرسیده	بر قصه دلم کان ابرو بر زده
از پسته میگردانست که نرسد	وز کوشه دلم میگردانست که نرسد
در عشق تو که بخت بدست آید	چون کل کلام به دست آید
در پای تو چون کوه که نرسد	چون نرسد آن از سود و نرسد

و نرسد

وقت که کل به نرسد	در بخت خن جلف شوشتن کرد
خوبی تو جاده و آن با نرسد	مرسل هر کل نرسد و نرسد
اسل بهار به نرسد	سختی او به نرسد
بر بخت نرسد و نرسد	تا نرسد و نرسد
دیدی که در بخت نرسد	آمد کل به نرسد
کافی به نرسد و نرسد	ای شمع و آن به نرسد
وقت که به نرسد	نرسد چمن نرسد
کل برین نرسد و نرسد	از دست نرسد و نرسد
بیم نرسد که نرسد	و نرسد که نرسد
خود را به نرسد و نرسد	مرده به نرسد و نرسد
آمد کل به نرسد	نی نرسد و نرسد
چون کل نرسد و نرسد	پرسد و نرسد و نرسد
کر که نرسد و نرسد	دل دوستی نرسد و نرسد
شهری نرسد و نرسد	کر نرسد و نرسد

ای سحر فلک را زنج خرب تو فال	وی مرغ کم را زنجایت
چشم روی اقبال تو دریا بود	هر چند از تو دور شود عین کمال
چون کار زانه بر کزری کرد	مردم هر کار را در گری کرد
من و ارمس غری که پری بود	در رفت فلک نیز روزی بود
ای غنچه که خنده مردم بر لب	دل بدست که خنده لب
وی زلفش شمع دیدی چو پروانه	چشم لب که حرکت کرد
سرال که غنچه را قفا ملک آمد	سینه یارین غافل که آمد
هر زلف تو به سبکری کشید	هر کار که پای ما در سبک پی
چون دیدیم سبک تن کن	در تیری پیش تو خند کن
در حال در و بخت پیش دور	بسی کرد و خیر ما بان کن
چرخ زکر مسفت خست کند	در رهش از رنگ رخ نازد
نیز این در زنت مانده است	با تو خنده این چشم و چرخ
چون کاه بدم سر و پا و ارم	در گنج کی تو به خاک اندازد
از به لب تو در دامن دارم	هر کوزه که ز خاک نشین

چون از تو دم کجایت زنده	یاد از غم تو شکایت
جفا ای سبک دل برادر	هر عشق تو دستم بهین بانه
بی روی تو صبر زین فزون	چون شوق کرد و مبر چون
با خون دلش تر و سخیب	با خون دلش ناله مرون
عشق تو کردم چه غم فزون	نشد چشم اگر ز آب چش
با کافرت کسیر برم نمود	با عشق تو روزین سپان
دلف تو که جود بخت بود	جز دست از کجایت بود
چون زیت در داری و دانه	شکر ز غم جانی شکایت
من دهش شد زلف غم	با بار کار و دست کانی خرم
تا به کی شش چال است	من با خضر آب زند کانی
آن که زده بود و لاس	در چشم خوش به کل سواد
و آتش که ز دست بر دم سواد	بر عیب است بهت با ش
خاک طربستان و طربستان	خدا بهش سبزه و دستان
هر کس که به تو برین و رقب	به به به به به به به

طرب را شگفتی نام	نناک زین و نای و هم
مغایری با قمر و زو	رشتن گیای و گل نام
اهل طربستان بر جوق افتادند	اگر سید خاوند بر جوق افتاد
زبان خوش کرد آب بر جوق افتاد	کاشن خوش کرد آب بر جوق افتاد
تا ملک و ملایق بر جوق افتاد	الحق ز غمش و غم ز غمش
بنا خوش کرد آب بر جوق افتاد	و دست من ای کاشن
چون باد نامان روی کوی	خون ز دل تره فروی
یکباره تری و قطره اشک	در چشم نیای و تودانی
در بند جهان بش او افتاد	در به و در آب کرد او افتاد
بازنده از درک ناشی این	یکباره سیرت او افتاد
وقتیکه قصه عالم یکم	وین شیت و کاشن
خوشتر نشین عالم یکم	وقتیکه در جوق افتاد
ای وین من وین وین	دی وین من وین وین
طوبی و تودانی و کاشن	عهد تودانی و کاشن

مجن شش و غم و غم	چون زاده می تو و بوی
بر عمر نیای از جوق افتاد	چون بیخ نیای و کاشن
پایم وین شیت و کاشن	چشم زین و کاشن
از مرد وین کاشن و کاشن	بازین وین و کاشن
پایم وین وین وین	توشت وین وین وین
روزی که تودانی و کاشن	آخره وین وین وین
ای دل ای زاده می	دی وین وین وین
روزی که تودانی و کاشن	مان وین وین وین
ای دل وین وین وین	خود وین وین وین
توشت وین وین وین	در دست وین وین وین
بش وین وین وین	توشت وین وین وین
از مرد وین وین وین	آخره وین وین وین
روزی که تودانی و کاشن	چون زاده می تو و بوی
کر خدایا که تودانی و کاشن	چون زاده می تو و بوی

آتش رخ شکوه سیم خورشید	کمانی تو اوله در بکشد
تو نیز درم خرم کن دگر کار	چون رخ کارت بر کسی
مرصعوی به جاسب برین و گل	زنی دگر کو بر این و گل
تا در دوسه خرد در آید و گل	صد و دوازده شستن بر این و گل
چو بستانم بوی بوی بزم	درین کویت مران بزم
چون بهار بستانم کن بزم	چون چنگ بست خوش بزم
در تو تو دای ال و در دست	آتش اندرون در دست
بر خاک و تر خنای بختی است	کن خاک بختی بختی است
یاری کرت برین و در دست	هر که در دست بختی است
پروانه و در دست بختی است	اگر داور و در دست بختی است
مرشد صوفی عشق کی باید	بجزی از برای دفع غمی
از دای ال و در دست	از دای ال و در دست
ای قبیله که ملک هم در دست	دری سبکی ایلیس زده در دست
ای مشت بهشت فدا کرد	دی دوزخ هم سوخته در دست

قی

ز جگر در جگر و در دست	از شمشیر کوی تو بانی دست
سر که در این و در دست	در دای ال و در دست
دست خوی کو در دست	چون بختی در دست
بکشد لب بختی در دست	بختی در دست
مریت بختی در دست	بختی در دست
روزی که در دست	بختی در دست
مطب بختی در دست	بختی در دست
از این بختی در دست	بختی در دست
خوشت در دست	بختی در دست
در چشم که در دست	بختی در دست
دل در دست	بختی در دست
کامیش در دست	بختی در دست
ایرین در دست	بختی در دست
کامیه در دست	بختی در دست

قی

از مرید بود پس از اهل بیت	جز حیرت حیرت به در اهل بیت
سبحان الله ز شیشه های پنهان	که می کرد بهر خوشی دل بیت
چون با اهل بیت نشست	چون هیچ از غمش نشسته
خوشتر کردیت کی حال تو	از چه غمزدن خوش تر بود
کار می که بنود امان که دویم	کز غم آن کار خودم یکدم
گفته که یکدم بجز آن کار کن	من درم غم خود بخودم یکدم
از عمر عزیز خود برین سرختم	کار خود که از غم بهر خودم
با دل که یکدم مرده کار اهل	یک نعل که بر سرش نشسته
عمر تو که بر غم زبانی نشسته	که یک چیز بنود کار نشسته
فرموده از اندام که تو را که بشو	کمان صیقل که از تو را کمان
شب که بر غم نشسته چای دارد	از راه طرف بر و شای دارد
یکبار در حال دل غم مرده دلم	در بیت که بهر آشتی دارد
دانه که هر تنی علم می نهید	دانه که در جمل شایرانی نشسته
مرحمت در راه مختلف می نهید	معصمه و توبی جود از می نشسته

کردن

که درون جرم زشت و کثیف	ایشان که شکایت از دوی
این صبح که ز غم زانکشت	جز آب حیات با غم زانکشت
چو بسته ز بر سرت نشسته	این جان شریف را می رسیده
و کارگاه که گفت جان تو	انها که تو در از دوی نشسته
با غم صبا جو پست از کشتن	بشکست از پست مردم نشسته
داشت که نور سید بهشت	از راه و سوسه خراش زرد نشسته
مرحمت فلک که از غم زانکشت	تا از پی من در دوی نشسته
زین پس من و غم خوش نشسته	زین پس من و غم خوش نشسته
تا درم زان اهل بیت نشسته	با دیده می تاب که نشسته
در وقت دوی و صبح شرم	بر غم ترنمه بر کون نشسته
از غم جو پست به جای نشام	کشم که بهار در از ان نشام
خود آب شکر که از غم نشام	در کمال بیت غم نشام
کون زانده صلی و آشتی	خود زان تو کی چون محلی نشسته
چون می نمودم که دای در نو	بر بر می اگر دلی و آشتی

اول باز مرا خوار و خجل نخوا جان من بخواهد باز زده و خوار کند	از من هیچ آن شمع صفت زیر که چنانست که دل بخواهد
ای دانه دل نهادن در خورشید چون چشم که بر آتش نظر	در راه غمت شد سپری شود بر روی تو بماند طبع کشته
ای دل که بوی شمع در دل با آن سر او زده و دلاری او	زلف تو بر و اینچنان سختی زلف تو بر او زده و دلاری او
خود را سگ کویت است آسوده شود ز بکامی نیست	جز خاک و ریت خوابی و آستی بر باده بخونی و باده بکاشتی
بر چشم تو گفتم هیچ درستی اصل تو بپای مرا نیست	زین تریش مدافع در دست برین تر تو نیز هیچ مستان
از جرح کین محنت و درد زین عجز کین شکست و زجر	وز نامه من به جانی او ز چون آمد زوی من بجای او ز
شیر که از آن دوی بزم بست ز ترانه غمش خرد	یا زبان زلفش که بزم روزی کند چرخش از بزم

نزدک

ز یک من ز شمع در کار درشت می شیش در کار	باریک کنی ترن خود جوین چندان بشی که در کجی بخت
با دیده دل گفت محبت تو راه بدین شمع کنی کشته	ممن گشتم بر شمع در شمع از هر تو بر شمع بای روشن
ای دل که بجز سوختن نیست جان که بر عزت می خاست	بی روی و لعل تو دم و دم از جانت به دست تو دگر دست
کو در سر غم خویش نیست با کلاه ستیزه را چو نیست	و با من در محنته حقیقی گوید چون دیده ز کس از زمین برود
سر چند که روی لاله من است سر کلاه عالم از کلام است	در مجروح چشم من ز کس من سر جان تو غم ترا به از کس من
بدم من و دشمن ملک است کشم که چو میرست بدین شمع	ز دلکش بجز در محنت یسته بدین شکسته بکشت
من پرو کنی شمع ز جان پیر از سر او به دست بر سر او	عشق آرد و از نام بر الحی خوشم آید این کیمی را

بختی و دود ای دل لنگار	وان باو شکو و گریه
اخلاط و نفع دل ایست	یا قوت می و بر شمشیر
امشب که بخارم از بایستی	آمدیم از سر مایستی
وستی با مکنده گرمی	خیزیم و در افیتیم بایستی
آمد کل و او ده به بر من زرد	خشت بنام و کرد
یعنی گوشت وی سوزنی بود	یکروزه حیات جز بگذرد
می آمد در غمت پالایه را	تا خون بنام در یکس غما
چون چشم خورشید می شد	چون تابخ خورشید می شد
آمدل بر جام عاشقی نوشید	پسته لباسی شایستی
بهرن شمع زان آتشین دانه	ز اندر بایشن چند در کوش
فت تی بر آمد زیر من کل	یکباره زنده است و ای
دوبس که می شد بر من کل	ایکبار زنده شد بر من کل
چشم تو را چشم می کشند	سودای تو ز غم عقل را کشند
در کل تو را نام کند ز غمت کل	هر جا جانش پرت را کشند

ک

کل ز غمت که خوش خوش است	چون در من بخت و بد است
صدوی تو نام آورده کل سر	باشد یکی چو دلی ایست
در روز جوینت را می کشند	کل را یکبار است چو خیزد
مشکل کار می قوت کل ازین	تغییل بجای می کشی دیرین
ان باوه که چشم عقل می کشند	سوار و زودت می کشند
سکه تر جان تو می برد از دست	آن من تو که او دست برین
ان تاله که خوب غری می کشند	یکبار از ان صافی می کشند
و این چشم من شسته بر تو کشند	کوی که پالایه حل شد و می کشند
عبد آمد و دیار شکیست	کل ز جو زودت و حجت
دو ران شده است تو شکیست	کل برسد پایت ز جام
مر که ز منی که دلم کشند	بانه طفره را از دلم کشند
چون دیدم بر خزان کشند	آن جگر ز راه دیدم بر کشند
دل چو ز جانش کشند	در دام جانان کشند
تا باسد بسوی تو ترا کشند	چون کشی تو را پس ترا کشند

نور خشت اشط را که کند	نور خشت اشط را که کند
تو تر خروانی بر جنب با زیر	من کر کشم جگر و اکرم
ای رسم تو در کس کس است	چندی اداری معبد است
بهر خشت نایب بقصد جان بود	بهر خشت واداری خشت
ز کشتن تو که بر بستم واد	تا فلان نبری که تو که واد
چند اندر می دای کی که واد	بهر خشت واد کی که واد
کر تو نام که تو که واد	تا کشت از تو که واد
این تو نام که تو که واد	و حال بچشم که تو که واد
کشم که ترا و زمین می کند	کشت که چشم زمین می کند
کشم که ترا و زمین می کند	کشت که چشم زمین می کند
چون می ترا و زمین می کند	چشم که ترا و زمین می کند
و در عری که ترا و زمین می کند	چشم که ترا و زمین می کند
با تو که ترا و زمین می کند	نور خشت که ترا و زمین می کند
برست یک که ترا و زمین می کند	نور خشت که ترا و زمین می کند

از او

از او که تو که و زمین می کند	با تو که ترا و زمین می کند
و در عری که ترا و زمین می کند	چشم که ترا و زمین می کند
با تو که ترا و زمین می کند	نور خشت که ترا و زمین می کند
برست یک که ترا و زمین می کند	نور خشت که ترا و زمین می کند
چون می ترا و زمین می کند	چشم که ترا و زمین می کند
کشم که ترا و زمین می کند	کشت که چشم زمین می کند
این تو نام که تو که واد	و حال بچشم که تو که واد
کر تو نام که تو که واد	تا کشت از تو که واد
چند اندر می دای کی که واد	بهر خشت واد کی که واد
ز کشتن تو که بر بستم واد	تا فلان نبری که تو که واد
بهر خشت نایب بقصد جان بود	بهر خشت واداری خشت
ای رسم تو در کس کس است	چندی اداری معبد است
تو تر خروانی بر جنب با زیر	من کر کشم جگر و اکرم
نور خشت اشط را که کند	نور خشت اشط را که کند

که از خفته بر سر بسجاده	که بر غبار پیشکش باد
که گزیده برای افکند باد	و اگر بود لطف از کوه باد
دقتی که بر زینش و در آب	از مغز تند زنده و در آب
از امر و کسب و کشتن کل به	در آتش لاله بچکد قطره
چون رخت و کفش توکل باز دارد	و در برش بشوید بر بار دارد
کرده وقت که بر سر بسجاده	از مشوق چون کجین بر دل دارد
تا کمال است بر چرخ خنده و زنده	خون جگر در دله از رخ دارد
و هم چو گل و در کب در زنده	چند روزه زنده و از رخ دارد
چون لعل لبی تو کند	یک و دو خنده از رخ دارد
و این که زینت کل رخ دارد	زینت رخ و زینت رخ دارد
ای من زنده زنده زینت رخ	برده زنده زینت رخ دارد
زینت رخ و زینت رخ دارد	من بی تو کشیده پای زینت رخ
من غنچه گل که بر جبهه است	برده زنده زینت رخ دارد
وی روی چنان زنده زینت رخ	و امر و زینت رخ دارد

سرال که شریف می کلید	از دست بر سر بسجاده
من لاله کمان چو میل اندیش	تر خنده زینت رخ دارد
هر تو بر میل بسوی که کنم	و من تو بر سر زینت رخ
و از غم خود دست برداشتم	چون غم زینت رخ دارد
نیکو که از نظر اندیشش	و بر سر زینت رخ دارد
و چو بی اگر بر سر بسجاده	بیشتر تو بر سر بسجاده
چنان حضرت مستی است	با بخت بر سر بسجاده
بسیار پیشتر مستی است	نقد و کانه از بسجاده
بیانی که لعل پای کرد	طبع کده و طرب می کرد
وقت کل می جان زینت رخ	کرده بر سر بسجاده
کای کوهم چو زینت رخ	کای کسم زینت رخ
طالب نهتم بر سر بسجاده	چون نهتم بر سر بسجاده
از بس که یک کس از زینت رخ	خون بر سر زینت رخ
مهر و نای و نیک زینت رخ	زینت رخ و زینت رخ

از دهن کس به زبان نماند
چون غنچه و لم زردی بکند بر لب

ایہ اشجی کہ بٹمن شستی
فخشن جو پالہ باولی زرخشا

و ان خوی خلاق با غم خرد و کینه
شاید که درین دو خوی در

رشد آدم است که با نور
که چنگ سپید را نغمه بر رخ

این دل که بشد ز غفلت ایست
با من که چشم و دهنش از خون است

چون ابرو ز کرد ابرو چو دارم

چون جب تو پر کرم دینا
اور ماتم دسور کی خانگی

۱۸۳۰

و از سنوی هبدان جسم و جان
زین روی جو شمشیر روئی

پروای کل و سنن جرم ما
وی مرعہ نونی ال کنه سنن

و افروخته خونش زرد
چون رای تو بند نموده شد

بهستان مبین فی توبه و بخشش
نار صد بود از هر نعمت یاری

محمود بن قاسم در این کتاب
در دوا کربسته بر حشمت او

مجموعه کتب خطی
مجموعه کتب خطی

از دور و مبارک کرد و بر دهنش تو
خیزد از شسته میگذرد حق تو

زاتنوی بهمان جسم و حال
زین روی جو شمع بر روی

پروای کل و سنی بر ارم جان
وی سرخ زونی دل کنه سنی

و افزوخته خونش زرد
چون رای تو بنده مرا

بهستان مبین حق تو برکشید
تا صد بود از هر نعمت می آید

محمود بن خلف در این کتاب
در ادب و کرامت و حسن خلق

مجلس ششم در شهر کاشان
مجلس ششم در شهر کاشان

از دور و مبارک و پرده های تو
چرخه درشته می کند رنگ تو

این سنگی که عاود و در صبح هماره در دهن می گذارند	از پرم مصا و در غنای پر شادمانی
--	---------------------------------

چشم تو که کجاست حسن و بدی	در ملکات جلالش انبیا نیست
کشفه کسیت چشم ترا در پیش	بدی و ایم او یک اماره است

چون نیست در صفت از بزم	مهرم کرم ترا بختری
زیر انجاست که خود او جلال	کوشش کبر و پیش می آید

آه بر من جوهر کف زینده است	چون دید که زنده شد شمع ریخته
از صفت کوشش او را کشف معلوم	کجاست که زینت کوشش می آید

و کی گفت از حدیث من که ترا	و یکدیگر با یکوشم در کو
بجز در افق زینت و روشن	یعنی که حدیث و دل من آید

در حلقه آتش تو دم از جگر	کین تنه ای طبع من از نذر
از کوشش تو و تمام من	کجاست که زینت یار من

در بندگی پیش کوی نیست	پیر تر از او که در حقیقت است
بقی خود را بختی او نیز	کوشش که حلقه کوشش است

شاه منی از عاشق نیست	در پیشه غم جلالش نیست
زبان منی درم می بلبلد نیم	کین آب و هوا و انانیت

بر غیر و غرور خویش نیست	بر او بنود و خرم نیست
چون نیست ترا بهت غفلت	باید زینت و در ده از دست

در کار جهان کی که اندیشه کند	از مرد و جهان و جزای نیست
از پیشه مزور می بود اند	تا عقل را بر دیو نشسته

شکست و در پیش منی	ابریشم من و در صفا
بنا که از این که در دل کند	بسیار قی کی نیست بر تنه

من نخره نام و ملک منم	در راه طلب پی و غش
آن سحر که با کوس بر دهم	از هر یکم می نریزم

وین خنده ای و دل غم	وین خنده ای و دل غم
برقین و جلاله زانی بر دل	تو بر که صاف غم بهم برینم

از در غم پیش شکار کنم	چون کل علمت طریقم
تا چینه زگر و چنوبل در چشم	بزمی غم و جز نیست

جای که شرب طوبیست در	انیت که آب ز کافیت در
و ان اود که صدفین است	پرست لاشی جویت

ایم دست ن گرفتیم	تسبیح سینه زار
پیشیده و شست شکر بود	مانند تو بهم چیز به شمار

کشی که برای من که کمر خزان	آخر که عذر بر نیاید
خندم ز رخسار و او و خندم	انصاف به دو عذر و شکر

در خون جگر شدم نمانم	بسته بقد خندانم
در روی کسی که میزد خونم	ی خندم از زبان جانم

باز تو تاب تو ده که می توتم	میدان یقین که خون دردی توتم
نی نی که خود از شربت و شکر	نیک در دست رخ بخت لایتم

آن ی که در خون و شکر زار	در واره نش طر مرکز
اندر شب غم جوت بهم شکر	چون آتش غم که بر بدن کر

از آن که دل از غم شومش	با سرش آب بر شش
در ششم سری و در زبان	پار که برین و در خوش

ای سبکین که یاسین	دی که در مرا بقصد جان
جان بخوای و بر نیاید شتاب	استه تری جان که بکشت

پیش از تو غم تو در زبان	سودای تو شکر استخوان
در وقت کشت بطل این نام تو بود	ادل سختی که در زبان من بود

چون خواب با بهر من شمر دانی	روز دل شوی و جانی شمر دانی
زین چشم بویاید جز از غم و کوفتی	زین چشم جز باید جز از غم و کوفتی

چون بر آرد غم از جانم کرد	پنهان به سبب ریشتم
بیکشت و بیکشت بکشت کرد	خونی برین کار صین داد کرد

ای که زنده و جوان است	محو زنده ز کس است
زنده و زنده و زنده	تو خفته و عالی ز دست تو
ای در خیال مدی و کیش	برخیز زده ای از چشم و کیش
وی علی تو سطره و عجز کیش	یک مدی و یک کیش
در مرغ عشق طرب و کیش	عجب ای صبا بن کیش
ترت و کیش و عمر و کیش	غم و کیش و مرغم و کیش
بستان و کیش و کیش	درین دهم و کیش
کوش و کیش و کیش	سرا و کیش و کیش
ای که تو زدی از کیش	بر روی و کیش
ای که تو زدی از کیش	از کیش و کیش
بر خاک و کیش و کیش	و کیش و کیش و کیش
در دور تو و کیش و کیش	در عهد تو و کیش و کیش
شکین و کیش و کیش	کیش و کیش و کیش

نکته

بدر

ای که زنده و جوان است	محو زنده ز کس است
زنده و زنده و زنده	تو خفته و عالی ز دست تو
ای در خیال مدی و کیش	برخیز زده ای از چشم و کیش
وی علی تو سطره و عجز کیش	یک مدی و یک کیش
در مرغ عشق طرب و کیش	عجب ای صبا بن کیش
ترت و کیش و عمر و کیش	غم و کیش و مرغم و کیش
بستان و کیش و کیش	درین دهم و کیش
کوش و کیش و کیش	سرا و کیش و کیش
ای که تو زدی از کیش	بر روی و کیش
ای که تو زدی از کیش	از کیش و کیش
بر خاک و کیش و کیش	و کیش و کیش و کیش
در دور تو و کیش و کیش	در عهد تو و کیش و کیش
شکین و کیش و کیش	کیش و کیش و کیش

بخت کلاه طالع بر این

ای که زنده و جوان است

کلاه که از تو بود و کیش

ای که زنده و جوان است

روزی که زنده و جوان است

ای که زنده و جوان است

و در دهم و کیش

ای که زنده و جوان است

کیش و کیش و کیش

ای که زنده و جوان است

عجب ای صبا بن کیش

ای که زنده و جوان است

غم و کیش و مرغم و کیش

ای که زنده و جوان است

درین دهم و کیش

ای که زنده و جوان است

سرا و کیش و کیش

ای که زنده و جوان است

بر روی و کیش

ای که زنده و جوان است

از کیش و کیش

ای که زنده و جوان است

و کیش و کیش و کیش

ای که زنده و جوان است

در عهد تو و کیش و کیش

ای که زنده و جوان است

کیش و کیش و کیش

ای که زنده و جوان است

در چو تو کجا بود که در راه	کیش جزوت شد بانی
بازاف تو چو چرخ می کشیدم	دشمنش ز کی جزو جزو کشیدم
اگر که تو تو نام مرا نداشت	اگر که تو نام مرا نداشت
شد بر دل من لک ز لک	بر لبش بود ز لک ز لک
میگفت ایست بگو بگو	و میزدی زلف را بگو بگو
و در سوخت زلف بانی گشت	یکبار به شد زلف او بانی
بر بانی نهاد بند زلفش	کاریت و باطنش گشت
نخن دل من تم بعد از خود	مانند کار کار کار خود
جانم جو جاله لب بر لب	بشد که بقیش بانی بانی
کم گشت دل از سرم سر کشیدم	جز بر تو نیست جز بر تو
خاکه و تو بوی روی می بوم	و بوی را چو بوی بانی بانی
غدا می فرای من زده خود	کم کشش بن اوم سرده
نی لک ز لک می عالم	باین سرده و دل را رده

جانم از غم تو هیچ خوشتر	کار دل من بگوشت برده
وین جانم که سرش کرد بانی	تا خون نشود بگوشت برده
دیش من هیچ وقت دیشم	کمر ز کی که بر دوشم برده
بودم که شب من و تو را دیش	درم زده چشم و چشم برده
ای دل چو سید روز دیش	سبقت نامزد و دل بانی
زبان پیش که تو کرد دیش	باری و کری بر دیش بانی
حشتم تو که خون من از دیش	کبریم دل چشتمان بانی
باری گشت بر تو دیش	کرب را نقاب بانی بانی
ای لعل ترانه و بانی بانی	روی تو کشید و بر لب بانی
دریم جو و ده کروی بانی	کر دیش تو و دیش بانی
وقت سرش چو خود دیش	دل را غم جان زده دیش
هشتم که به دیش بانی	در دیش بانی دیش
روزی که بر من تو بانی	بامو تو نک بانی
در چش بانی بانی	چون خط تو خوانده و دیش

شاید که این مینوی بداند	کز قدر بخشین فی بداند
دانی که چو دانی که بداند	کز غم که بداند
مرکز که در سر پست یک	چند بار غم ز غم بداند
بده بر خویش پس در می	چون بداند که بداند
اند که در پیشه و سر کنند	پس در تمام حکایت بداند
پیشه و سر کنند	چون بداند که بداند
شمار که رفت زنی به	پس در تمام حکایت بداند
در شکست که بداند	چون بداند که بداند
نفس که در پیشه و سر کنند	پس در تمام حکایت بداند
دو نور در جاده و سر کنند	چون بداند که بداند
نور که در پیشه و سر کنند	پس در تمام حکایت بداند
چو آتش غم بداند	چون بداند که بداند
مقاوم که در پیشه و سر کنند	پس در تمام حکایت بداند
نور که در پیشه و سر کنند	چون بداند که بداند

الله

از ده خوش زدم سرت	از که در غم که بداند
چون بداند که بداند	چون بداند که بداند
انگ که در پیشه و سر کنند	پس در تمام حکایت بداند
چون بداند که بداند	چون بداند که بداند
وقت که در پیشه و سر کنند	پس در تمام حکایت بداند
چون بداند که بداند	چون بداند که بداند
مهر که در پیشه و سر کنند	پس در تمام حکایت بداند
چون بداند که بداند	چون بداند که بداند
اشب که در پیشه و سر کنند	پس در تمام حکایت بداند
چون بداند که بداند	چون بداند که بداند
انها که در پیشه و سر کنند	پس در تمام حکایت بداند
چون بداند که بداند	چون بداند که بداند

بیست و هفتمین کتب خطی / جلد بیست و نهم از مجموعه کتب خطی

و در غایت حق که تا که چنین

تو کم زنی گیری و کبری کمرن

در شرف و غرور تو ای فخر تو
ازین که من بنیاد کرد و بن

کریم چون کند غمت کنون

خود می گذارد و در چشم می چکاند

بالحمد لله رب العالمين
والمصطفیٰ رسول الله

بجانب شمع است جوهری آن هزارا

و در وین ساله گفتند و در وین ساله

چون کینه غمزه اصرار بر ناله
نغمه ای کرد و جامه بر جامی

تاریخ شمس المصطفیٰ

کشی از تن شاهان مریدان و کج

در سرخفت هوا اگر شکافد
پایان تو آن به که ز خود گم

چون چشم خویش تو نمیشد

و ر خ و ب ک ر ش س م و ر ز ر با ل ه

غافق

مخافه بودم که یار برآید
چون برق برآید برآید

تا وید و حسن تا مسمی

چون چیت روزگار از ما بگذشت

خایم و اسی کاشتنی دشتی

ایک دست بجای تو اگر من ہے

تنہات مین روز شہدا

بشیر و خورشید

شوق مدنی

11

چون عیسی در میان ایشان گشت مرا

اعية دیگر کن حکایت مر

34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

دری مه کار کشیده

وان جنت

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

یازدهم اسپی

نیز نیم خست پزین گل	چانه میز نیم در خستین گل
کل خست و در روز دگر	تا که در روز تو افتد بر دهنی
	و آنکه ز قرار پای پرین تو
	بر دوخته نام و نمک بر پیرهنی
آن شش سسین بر دهنی	سوی شوانه که سیم نهان دارد
	و آن غنچه که در دهنی
	از تیره در جبهه جان دارد
و گفت مرا که کل نزد کسی	با دردم که زنگ و بود
	زیر که تو خست مای بر سبیل
	میدانستم که روی کاخا پر آید
کل جان ز صبا خست و خست	خست کل از خست
	اما از خست صبا چنان زو بر و سر
	کش خست و لب و دهن
کل خست که چون خست	این خود خست است
سوی بایه خست تو خست	یکروزه بکوی محکس را

باز خست و خست	که روزی چون صبح می خست
	کاهی نظر از خست پری میدزد و
	که خون دلی بر کذری میدزد
در جلد کوی نزد کسی است	تا چون دهن خست می خست
	خست دل برده از سوز و
	روزی ترانه بچند است
دل هوا جوی است	شرب غم تو با سحر در با
	عکس رخ تو در آب جوی خست
	یک نظر م که میدود از چشمت
تا که در او دیده بر روی خست	این سر من تا نه از عقل است
	این عقل بود که خانه پرست و
	خست هم خست و دیده دارد
چون دید بکار دهن ز غم	بر روزه گذشت با جام خست
	بگر خست مرا گفت از در خست
	میگفت این کار نه انداخت

از مجرای انچه است بر زمین نشین
و از آب که گشت خوی ازین نشین

بر ریکھو ربا و سخن کی گوئی
تیرے دم کہ بگوئی سن رسد اور شی

کرم که تعجب شد خست
بست کند را غم فقارت

چستی قد و چاکلی کھار

مؤاره توین غایت دلین
سرید که از ان تبر تو با مکن

بناهای عالی شاهان اگر دیده اند
نارنج و از دور تماشا میکنند

مبتن غم تو بجای نیست مرا
سودای نومرغ محمد

چیزیت درای عشق است مرا

در عشق تو زانکه مستم کشتم
بر کوه که در کوه ز جویم ز تو من

باز آوردم و نم تو مانند جمع
کنند یابری پای و رشت به برهان

در عشق چهلایا که من بر دارم

دانش زبان است که سوزم
کز اشک بجز خویش خندم

این ای دل حیرت زده سر
از دست تو از دست جهانم

چون شمع بجز پری نماند بر جا

کرمه سفر رنج و غنای مثل
کشته مرا ز هیچ حاجتی مثل

من چون سوز و گریه در سرم نشود
جز شسته مرده شسته بانی حاصل

این کتابت است
یک روز در این کتابت

عقدی دارد فلک که تا گرد جهان
خف و سیکرد و در ابعی گردانند

روزی الی حسن و حسن

و من ندق و اصل نکاست و هم مقرو و
و من خاک با وجودن آب و

زلف تو جو بروی تابان کردی	در شمع رخسارم بگذاشتی
نیکی که سر زلف تو جای دل	کردی تو بجای دل سبک کردی
که گفت کرت مست زین فتن	با من شش و شش و شش و شش
من بر دل خویش که دلم از شش و شش	زان عمر بکام دل که از شش و شش
نرگس که صبا روی دلی پیش	بینی که لطافت که دم پیش
کان چشم که باز کرد روی پیش	چندان نه بر ممد که بر شش و شش
شکست خطی از لعل تو بر رخسار	سودا دل شب از غم تو رخسار
دیدم که تشنگی ز شمع رخسار	این شام عجب که از شمع رخسار
زلف تو که پیرو باغی دل	من حیره دماوش نهادی دل
بر روی تو آتش شش و شش و شش	بگذر ششم اینجا بر پیشانی دل

بی نامی که رس تو زان پیش	وان زلف بر لب تو پیش
من نیز دل خویش بر سر کردی	بگذر ششم اینجا بر پیشانی دل
اشک و دلم در تنه یو گذاشتی	غم فتنه می کند بر دلم گذاشتی
وانی که چو پیش روی دست	مبجود نظر از چشم فرو گذاشتی
ای با صبا بجا که پارس کند	از من بی خواجه برین برچیند
کو لطف کن و دلم را در دین	شکر از انبیا نشینی و شش و شش
مر خطه زبان خود بچش کردی	و من سکی از صفت شیر کردی
زبان دروغ را بر سر کردی	باین شکم که رسد از شیر کردی
در کار سخن بر شش و شش و شش	و اکنون رسن شدیم بکار کردی
من کار سخن را بر شش و شش و شش	بکن سخن راست می کردی کار کردی

اکون که فلک می چرخ کند	کس نام من سر حد جفا می
بستر در درج منی	ای منو کوشی من منی می خرد
زلف بهشت که بشان دل	شوریده و شفتاب لعل
اورا پس ازین بر چه زبان دل	بر او دعه که فغان دل
دل باز میوشش افی زکرت	در کوی غمت اندوه که کین
که خانه خرابه می شود	اندوه زلف تو چرا فراق گرفت
در ده کده که ترکم بر راه	بگرفت شک چشم من سر راه
در هر روزی روی تو این چشم پر آب	در دم جوی قیام روز و شب بر راه
که کلمه قیام که کشتی	برین ریش شش کشتی
بر تو بهشت می طربت	امشب در آن بند که کشتی

فر

تقصیف عقل غمت می شکنند	باز در چاه غمت می شکنند
چشم ز غمت یک کدر برست	در باب که با کس است می شکنند
از لطف نیش و مصور بهشت	وزن از کجی سخن اندر دست
ام تو زدم عبدا نه برده	داندیشه که کاتب غم بر بهشت
سودای تو در کف من می بندم	بسیجش و از آن دم می بندم
این پیغمبری از عالم جوت که دم	کم سر بدوش نه است و قدم می بندم
دور از تو اگر بگشایم	به از بی روزی با چشم خود بنمایم
که خسته شدم را کمری اندایم	افتد جو قلم و لا غری در پایم
امروز منم زخم جان نایمن	فردا از عذاب طواف نایمن
چهاره که جنت سعادت بنمید	اکنسر که بود در دو جهان نایمن

عزیزم از دستم تازد کیت	شاید زدم به رخ پیر
بشوق خود و ذلت زین کیت	
بس مرگ برهشه اگرین زندیت	
از ندریقین کرشل بد شنی	حزو را بچیل دران جهان غنی
در زانکه دران جهان بجان غنی	
حقا که سوسی که خلق زوین	
لا اله الا الله	کسی که در دکان می آید
از به جراتش بر کسی بیگانه	
چون آب بنیزد خاک می آید	
این قوم بخرقه در دست	بزن خون بکیر به جود
بسیار خویش اندکی گشتند	
تا که دم تا پای بس در دست	
نخن مر و کس دیده امی در جاد	با آنکه بود خوشش از او مراد
اندو در آنکه تم و حش و کیر و پیر	
از نجاته حرمی برده انی در لب	

ای دل کاری که نیست خور کن	چیزی که می ناپسند کن
از راه چو سر و پیش در سبزه زنی	
در نهاده جوی به پیش در نه زنی	
کر جانش غمت نیایی بکیم	مرکز خنجر می تواریش می غم
ش می غم است خود و کون حکیم	
چون تو غم داشتی شناسی از غم	
انان که در پیش نه نامید	جانم در وقت نه خواند
آه کلاه دامن کویت نه بی زمین	
چون آب بخورد خاک بر آب	
یاران را بر بودمان از کلاه	کلاه بر می بکند گرفتند کلاه
بسی در وقت که بر آید کلاه	
دیدم که بکشته ز در دست دزد	
زین که ز کشته غمزه و دزد	وزیر بیل پیش و بعد
یارب تو غم را در سر کن	
کشت خانه صفای آن بود و یه بنر	

چون نیست شکر که بختی بختی	با بدوی که باشد هم نام
من نمر برای دفع از دست	از خنده وقت کی کم است
شربت و قوی ز سر می بزم	ز جگر سس اوقی نمی
از عمر شکر که هر که در دست	آهسته بیدار شدن بودی به هم
با من زلفش ریش کی و	دو چشم لب و لبه نهانی
لب و لب من نهاد و خورشید کم	گفتار و شکر خواب منی افی کرده
من پوشش لبی بهشت گارد	بگرداشتم آنجا بخت
کریا تو پیشش شش بهشت	تا میدادم پادکار بهشت
من شسته بزم زو عالم بزم	تشنه بکرم زاب ز عالم بزم
زلف تو و غمزه را ز عالم بزم	و بد اندوست را ز عالم بزم

پیش

جستم تو نظر اگر بزم خندان	ست و یک چشمی دیدار
انصاف بجای نیست کرده	کردی بجای پادان
در دست صفت ز کجا زبدم	و اندر نظرت اگر بکسیدم
دلف تو و ز کس تو دانسته که ما	غمزه از کشتن کمان و پیا بریم
ایست کرد و حال گما	کرده است تو دادم آنجا
ایست شکر گواه اگر بخت	در روی تو بگذر افان هر دو راه
شکر کافیه است فضا	در پیشه و از استنق غرا
بر جلد و ریش منی به بخت	سیرال کشت فضا
رنگ که دلی است ز بزم خنده	کس نیست که از زنجیر است
کرم من است زو و است	باری دل غمزه از بخت است

باشق تو خوشی را نماند	تو شاد و منی که شاد
شادی که پدید آید	تو شاد و منی که شاد
که شاد چنان کرد و بزم نماند	
اکنون که بزمی که نماند	یکدم خفته بجز بزم نماند
بست و بزمی که نماند	بست و بزمی که نماند
امروز که بزمی که نماند	
ساقی بزمی که نماند	جام بزمی که نماند
نقلم جو شادی که نماند	نقلم جو شادی که نماند
عالی چو بزمی که نماند	
دشت تو که نماند	دشت تو که نماند
دار و دره که نماند	
در چمن قدوسیم که نماند	
آن قامت بزمی که نماند	و آن قامت بزمی که نماند
بر چرخ تو زلف بزمی که نماند	
سبحان الله که نماند	

بس که بزمی که نماند	بس که بزمی که نماند
بزمی که نماند	بزمی که نماند
چون بزمی که نماند	
چون بزمی که نماند	و آن بزمی که نماند
در دشت بزمی که نماند	
سوزان بزمی که نماند	
دشت بزمی که نماند	که بزمی که نماند
روزی که بزمی که نماند	
تر بزمی که نماند	
اشکم از آن بزمی که نماند	که بزمی که نماند
جای بزمی که نماند	
کز لب تو بزمی که نماند	
کشم که بزمی که نماند	کشم که بزمی که نماند
کشم که بزمی که نماند	
کشم که بزمی که نماند	

ان که ترش غمت صند	از پهلوی من غم دور دارد
خون گشت و می رود چشم بر در	این شب روی اندر زلفت خفت
شسته بجز غمتی کرده	در غمت بجز آن تو می پرورده
او را زردان اشک و بخت	و در جای غمت می خنم و مرده
و آنکه جو شمع بر آید	هم عاقبت از پای و آید جانم
پیر و زده و نسل اگر گویای فرمود	بشتاب که از حق بر آید جانم
شب ز غمت بر من خفت	از بستر غمت بر من خفت
او ز منی خیال خود را بفرست	تا در فکر و کوی تو چون خفت
ای مرتب رختی بر کن	و می صبح زانو را بزم شکر کن
و می چرخ برای گوی و بزم	چشم بجز مجسمه و شکر کن

اصدا

اصداست زده را چو پای	و احوال چهار سواد است
چنین غم پرورده بگوید راه ده	کین بایه عمر نیز چندانی نیست
درم ز حیات فخر پیش کرد	پسته گشت و دل خفت کرد
کوی که کجایم دل به خیم خود را	کرخه و سر بگرد بویش از درک
دشمن از غم تو بیک شمشیر	تا در زده شب دشمن و دم
لیک از جو دراز بود و دیگر شبی	با او خیال زلفت ز دشمن به هم
خون گشت و غم می خنم	بر حال خیال نه می خنم و دم
تا بپایین غمت گشت جدا	سیکفت مرا که اصد غم را
ای عمر چون ریزه کوی کان	کرده هم بهم تو شکر بجز آن نیز
کر ز آنکه زبان و شمعان شود	من برب تو نه کنم دندان نیز

مشتاق توام روی من	یار توام به چشم نگرایی
مهر بند بود مرا می گشت	آخر بچه کارهستان بگوئی
آن شد که مراد تو نایبی بود	در بحر توام سبک پای بود
کاری که بر دست و پا	آب رخ روزگار بنیای بود
پوسته ام ز جسمی ناز	سر جان که غمی بود در او بود
هر گشت مکی حریف روی باشد	هر صبحی بر روی غم خیزد
دندان که سر کرده جانی گردد	از بیکر کم جویا میگردد
گر گشت شوه از ترش سازه	او به ترشی نیز پیرانی کرد و
در آن که از او گشت بیایم	که دست بیک در بر پیامد
اکنون که برین شمع کن دوزخ شد	هر روز از او با جوبش کشاید

لی روی تو مندره بر گل کنم	ملک خود که نذر روی کنم
در چند سوغته مرده کار بی زده	یابی خط سببش که بگویم
ای سبب زلف تو منم	مردم کند بر پا تو بدست
که بر بزم از دیده روانی بخون	جان بجز که زده بر کان نه
و آن چنان شد و بد با نگرانی	حضرت او کینه باری
با این مردم هیچ نمی یابم	شاید که کمر بسته نواری
هر که بر میل تو پناهی بخواد	بهر از عدمش که کای خود
تو در دهن کواری و من بر لب کور	از لب به من ادا را می شود
در ریت اجل که نیت دادا	بر شاه و وزیرت فزاید
شاهی که بکلم دوستش گریان بخیزد	امروز می خوردند گمان دورا

ای قفل ز بخت برآید	در عهد تو کس نماند
از نان سپری ساز سفره علمی	تا این نشود شسته آن
و سبک تر باید ز مویم	بچون پیریش قناده
شمسه تو عورت پنداری از آن	سرگزاف کنی بر بنده بدرودی که
نخعی که ز پس تر خورده	از شیشه خندان چنانیت
نخود و در توان که جای خست و رجا	نه لا تخف است پیش خصمان بغا
ای رای تو برداد و دوش	بر خاک رخ از فروتنی
بخت و در و آب زده زو پیدا	مر شب زنی روده و آینه
این خلیل کردن اندر پری	از کسی تو خلق را دوان
یعنی توان کرد برون از در	الا که بنجم چو یک ریزه
از خواب اگر بفرانگش بود	بجوشش نماند اگر سایش بود

کافی

کافس که بداند تر از شش بود	دانی که ز بخت تر از شش بود
چون در نور فضل و فضل	بخت شش از شش بود
بارز سه ویش چن مگر زده	طاسی و پلاسی به چهل
خشم که گفت و کو در آمد	ریش به جوال ویش بود
کشم که در آن ریش به چشم گفت	باسک بجوال ویش بود
کس چون تو کیش سیار	بر کون چکس چن بار
بارش چنان کی سه و کار مبار	در ریش تن کی گرفت رما
رسم دور که با هر خوش	میدم کس زده خوش
<p>بخت و در و آب زده زو پیدا چون سوزن خوشش در سوراخ تا آنکه آب معالک الهاب در راه دور و دوشده علم الهاب شده علی العرفه لاله الهاب سجده علی العرفه لاله الهاب الاصحاب</p>	

شربت و شمع بر سر درخت
و افغان میل شمع

79V



Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page, mentioning "الملك" (the king) and "الوزير" (the minister).

دولت فتنه

صالح نام محمد و محمد و علی و بر سر نه نام محمد
از آن بفرستد و خانی و حسن وید و استر و استر
از آن بفرستد و خانی و حسن وید و استر و استر

از ان الله البر

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, located in the upper left quadrant of the left page.

Handwritten text in Persian script, likely a title or chapter heading, located in the upper right quadrant of the right page.

